

کریسٹف کیشلوفسکی

بیگزین عرفان ٹالپی



فرمان

کریسٹف کیشلوفسکی

بیرنگلن عرفان ٹیبلٹی



فرمان

نویسنده: کریستف کیشلوفسکی | برگردان: عرفان ثابتی | ویراستار: خشایار فهیمی

مدیر هنری و طراح گرافیک: ایمان صفایی | مدیر تولید: هویار اسدیان

حروفچینی و صفحه‌آرایی: روشنگ واقفی

لیتوگرافی و چاپ: نظر | صحافی: معین | چاپ پنجم (چاپ سوم در یک مجلد) ۱۳۸۹ | شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۲۰۰۰ ریال | شابک: ۹۷۸-۹۶۳-۷۰۴۹-۲۰-۷

نشر مادریز: تهران، کدپستی ۱۴۳۹۸۲۵۱۳۳

تمامی حقوق این کتاب محفوظ است. هرگونه استفاده از متن این کتاب جهت اجرا منوط به اجازه‌ی کتبی ناشر و مترجم است.

info@mahriz.com

صفحه ۲۱

فرمان اول

من خدا هستم

پروردگار شما

صفحه ۵۳

فرمان دوم

خدا را دیگر را

عبادت مکنما

صفحه ۸۱

فرمان سوم

روز سبت را یاد کن

صفحه ۱۰۹

فرمان چهارم

پدر و مادر خود را

احترام نما

صفحه ۱۴۱

فرمان پنجم

قتل مکن

(قتل مکن که غله می در بر روی کشتن)

صفحه‌ی ۱۷۹

فرمان ششم

زنامکن

(فیلم کوتاهی درباره‌ی عشق)

صفحه‌ی ۲۱۷

فرمان هفتم

کندی مکن

صفحه‌ی ۲۴۷

فرمان هشتم

نام خدای خود را

باطل مبر

صفحه‌ی ۲۷۳

فرمان نهم

بر همه‌سایه‌ی خود

شهادت دروغ مکن

صفحه‌ی ۳۱۵

فرمان دهم

به‌خانه‌همسایه‌ی خود

طمع موزز



گریستف کیشلوفسکی، در سال ۱۹۴۱ در ورشو متولد شد. او را می‌توان برجسته‌ترین فیلمساز دهه‌های ۸۰ و ۹۰ لهستان دانست. فیلم‌های مجموعه‌ی ده فرمان بیش از یک ساعت به طول نمی‌انجامد ولی شاهکارهای سینمایی اصلی به شمار می‌روند. این داستان‌های ساده، آماژ و آرزوهای انسان مدرن و تجربه‌ها و مصائب زندگی روزمره‌ی او را بیان می‌کنند. نمایش این آثار در حکم مروری است بر وضعیت معاصر. کیشلوفسکی در مرگی نابهنگام در سال ۱۹۹۶ از دنیا رفت.

به دکتر پرویز جاوید
که بر موهای سپیدش برف محبت باریده است.

در سفر تولد تا مرگ جسمانی، هر از چند گاهی با افرادی آشنا می‌شویم که از آن پس با ما هم‌سفر می‌شوند؛ کیشلوفسکی یکی از آن‌هاست. سال ۱۳۷۱ بود؛ پنج‌شنبه‌ها در محفلی دوستانه در کنار بهرام بیضایی به تماشای فیلمی می‌نشستیم و استاد با آن ذهن خلاق به نقد فیلم می‌پرداخت. روزی استاد تماشای فیلمی از کیشلوفسکی را توصیه کرد. نام او را شنیده بودم و می‌پنداشتم کارگردانی به سبک و سیاق آندری وایدا، یوزی اسکولیموفسکی و یا کریستف زانوسی است. با دشواری زیاد موفق به یافتن «فیلمی کوتاه درباره‌ی عشق» شدم. با به حرکت درآمدن نوار مغناطیسی، صفحه‌ی تلویزیون به آهن‌ربایی بسیار قوی بدل شد. فیلم‌های هنری و متفاوت دیده بودم ولی این فیلم چیز دیگری بود. نه مانند فیلم‌های مدرن — مثلاً فیلم‌های آنتونیونی — با بحران و سرگشتگی نشانه‌ها و معناها به پایان می‌رسید و نه مثل بیست‌مدرن‌ها — هال هارتلی و جیم جارموش و دیوید لینچ — سعی در ناچیز جلوه دادن مسائل مهم بشری داشت.

می‌توان گفت کیشلوفسکی بزرگ‌ترین فیلمساز لهستان و بهترین کارگردان اروپایی دهه‌های ۸۰ و ۹۰ است. او به زبان گویای تصویر از پایان شب ظلمانی بشریت و دمیدن صبح ارزش‌های نوین انسانی سخن می‌گوید. «ده فرمان» بیانگر آن است که باید جانی تازه در کالبد ارزش‌های روحانی کهن دمید. مجتمع مکنونی این فیلم‌ها نمادی از کل جامعه‌ی بشری است و هر کدام از ما می‌توانیم قهرمان هر کدام از این داستانها باشیم. کمتر کسی توانسته با این درجه از اقتناع و وضوح، داستان‌های کوچک و شخصی را به مثابه جلوه‌هایی از یک داستان جهانشمول بیافریند. بزرگ‌ترین توفیق کیشلوفسکی هم در همین باورپذیری فیلم‌هایش است.

دیگر آثار او از جمله، «تقدیر» (۱۹۸۲)، «بی‌انها» (۱۹۸۴) و «زندگی دوگانه‌ی ورونیک» (۱۹۹۱) در این جا مهجور مانده است. هدف از ترجمه‌ی «ده فرمان» مهجوریت‌زدایی از این اثر تنگنات‌آور و نیز ادای احترامی است به این اندیشمند سینماگر. نگارنده‌ی این سطور اکثر شب‌ها را با گوش سپردن به نوای جاودانی موسیقی متن آثار کیشلوفسکی — شاهکارهای زیگنیف پرایزتر — به پایان می‌برد. امیدوارم مطالعه‌ی فیلمنامه‌های «ده فرمان» خوانندگان عزیز را هم اندکی در این لذت انسانی و روحانی شریک و سهم سازد، هر چند پیشنهادی از کاستی‌های ترجمه آگاه هستم و می‌دانم فحامت و درعین حال ایجاز متن اصلی — و به بیان دیگر سبکی «سهل و مستع» — چندان به این ترجمه راه نیافته است ولی به حکم «ما لایدرک کله لایترک کله»، به اراده‌ی این ترجمه مشتاق هستم.

قطعاً ارباب فضل و هنر نگارنده را از تقایص کار آگاه خواهند ساخت. بر خود واجب می‌دانم که از دوست عزیزم ژوستین که با زحمت فراوان این کتاب را تهیه کرد، تشکر نمایم. از دوستان عزیز نشر ماهریز هم سپاسگذارم که به انتشار این اثر همت ورزیدند. باشد که روح کریستف در جهان بالا از مراضی و خشنودی باشد.

شهریور ۷۹

بدون تک، آسان‌ترین پاسخ به این پرسش که چرا دربارهی ده فرمان فیلم ساختم، می‌توانست این باشد: «زیرا ده فرمان وجود دارند.» درعین حال این پاسخ احتمالاً درست‌ترین پاسخ نیز می‌بود، زیرا ضرورتاً تمامی دلایل ساختن این مجموعه را دربرمی‌داشت. البته دلایل پیچیده‌ی دیگری نیز وجود دارند، ولی برای مطرح کردن باید به این مآله بپردازیم که چرا این فیلم‌ها این‌گونه هستند و نه جور دیگری و چرا فلان تصمیمات را گرفته‌ایم، کوتاه سخن آن‌که باید به این موضوع بپردازیم که چرا این فیلم‌ها را به این صورت ساختم.

کریستف کیشلوفسکی

من معتقدم که بخش مهمی از زندگی را تقدیر تشکیل می‌دهد؛ بخش مهمی از زندگی همه‌ی ما، زندگی خودم. چند بار باید تقدیر پیچ و تاب می‌خورد تا من این‌جا در ورشو بنشینم و مقدمه‌ای بر چاپ انگلیسی «ده فرمان» بنویسم؟ طبیعتاً هر فردی مسیر زندگی‌اش را انتخاب می‌کند و درعین حال سعی می‌کند تا حدس بزند در این مسیر چه پیش خواهد آمد. ولی برای درک موقعیت فعلی، باید به گذشته‌ی خود باز گردید و نقش‌هایی را که ضرورت، اراده و شانس محض بازی کرده‌اند، از یکدیگر جدا کنید.

من بلافاصله پس از پایان تحصیلات در دانشکده‌ی سینمایی لودز، شروع به ساختن فیلم‌های مستند کردم، عاشق این نوع فیلم بودم و بر این باور بودم که می‌تواند جهان را توصیف کند. فیلم‌هایی درباره‌ی زندگی ساختم، به صورتی که هست نه به صورتی که می‌تواند باشد، دوازده سال ساختن چنین فیلم‌هایی را ادامه دادم. کاملاً طبیعی بود که پس

اعلام حکومت نظامی در دسامبر ۱۹۸۱ دلم می‌خواست از تانک‌ها، خبرنگارهای زیرزمینی و شعارهای ضد کمونیستی روی دیوارها فیلم بگیرم. افراد مختلفی به حبس‌های بلندمدت محکوم می‌شدند. مایل بودم دوربینم را در دادگاه‌ها، جایی که این احکام صادر می‌شد، برپا کنم و چهره‌ی مهم‌کنندگان و مهمین را به تصویر بکشم. کسب اجازتی این کار سخت بود؛ سرانجام در آگوست ۱۹۸۲ جواز این کار را دریافت کردم.

در ابتدا در دادگاه با من به سردی برخورد کردند؛ دوربین یک شاهد بود؛ شاهده‌ی با حافظه‌ی قوی. قضات از نیت من مطمئن نبودند، در عین حال وکلای مدافع و موکلان فکرمی‌کردند که برای یک نهاد کاملاً سازشکار یعنی تلویزیون دولتی کار می‌کنم و به همین دلیل از همکاری با من امتناع می‌کردند. ولی این امر چندان به طول نینجامید. تنها پس از چند روز، وکلا دریافتند که در هر محاکمه‌ای که دوربین حاضر بود، خبری از صدور حکم زندان نبود؛ و یا اگر هم بود، تعلیقی بود. درک این امر ساده بود. قضات می‌ترسیدند که حلقه‌های فیلم درست به محض صدور احکام ناعادالانه، چهره‌ی آن‌ها را ضبط کند و روزی به‌عنوان شاهده‌ی علیه آن‌ها به کار رود. وکلای مدافع قبل از شروع محاکمه از من می‌خواستند که در دادگاه حاضر شوم تا احکام سبک‌تری صادر شود. برای آن‌ها دوربین حاضر در دادگاه به یک نسیء مطلوب و دوست‌داشتنی بدل شده بود. هر روز چندین محاکمه از این دست در دادگاه‌های مدنی یا نظامی برگزار می‌شد و بنابراین برای این که همه‌ی «مقتضیان» راضی کنم، مجبور شدم به فکر دوربین دوم هم باشم. هر دو دوربین را در دادگاه‌ها برپا می‌کردم، حتا به خودم زحمت نمی‌دادم که ببینم داخل آن‌ها فیلم هست یا نه.

پس از مدتی اجازتی فیلمبرداری سلب شد؛ تعجیبی هم نداشت. هرگز فیلم مورد نظرم را نساختم؛ زیرا به‌رغم این که در محاکمه‌های زیادی حاضر بودم، حتا یک حکم زندان هم صادر نشد تا بتوانم آن را ضبط کنم. ولی یکی از وکلایی که با زیرکی به نقش دوربین در دادگاه پی برده بود، کریسف پیسویچ بود.

دو سال بعد به فکر ساختن یک فیلم سینمایی بر پایه‌ی تجربیاتم در دادگاه افتادم. تقریباً هیچ چیزی درباره‌ی ظرایف حقوقی محاکمه‌های سیاسی نمی‌دانستم؛ همان موقع بود که به یاد پیسویچ افتادم. فیلمنامه‌ی «بی‌انتها» را با یکدیگر نوشتیم و در نتیجه با هم دوست شدیم. فیلم با واکنش خوبی مواجهه‌ی اولیای امور از این امر ناراحت بودند که فیلم

از جانبداری نمی‌کرد، روزنامه‌ی حزب کمونیست، «تریبونالودو»، نوشت، که فیلم یک «راهنما برای جنبش‌های زیرزمینی» است و به دلیل همین کارشکنی‌ها فیلم از توزیع و پخش خوبی برخوردار نشد. اپوزیسیون سیاسی نیز فیلم را نوعی سازش دانست؛ آن‌ها می‌خواستند به صورت قهرمانان پیروز تصور شوند، در حالی که در این فیلم همه‌ی افراد از روی شرم سر خود را پایین افکنده‌اند. پیام فیلم این بود که این جنگ هیچ فاتحی ندارد. سومین نیروی قدرتمند در صحنه‌ی سیاسی لهستان، کلیسای کاتولیک، از فیلم انتقاد کرد؛ زیرا در فیلم یک خودکشی وجود داشت و بازیگر نقش اول زن هم در چند صحنه برهنه بود. در همین اوضاع و احوال، به‌طور تصادفی در خیابان به پیسویچ برخورد کردم. هوا سرد بود. باران می‌آمد. یکی از دستکش‌های خود را گم کرده بودم. پیسویچ به من گفت: «یکی باید به فیلمی درباره‌ی ده فرمان بسازد. تو باید این کار رو بکنی.»

آن موقع، زمان مناسبی نبود. چند ماه قبل از آن سه افسر امنیتی را به جرم قتل «پدر یژی پویلوشکو» محاکمه کرده بودند و پیسویچ یکی از داستان‌ها بود. اضطراب دلهره‌آوری بر فضا حاکم بود. کل کشور دستخوش آشوب و بی‌نظمی بود؛ چیزی و کسی از این قاعده مستثنا نبود. هر کسی می‌توانست اضطراب، یأس و ترس از آینده‌ی بدتر را حس کند. در واقع کاملاً معلوم بود که اتفاقی رخ خواهد داد. در آن زمان مسافرت‌هایی به خارج از کشور کرده بودم و احساس ناامنی عمومی را در سراسر دنیا مشاهده کرده بودم. در این‌جا منظوم ناامنی سیاسی نیست، بلکه منظوم ناامنی در زندگی عادی روزمره است. پشت هر لبخند مؤدبانه‌ای نوعی بی‌تفاوتی می‌دیدم. سرپای وجودم را این احساس دربرگرفته بود که بیش از پیش با انسان‌هایی مواجه می‌شوم که واقعاً ایده‌ی مشخصی از این‌که چرا زندگی می‌کنند، ندارند. به این نتیجه رسیدم که حق با پیسویچ است، ولی دریافتم که ساختن ده فرمان آسان نیست، از او سؤال کردم که چگونه باید این کار را انجام دهیم. او گفت: «نمی‌دونم.»

مدت‌ها گذشت و هنوز راه حلی نیافته بودیم. آیا باید یک فیلم باشد؟ یا چند فیلم؟ شاید ده فیلم؟ یک سریال، یا ده فیلم جداگانه، هر کدام بر اساس یکی از فرمان‌ها؟ این ایده‌ی آخری خیلی به ده فرمان وفادار به نظر می‌رسید. ده موضوع، ده فیلم، یک ساعت. در ابتدا، وقتی که مشغول نگارش فیلمنامه‌ها بودیم، چندان به مشکلات کارگردانی فکر نمی‌کردم. یکی از دلایلی که باعث می‌شد به مشکلات فکر نکنم این واقعیت بود که چندین سال در استودیوی

فیلمسازی تور، دستیار کریسف زانوسی بودم. از آنجا که زانوسی اغلب اوقات در خارج از لهستان مشغول فیلم ساختن بود، فقط تصمیم‌های کلی را می‌گرفت و روال کار روزمره‌ی استودیو را به من سپرده بود. یکی از فعالیت‌های استودیو کمک به کارگردانان جوان برای ساختن فیلم اول بود. چند کارگردان را می‌شناختم که شایسته‌ی پیشرفت بودند. در عین حال می‌دانستم که یافتن پول بسیار دشوار است. مدت‌ها بود که تلویزیون محل مناسبی برای ساختن اولین فیلم بود — فیلم‌های تلویزیونی کوتاه‌تر و کم‌هزینه‌تر هستند و بنابراین ریسک کمتری وجود دارد. ولی مشکل این بود که تلویزیون دولتی علاقه‌ای به فیلم‌های تکی نداشت و فقط به سریال‌ها توجه نشان می‌داد. فکر کردم که اگر ده فیلمنامه بنویسم، می‌توانم آن‌ها را به صورت سریالی بر پایه‌ی ده فرمان بازیم و ساختن هر یک از قسمت‌ها را به یکی از کارگردانان خوش‌آئینه بسپاریم. تنها بعدها، پس از آماده شدن نسخه‌های اولیه‌ی فیلمنامه‌ها بود که دریافتیم خودخواهانه مایلیم تمام مجموعه را خودم بسازم. به بعضی از آن داستان‌ها بسیار وابسته شده بودم و نمی‌توانستم از آن‌ها جدا شوم. مشتاق بودم هر طوری شده بعضی از آن‌ها را بسازم و بنابراین منطقی به نظر می‌رسید که همه را بسازم.

درست از همان ابتدا می‌دانستم که فیلم‌ها باید معاصر باشند. مدتی با این فکر کلنجار رفتم که داستان‌ها در عالم سیاست رخ دهند، ولی به دلیل وجود سانسور از این کار منصرف شدیم. در لهستان به مقدار کافی ماده‌ی خام برای ساختن فیلم‌هایی درباره‌ی اشتباهات دراماتیک، تراژیک، جنایی و اغلب اوقات خنده‌دار اولیای امور وجود داشت؛ بنابراین می‌شد هر کدام از فرمان‌ده فرمان را به خوبی به تصویر کشید. ولی همه‌ی این افکار خواب و خیالی بیش نبود زیرا در اواسط دهه‌ی هشتاد، ما دیگر به سیاست علاقه نداشتیم. مطابق دیدگاه مرسوم، سیاستمداران افرادی کسل‌کننده و بی‌مایه و از نظرگاه تاریخی، نالایق و بی‌عرضه بودند. دیگر بر این باور نبودیم که سیاست می‌تواند دنیا را عوض کند، تا چه رسد به این که آن را بهتر سازد. در عین حال من و یسیویچ دریافتیم که واقعاً افراد اندکی وجود دارند که بتوانند تغییر و تحولات پیچیده‌ی سیاسی را درک کنند؛ و حتماً مطمئن نبودیم که خودمان هم به این ظرافت آگاه باشیم. بنابراین از سیاست چشم پوشیدیم. هم‌چنین، به‌طور شهودی فکر کردیم که باید در خارج از لهستان برای «ده فرمان» بازاریابی کنیم.

ما از خصوصیات مختص به لهستان صرف نظر کردیم، به عبارت دیگر، امور شاق و کسل‌کننده‌ی زندگی دوروبرمان را نادیده گرفتیم: صفا، کوین گوشت، کمبود بتزین، نظام بوروکراسی که چهره‌ی کریمه خود را حتا در پیش پا افتاده‌ترین امور هم به نمایش می‌گذاشت، شلوغی اتوبوس‌ها، افزایش قیمت‌ها به‌عنوان پای ثابت گفت‌وگوهای روزمره، بیمارانی که در راهروهای بیمارستان‌ها جان خود را از دست می‌دادند و از این قبیل امور. زندگی روزمره به نحو غیر قابل تحمیلی یکنواخت و کسل‌کننده بود. آن موقع می‌دانستیم که باید شخصیت‌های داستان‌هایمان را در موقعیت‌های غیر عادی قرار دهیم، موقعیت‌هایی که شخصیت‌ها را مجبور به گزینش‌های دشوار و مهم کند. مدتی وقت صرف کردیم که تصمیم بگیریم قهرمانان داستان‌ها چه جور آدم‌هایی باشند. آن‌ها باید به اندازه‌ی ملموس و باورپذیر می‌بودند که تماشاگر با خودش می‌گفت: «متم توی این وضعیت بودم؛ دقیقاً می‌دونم چه احساسی دارن.» یا «شبه این اتفاق برای منم افتاده.» و در عین حال فیلم‌ها نباید به گزارش زندگی روزمره بدل می‌شدند، برعکس، باید به شکل گلوله‌های بیار فشرده و نافذ حرمی آمدند. به زودی معلوم شد که فیلم‌ها باید درباره‌ی احساسات و عواطف باشند، زیرا ما می‌دانستیم که عشق، یا ترس از مرگ، یا درد ناشی از سوزن، در بین همه‌ی مردم مشترکند؛ فارغ از عقاید سیاسی یا رنگ پوست یا سطح زندگی آن‌ها.

بر این باورم که زندگی هر انسانی شایسته‌ی بررسی و مذاقه است؛ زیرا رازها و هیجاناتی را در پر دارد. مردم درباره‌ی این مسائل صحبت نمی‌کنند زیرا خجالت می‌کشند، نمی‌خواهند زخم‌های قدیمی را بخرانند؛ یا شاید می‌ترسند آن‌ها را احساساتی بنامند. بنابراین می‌خواستیم هر فیلم را طوری شروع کنیم که انگار دوربین به‌طور تصادفی شخصیت اصلی را از بین دیگران انتخاب کرده است. این فکر به ذهن ما رسید که استادیوم بزرگی را نشان بدهیم و از میان صدها چهره بر روی یکی فوکوس کنیم. فکر دیگری هم به ذهن ما خطور کرد مبنی بر این که در یک خیابان شلوغ، فردی را انتخاب کنیم و در بقیه‌ی فیلم او را دنبال کنیم. سرانجام تصمیم گرفتیم که محل وقوع «ده فرمان» را در یک مجتمع مسکونی بزرگ قرار بدهیم و در نمای ثابت ابتدای فیلم هزاران پنجره‌ی مشابه را در قاب تصویر نشان دهیم. با خودمان می‌گفتیم پشت هر کدام از این پنجره‌ها، انسانی زندگی می‌کند که فکرش، قلبش و حتا بهتر، شکمش شایسته‌ی کنکاش است. این رهیافت مزایایی داشت: بینندگان تلویزیونی

می‌توانستند در هر داستان، شخصیت‌هایی از داستان‌های قبلی را شناسایی کنند که به صورت گذرا در یک آسانسور، یک راهرو ظاهر می‌شدند و این امر نمک داستان بود. هنوز مشکل اصلی باقی بود - روند هر فیلم چگونه باشد تا بتواند فرمان مربوطه را به تصویر بکشد. ساعت‌ها در کتابخانه وقت صرف کردیم، تعداد زیادی از تقاسیر و بحث‌های مربوط به کتاب مقدس، عهد قدیم و جدید، را مطالعه کردیم؛ ولی تقریباً زود تصمیم گرفتیم از همی این تقاسیر صرف نظر کنیم. هر روز کتیش‌ها به این مسائل می‌پرداختند و ما نمی‌خواستیم موعظه کنیم. نمی‌خواستیم تحسین یا تکفیر کنیم، نمی‌خواستیم برای عمل نیکی پاداش دهیم، و یا عمل بدی را مجازات کنیم. بلکه می‌خواستیم بگوییم: «ما چیزی بیش از شما نمی‌دانیم، ولی شاید بیارزد که به دنبال شناسایی امور ناشناخته باشیم، حتی اگر فقط به این دلیل باشد که احساس نادانی احساسی دردناک است.»

وقتی این رهیافت را برگزیدیم، حل مشکل رابطه‌ی میان فیلم‌ها و هر کدام از فرمان‌ها آسان‌تر شد: یک رابطه‌ی غیرقطعی. فیلم‌ها باید به اندازه‌ای که این فرمان‌ها بر زندگی روزمره نفوذ دارند زیر نفوذ آن‌ها باشند. می‌دانستیم که در طی هزاران سالی که از صدور این فرمان‌ها می‌گذرد، هیچ ایدئولوژی یا فلسفه‌ای با آن‌ها مقابله نکرده است، ولی این فرمان‌ها همواره نقض شده‌اند. به بیان ساده‌تر: هر کسی می‌داند که قتل انسان دیگری خطاست ولی جنگ‌ها ادامه دارند و پلیس‌ها هم چنان اجساد را پیدا می‌کنند که چاقویی در گلویشان فروخته است. اگر کسی درباره‌ی خوبی یا بدی قتل سؤال کند، نشانه‌ی ساده‌لوحی یا حماقت اوست؛ ولی می‌توان این سؤال را مطرح کرد که چرا انسان‌ها یکدیگر را بدون دلیل به قتل می‌رسانند، به ویژه می‌توان پرسید که آیا قانون حق دارد برای مجازات قتل، حکم قتل دیگری صادر کند یا نه؟

سعی کردیم فیلم‌ها را طوری بازیم که پس از پایان آن‌ها همان سؤالانی که در هنگام نوشتن فیلمنامه‌ها برای ما مطرح بود، برای تماشاگران هم مطرح شود. تا مدت‌ها نگران ابعاد فیلم بودیم، البته نه به عنوان نویسندگان فیلمنامه یا کارگردان. ما از چیز دیگری می‌ترسیدیم. آیا حق داشتیم تا موضوعی با این اهمیت جهانی را مطرح کنیم؛ موضوعی که حتی برای بسیاری از ناخشنود ده فرمان هم، امری بسیار مقدس بود؟ درک چنین ترسی در یک کشور کاتولیک، مثل لهستان، آسان است، در این نوع کشورها کلیسا در

شکل‌گیری افکار عمومی نقش مهمی دارد. هنگامی که ناگهان در باقیم‌همی نویسندگان، نقاشان، نمایشنامه‌نویسان و فیلم‌سازان به‌طور غیرمستقیم با مضامین محوری ده فرمان سروکار دارند ترس ما کاهش یافت — در گذشته چنین بوده و بدون شک در آینده نیز چنین خواهد بود. آیا «ریچارد سوم» شکسپیر حسرت چیزی را نمی‌خورد که حقش نبود؟ «برادران کارامازوف» هم برای تجلیل از پدرشان دلایل چندان خوبی نداشتند و راسکولنیکوف هیچ دلیلی برای قتل پیرزن نداشت. بروگل در نقاشی‌هایش دزدها و سارقین را به تصویر می‌کشید، وودی آلن همواره در فیلم‌هایش شخصیتی را تصویر می‌کند که به فکر زنا است. همین امر در مورد فیلم‌های جنایی درجه دو و ملودرام‌های درجه سه کاملاً صادق است. بتهوون نیز همین‌طور است: هم خدا را ستایش می‌کند و هم به آن شک می‌کند — گاهی حتا در یک سمفونی. هر کسی که بخواهد یک زندگی، یک احساس یا یک حالت ذهنی را توصیف کند از این امر گریزی ندارد و ما هم مستثنا نبودیم.

نگارش فیلم‌نامه‌ها یک سال به طول انجامید، آن‌ها را یکی پس از دیگری نوشتیم. شب‌های زیادی را در کنار یکدیگر در آشپزخانه‌ی منزل پیسویچ یا در اتاق کوچک پر از دود سیگار من گذراندیم. ساختن فیلم‌ها یک سال و دو ماه طول کشید. ولی از آن زمان مدت زیادی می‌گذرد. حالا فقط فیلم‌ها باقی مانده‌اند، که بسیار بیشتر از حد تصور ما با استقبال رویه‌رو شده‌اند، گرچه واقعاً دلیل این استقبال را نمی‌دانیم.

کریستف کیشلوفسکی

ورشو، بهار ۱۹۹۰

فرمان اول

من خدا هستم

پروردگار شما

کارگردان: کرستف کیشلوفسکی

فیلمنامه: کرستف پیسیویچ، کرستف کیشلوفسکی

فیلمبردار: وسلو زدورت

تدوین: اوا اسمال

موسیقی متن: زیگنیف پرایزور

بازیگران: هنریک بارانوفسکی، مایا کوموروفسکا، ویچیک کلاتا

تهیه کننده: تلویزیون لهستان و سنتر فرایز (برلین)

۵۵ دقیقه

[یک صبح تاریک و روشن در اواسط پاییز. کفیوش سیمانی مجتمع عظیم، در این ساعت آدم را مضطرب می‌سازد. تعدادی سگ به دنبال یک ماده سگ دورگه افتاده‌اند و صاحبان ماشین‌های پارک شده در کوچه‌ها، باتری‌ها را تا جلوی اتومبیل‌ها می‌برند، سپس با صبر و حوصله آن‌ها را نصب می‌کنند. گروهی کیوتر سرمازده — که از دست سگ‌ها و راننده‌ها فراری شده‌اند — بال و بری می‌زنند تا دوباره پایین بیایند. یکی از پرنده‌ها پس از پایین آمدن روی نرده‌ی ایوان یکی از خانه‌ها می‌نشیند و به داخل آپارتمان می‌نگرد.]

[صدایی به گوش نمی‌رسد. متأجرها هنوز در خوابند؛ شاید هم در خانه نباشند. در اتاق بچه‌ها — که در دیوارش پوشیده از پوستر و عروسک‌های فیلم‌های اسپیلبرگ است — میلمان، بنا بر مد روز، قرمز است. رختخواب نامرتب است و معلوم است که یک نفر تازه از خواب برخاسته است. در اتاق بزرگ — که به سبک مدرن تزئین شده — اشیای قدیمی کنار هم قرار داده شده‌اند. یک ساعت دیواری قدیمی، یک میز بزرگ از چوب کاج و مونیتورهای دو کامپیوتر روی آن. این طرف و آن طرف دستگاه‌های رله، سیم و ابزار و دیگر قطعات برقی پخش شده‌اند. به مونیتور کامپیوتر دوم نزدیک می‌شویم و روی آن اعداد و حروف را می‌بینیم. صدای موزون ضربه خوردن به کلیدها شنیده می‌شود. پاول کوچولو مشغول وارد کردن چیزی در حافظه‌ی کامپیوتر است. ده دوازده سال بیشتر ندارد و هنوز پیژامه بر تن دارد. احتمالاً تازه از خواب برخاسته است. سؤال‌های فکرش را آزار می‌دهد که شب قبل وقت نکرده حلش کند. لبخندی می‌زند؛ کلید معما را یافته است.

برمی‌خیزد تا در اتاق خواب را باز کند.]

پاول: بابا...

[کریستف پیراهن برتن و ساعت به مح روی تخت چوبی خوابیده است. به دشواری فقط

یک چشمش را باز می‌کند.]

کریستف: پس عینکت کجاست؟

پاول: صبر کن. عددها رو بهم بده.

کریستف: تونستی؟

پاول: نمی‌دونم. عددها رو بده.

کریستف: نکنه به عددهای من دست زده باشی...؟

پاول: این چه حرفیه بابا... [تاراحت است. مکث] پس چی شد؟

کریستف: ۷۹/۴ در ساعت، مدت زمان طی مسیر چهار ساعت و سیزده دقیقه.

[پاول دوباره به طرف کامپیوتر می‌پرد.]

کریستف: عینکو بذار.

[به ساعت نگاه می‌کند و چشمانش را می‌مالد. پاول کلیدها را فشار می‌دهد، نتیجه را

کنترل می‌کند و به اتاق پدر برمی‌گردد. یک دست او را می‌کشد و می‌خواهد نتیجه را به او

نشان دهد؛ پیداست که هیجان‌زده است، ولی کریستف دوباره به زیر پتو می‌رود.]

کریستف: بذار بخوابم.

پاول: ولی فقط...

کریستف: عینکت!

[پاول خارج می‌شود. روی میز اتاقش، عینک را وسط اسباب‌بازی‌ها و دفتر و کتاب‌ها

پیدا می‌کند. آن را به چشم می‌زند و ناراحت روی تخت‌خواب، منتظر می‌نشیند...]

کریستف: پاول!

[پاول بعد از این که برای بار دوم اسمش را می‌شنود، بلند می‌شود و بی‌حوصله جلوی در

اتاق می‌ایستد.]

کریستف: چه عددی در آوردی؟

پاول: یادم نمی‌آد.

کریستف: دلخور نشو. قرارمون این بود که عینک بزنی. درسته یا نه؟
پاول: آره...

کریستف: چه عددی درآوردی؟

پاول: [هنوز هم با صدایی حاکی از ناراحتی] ۱۶۴/۳۵۶ کیلومتر.

[کریستف، با چشمان نیمه‌باز، به محاسبه ذهنی می‌پردازد.]

کریستف: به نظرم درسته [به پرسش لیخند می‌زند] بیا پیش بابا.

[دستانش را به سوی پاول دراز می‌کند. پاول لحظه‌ای درنگ می‌کند و سپس به طرف او

می‌دود و خودش را به آغوش او می‌فشارد. کریستف سر کوچک او را نوازش می‌کند.]

کریستف: معذرت می‌خوام، ولی باید مراقبت باشم، متوجه می‌شی که؟

پاول: آره... بوی سیگار می‌دی. تا چه ساعتی کار کردی؟

کریستف: تا ساعت سه.

پاول: کارتِ چطور شد؟

کریستف: بد نشد. باید کلی عدد واردش بشه؛ بیشتر از عدد‌های دضه‌های قبل.

پاول: نشونم می‌دی؟

کریستف: امروز عصر. لباست رو بپوش. حالا خوب شد؟

[پاول که پدرش را در آغوش گرفته، سری تکان می‌دهد.]

پاول: آره، حالا خوب شد.

۳

[پاول از در بزرگ مجتمع به بیرون می‌پرد. به دکه‌ی روزنامه‌فروشی می‌رسد و روزنامه

می‌خرد، سپس به سرعت خودش را به میان ساختمان‌ها می‌رساند. جلوی کودکستان

می‌ایستد. به دوروبرش نگاهی می‌اندازد و جست‌و‌خیزکنان به کنار دیوار کوتاهی

می‌رسد. دختری هم‌سن و سال او، پریچه‌ای راه که حسایی لباس گرم پوشیده، به

کودکستان می‌رساند. وارد ساختمان می‌شوند؛ پاول لحظه‌ای به انتظار می‌ماند. سپس از

پله‌های جلوی ساختمان بالا می‌رود. جلوی در ورودی، یا دختر بچه که دارد برمی‌گردد،

روبه رو می‌شود. از دیدن یکدیگر نه اظهار خوشحالی می‌کنند نه تعجب.]

پاول: سلام.

دخترک: سلام.

او هر دو به راهشان ادامه می‌دهند. سپس برمی‌گردند تا یکدیگر را نگاه کنند. اما در یک لحظه گویی همدیگر را ندیده‌اند. پاول گام‌هایش را تند می‌کند و چند متر جلوتر می‌آیند. در کوجه جسد سنگی افتاده که زیر ماشین رفته است. چشمانش باز است؛ دو چشم زرد و بی‌حرکت. پاول دستش را آرام دراز می‌کند و بدن سرد و خشک سگ را لمس می‌کند. می‌خواهد نوازشش کند، ولی موهای سگ زیر و سیخ شده و به راحتی نمی‌توان روی آن دست کشید. پاول دوباره بلند می‌شود و آرام به سوی مجتمع مسکونی می‌رود.

۴

[کریستف مشغول آماده کردن صبحانه است. پاول با روزنامه برمی‌گردد.]

پاول: پنج روز می‌شه که سرما و یخ‌بندونه.

[روزنامه را به بابا می‌دهد. گوش‌ها سرخ شده است. عینک تیره‌اش را پاک می‌کند و کتش را درمی‌آورد.]

کریستف: دیدیش؟

پاول: [لبخند می‌زند] آره...

کریستف: حُب...؟ باهانش حرف زدی؟

پاول: بهش سلام دادم.

کریستف: جوابت رو داد؟

پاول: آره، گفت سلام.

کریستف: نگاهت کرد؟

پاول: یه نگاهی کرد...

کریستف: حالا دیدی؟

پاول: یه چیزی رو می‌دونی، بابا؟ [کریستف پسرش را نگاه می‌کند]

دماغش قرمز شده بود.

کریستف: حُب، معلومه که دماغ دختر بچه‌ها هم قرمز می‌شه.

[روزنامه را از پسرش می‌گیرد و برای صبحانه دور میز می‌نشیند. پاول شیر را در فنجان می‌ریزد، برمی‌خیزد و توی یخچال و روی تاقچه دنبال چیزی می‌گردد. یک زیرسیگاری را برمی‌دارد که ته سیگاری در آن به چشم می‌خورد.]

پاول: سیگار کشیدی؟

کریستف: مال دیروزه.

پاول: قرارمون این بود که قبل از صبحانه سیگار نکشی.

کریستف: مال دیروزه، راست می‌گم.

[پس از تمام شدن صبحانه، کریستف سیگاری روشن می‌کند. جلوی یک فنجان قهوه است و یک روزنامه‌ی تاشده. پاول سعی می‌کند چیزی بخواند، صفحه‌ی آگهی‌های تسلیمت را باز می‌کند.]

پاول: حتماً وقتی هم که... کسی توی یه کشور دیگه بمیره، آگهی می‌دن؟

کریستف: آگه کسی باشه که پولش رو بده...

پاول: پایا...

[در لحن پاول چیزی است که سبب می‌شود کریستف روزنامه را سر جایش بگذارد.]

پاول: چرا مردم می‌میرن؟

کریستف: به دلایل گوناگون... از ناراحتی قلبی، از تصادف، از پیری...

پاول: نه، اصلاً منظورم این بود که چرا مرگ باید وجود داشته باشه؟

کریستف: مرگ؟ توی دایرةالمعارف دنبالش بگرد.

[پاول بلند می‌شود و از ردیفی که پر از انواع دایرةالمعارف‌هاست، یک جلد را که به کارش می‌آید برمی‌دارد و آن را ورق می‌زند. پیداست که استفاده از آن را بلد است. با صدای بلند می‌خواند.]

پاول: «... پدیده‌ای است که منجر به توقف جبران‌ناپذیر تمام کارکردهای حیاتی

بدن، فعالیت قلب و سیستم اعصاب مرکزی می‌شود.» سیستم اعصاب

مرکزی چیه؟

کریستف: توی کتاب دنبالش بگرد.

[پاول کتاب دیگری برمی‌دارد و توضیحات پیچیده‌ی آن را می‌خواند و کتاب را با صدای

بلندی می‌بندد و برمی‌گردد.]

کریستف: حالا بالأخره متوجه شدی؟

پاول: توی اون که چیزی نبود.

کریستف: همه چیز هست؛ هرچی که بشه توضیح داد و فهمید. انسان به ماشینه، قلب

یه پمپ و مغز یه کامپوتره. فرسوده می‌شه و از کار می‌افته، همین. بگو ببینم،

چیزی هست که نهمیده باشی؟

پاول: بله، ولی... [روزنامه را نشان می‌دهد] این‌جا نوشته: «طلب آموزش برای

روح او.» توی دایرةالمعارف چیزی درباره‌ی روح نبود.

کریستف: روح یه چیز فرمالیتس. وجود نداره.

پاول: عمه می‌گه وجود داره.

کریستف: آدم‌هایی هستن که با فکر کردن به این چیزها راحت‌تر زندگی می‌کنن.

پاول: و توجی؟

کریستف: من؟ نه. مگه چیزی شده؟

پاول: نه، هیچی...

کریستف: حُب؟

پاول: یه سگ مرده دیدم؛ موقعی که با روزنامه برمی‌گشتم. همون سگی که

چشم‌های زردی داشت. همیشه گرسنه بود و از سرما می‌لرزید و وسط

آشغال‌ها می‌گشت. می‌دونی کدوم رو می‌گم؟

کریستف: آره.

پاول: می‌بینی؟ من امروز صبح به خاطر محاسباتی که کرده بودم خیلی خوشحال

بودم. بدش سگ رو دیدم که روی زمین افتاده بود؛ چشم‌هانش درست مثل

شیشه بود.

۵

یک گروه تلویزیونی هنگام زنگ تفریح مشغول تهیه‌ی گزارش هستند و مدیر و یک

خانم معلم به سؤالات یک خبرنگار جواب می‌دهند. به نظر می‌رسد درباره‌ی توزیع شیر

بین دانش‌آموزان صحبت می‌کنند. کنار آن‌ها خدمتکاری با پیش‌بند سفید، شیر را با ملاقه از ظرف بزرگ می‌ریزد. پاول برخلاف بقیه‌ی بچه‌ها کنجکاو نمی‌کند. اولاً، دخترکی که او را جلوی کودکان دیده بودیم، تنها کنار پنجره است. یک جعبه‌ی مقوایی در دست دارد. پاول بعد از اندکی درنگ به او نزدیک می‌شود.]

پاول: توی اون چیه؟

[اولاً جعبه را باز می‌کند؛ موش کوچکی در آن است که سرگردان به اطرافش نگاه می‌کند.]

پاول: این به چه دردت می‌خوره؟

اولاً: برای درس زیست‌شناسی لازمش دارم. ولی معلم ازش می‌ترسه. نداشت از

جعبه بیارش بیرون. [پاول به آرامی موش را نوازش می‌کند] ببین چه

دندونایی داره!

[پاول به دندان‌های موش نگاه می‌کند که به طرز عجیبی دراز و زردند و حالت موش را

کاملاً عوض می‌کنند. حالا موش حالت حیوانی وحشی را دارد که در انتظار طعمه است.]

اولاً: ترس!

[پاول انگشتش را جلو می‌برد و موش آن را به نرمی گاز می‌گیرد. اولاً می‌خندد، پاول هم

لبخند می‌زند. خیرنگار تلویزیونی با صدای بلند از بچه‌ها می‌خواهد بازی‌هایی بکنند که

دلخواهشان است. پاول، که دوستاتش صدایش زده‌اند، از اولاً دور می‌شود. اولاً با موش

کنار پنجره می‌ماند و بازی را نگاه می‌کند.]

۶

[یخ‌بندان است و بچه‌ها روی یخ‌ها لیز می‌خورند و هتگامی که به پیاده‌رو یا علف‌ها

می‌رسند، به زحمت از جا برمی‌خیزند. پاول مثل بقیه — با تمام قوا — لیز می‌خورد. ایرنا،

عمه‌ی پاول و خواهر کریستف، کنار حصار دور زمین بازی می‌ایستند. لحظه‌ای پاول را با

محبت می‌نگرد و سپس صدایش می‌زند. پاول چرخی می‌زند و از زمین بازی بیرون

می‌جهد و خود را تمیز می‌کند و لبخند زنان به طرف عمه می‌دود.]

پاول: فقط یه بار دیگه!

[ایرنا سرش را به نشانه‌ی موافقت پایین می‌آورد. پاول ماهرانه از روی زمین یخ‌زده

می‌جهد، کیشش را دوباره برمی‌دارد و به سوی ایرنا می‌دود. پیداست که همدیگر را دوست دارند.].

پاول: چی پختی؟
ایرنا: سوپ و یه غذای دیگه. دوست داری؟
پاول: البته. از تلویزیون اوسده بودن.
ایرنا: چه کار داشتن؟
پاول: توزیع شیر یا از این جور چیزها... بابا دنیاالم می‌آد؟
ایرنا: امشب.
پاول: خیر داری که داره یه کامپوتر محشر درست می‌کنه؟

۷

[ایرنا در خانه‌ای قدیمی، خانه‌ی پدری، زندگی می‌کند. او و پاول در آشپزخانه‌ی دلچسب و بزرگ آن، که کمی نامنظم شده، مشغول غذا خوردن هستند.].

پاول: ظرف‌ها رو بشوریم؟
ایرنا: نه. دلت می‌خواد یه چیزی ببینی؟ توی اتاق، زیر آباژور یه پاکت سفید هست.

[پاول به اتاق می‌رود، آباژور را روشن می‌کند، پاکت سفید را برداشته و می‌گشاید. در آن سه چهار قطعه عکس رنگی بزرگ هست؛ عکس‌ها گروهی از جهانگردان لهستانی را نشان می‌دهند که در واتیکان، نزد پاپ هستند. پاول در همه‌ی عکس‌ها ایرنا را می‌بیند.].

ایرنا: اون رو می‌شناسی؟
پاول: همون سفریه که جعبه‌ی صورتی رو برام سوغاتی آوردی؟
ایرنا: آره. این عکس‌ها امروز به دستم رسیدن.
پاول: می‌شناسمش. آدم واردیه؟
ایرنا: بله... آدم خوبییه.
پاول: عاقله؟
ایرنا: بله، عاقله.

پاول: فکر می‌کنی بدونه که...

[ایرنا بدون این که دستمال را زمین بگذارد، به پاول نزدیک می‌شود؛ می‌نشیند و منتظر سؤال او می‌شود.]

پاول: ... چرا انسان زندگی می‌کنه؟

ایرنا: می‌دونه.

پاول: بابا می‌گه آدم باید اثری از خودش به وجود بیاره تا زندگی آدم‌هایی که بطش می‌آن، آسون‌تر بشه و آدم برای همین زندگی می‌کنه، ولی همیشه هم موفق نمی‌شه...

ایرنا: بله... احتمالاً نه فقط برای همین...

پاول: بابا برادرته؟

ایرنا: آره، تو که خودت می‌دونی

پاول: چرا بابا مثل تو به کلیسا و پیش پاپ نمی‌ره؟

ایرنا: خُب، پدرت وقتی یه ذره از تو بزرگ‌تر بود، می‌گفت آدم این قدر دانا هست که بتونه همه‌ی کارها رو خودش به تهایی انجام بده. می‌گفت که می‌تونه همه چیز رو توی خودش پیدا کنه.

پاول: مگه این طور نیست؟

ایرنا: آدم خیلی کارها می‌تونه انجام بده... پدرت رو ببین. اما به شرطی که خودش رو از بعضی چیزها محروم نکنه، در این صورت بیشتر از این‌ها هم می‌تونه کار کنه... می‌فهمی؟

۸

[کریستف و پاول سوار آسانسور می‌شوند. کریستف ساعت الکترونیکیش را نگاه می‌کند.]

کریستف: وقت بگیریم؟

پاول: شروع!

[دکمه را فشار می‌دهد و حرکت می‌کنند.]

پاول: بابا، ایرنا اسمم رو توی کلاس دینی نوشته.

کریستف: چه روزهاییه؟

پاول: سه‌شنبه‌ها.

کریستف: باشه، درس انگلیسی نداری.

[آسانسور می‌رسد.]

پاول: ایست!

کریستف: وقت نکردم، حواسم رو پرت کردی!

پاول: لعنتی!

[کریستف زیر لبی می‌خندد.]

کریستف: می‌خواهی بری کلاس دینی و اون وقت از این حرف‌ها می‌زنی؟

۹

[سرمزده، کت‌ها و شال‌هایشان را از تن بیرون می‌آورند. تلفن زنگ می‌زند. پاول در سنی است که دوست دارد به تلفن جواب بدهد. در حالی که هنوز یک لنگه کفش به پا دارد، به طرف تلفن می‌دود.]

پاول: الو.

صدای ایرنا: [خارج از قاب] خُب چی شد؟ بهش گفتم؟

پاول: آه، آره. [و به پدر] عمه پشت تلفنه.

[پدر هنوز کنار در ورودی است.]

کریستف: چی شده؟

پاول: می‌خواه بدونم موافقی؟

کریستف: در چه موردی؟

پاول: در مورد کلاس دینی.

[کریستف گوشی را می‌گیرد.]

کریستف: ایرنا، چی داری می‌گی؟ خُب آگه دوست داره، بره؛ این به خودش مربوطه.

[گوشی را می‌گذارد.]

کریستف: می‌رم جای بذارم.

پاول: به منم بده.

[پاول به کامپیوتر جدید نگاهی می‌کند. با تعجب درمی‌یابد که مونی‌تور بزرگ آن روشن است و نوری سبزرنگ دارد که روی قفسه‌ها، میز، سیم‌ها، خط‌کش‌ها و کاغذهای کامپیوتری و تمام چیزهای روی میز، پخش می‌شود.]

کریستف: پاول! تو روشنش کردی؟

پاول: نه... من بهش دست نزده بودم.

[شگفت‌زده به صفحه‌ی مونی‌تور نگاه می‌کند. هر دو بی‌حرکت مانده و صفحه‌ای را نگاه می‌کنند که به تدریج خطوطی روی آن ترسیم می‌شود. تا این‌که نوشته «I'm ready» شکل می‌گیرد.]

کریستف: حتماً یادم رفته خاموش کنم.

[کامپیوتر را خاموش می‌کند.]

پاول: بذار ببینم....

کریستف: هنوز حاضر نیست.

[کامپیوتر را دوباره روشن می‌کند، مونی‌تور همان نور سبزرنگ چند لحظه قبل را دارد.]

پاول: چی می‌دونه؟

کریستف: خیلی چیزها. می‌تونی به زبون‌های متفاوت و به لهستانی هم ازش سؤال‌هایی بپرسی.

[پاول سؤال را می‌دهد و کلید را می‌زند.]

پاول: امروز چه روزیه؟

[بلافاصله جواب را می‌گیرد.]

کامپیوتر: چهارشنبه، ۳ دسامبر ۱۹۸۶.

کریستف: تقویم رو تا سال ۳۰۰۰ بلده، نمی‌دونم به چه دردی می‌خوره...؟

[پاول سؤال را وارد کامپیوتر می‌کند.]

پاول: بلدش شطرنج بازی کنی؟

[جواب سریع است.]

کامپیوتر: بله.

پاول: من فردا چه درس‌هایی دارم؟

کامپیوتر: نمی‌فهمم.

کریستف: باید بگویی درس‌های پاول؛ اون که هنوز آدم‌هارو نمی‌شناسه. هنوز نه...

[پاول دستور را تغییر می‌دهد.]

پاول: پاول فردا چه درس‌هایی دارد؟

[حتا در این مرتبه نیز جواب سریع است.]

کامپیوتر: لهستانی، لهستانی، ریاضی، تاریخ، ورزش، ورزش، ۳:۳۰-۴:۴۵

[پاول سرش را به سمت پدر برمی‌گرداند.]

پاول: محشره!

کریستف: هنوز معلوم نیست! آب جوش اومده.

[از آشپزخانه صدای کتری می‌آید. پاول حالا در رختخواب است. پدر در را باز می‌کند.]

کریستف: بخواب که ساعت نه و نیمه.

[پاول چشم‌هایش را از کتاب برمی‌دارد.]

پاول: دماسنج رو نگاه کردی؟

کریستف: چهارده درجه زیر صفر.

پاول: بابا...

کریستف: ببینم فردا چی می‌شه. صبر داشته باش.

[چراغ را خاموش می‌کند؛ دارد در را می‌بندد که پاول در تاریکی می‌پرسد:]

پاول: فکر می‌کنی مامان برای کریسمس تلفن کنه؟

کریستف: آره. شب به‌خیر.

۱۰

[کلاس دانشگاه با ده‌ها دانشجو، کریستف پای تخته مشغول محاسبه‌ی پیچیده‌ای است و

دانشجویان یادداشت برمی‌دارند.]

پاول در گوشه‌ای نشسته و نقاشی می‌کشد. ویسنتوها^۱ و زنان سرخ پوستی را دور آتش می‌کشد که زنده به نظر می‌آیند.

کریستف درس را به پایان می‌برد.

کریستف: محاسبه باید کم و بیش همین طوری باشه؛ معلومه که می‌شد زودتر از این سأل‌ه رو تموم کرد [روی تخته به یک نقطه زیر ردیفی طولانی از اعداد تأکید می‌کند]، ولی خیلی حیف می‌شد؛ چون قسمت بعدیش جالبتره. ممنونم.

[به پاول نزدیک می‌شود.]

کریستف: بریم.

[به نقاشی‌ها می‌نگرد، پاول آن‌ها را در کیف مدرسه می‌گذارد. یک استادیار جلو می‌آید.]

کریستف: بفرمایید، کارول.

استادیار: دعوت به مناظره ندم... دلم می‌خواست شما هم بدونید... در کلیسا.

کریستف: درباره‌ی چه مطلبی؟

استادیار: علم و دین.

کریستف: مطلب جالبیه.

استادیار: من دستیار شما هستم و شما مسئول هیأت علمی هستید.

کریستف: ولی خدا روشکر هنوز پاسخگوی عقاید هیأت علمی دانشگاه نیستم!

[پاول به ساعت اشاره می‌کند، کریستف از استادیار خداحافظی می‌کند.]

۱۱

[سالن بزرگی که در آن بازی‌های شطرنج هم‌زمان در حال برگزاری است، «استاد بزرگ» میان ده پانزده میز شطرنج حرکت می‌کند. پشت یکی از میزها کریستف نشسته و پاول کنار او ایستاده است. استاد روی حرکت مهره‌ها چندان درنگی نمی‌کند و به سرعت از این میز به آن میز می‌رود. پاول رفتار و حرکات او را به دقت زیر نظر دارد. استاد بدون آن‌که زیاد تأمل کند، روی صفحه‌ی شطرنج کریستف مهره‌ای را حرکت می‌دهد و سراغ نفر

۱. ویتو؛ رئیس آباچی‌هاست. قهرمان داستانهای کارل می (۱۹۱۲-۱۸۴۲)، نویسنده‌ی آلمانی.

بعدی می‌رود. پاول خم می‌شود و در گوش پدر می‌گوید:

پاول: برو قلعه، با وزیر بهش کیش بده.

کریستف: گفتش آسونه، تا حالا هشت دضه برده.

پاول: نه بار... ولی می‌بینی که این دضه بارخ جواب می‌گیریم و کارش تمومه.

[استاد بار دیگر به این میز نزدیک می‌شود. هنگامی که به نزدیکی آن‌ها می‌رسد، کریستف

قلعه می‌رود. استاد شگفت‌زده پدر و پسر را می‌نگرد. دست‌هایش را روی میز تکیه

می‌دهد و اندکی فکر می‌کند. سپس بارخ از خودش دفاع می‌کند و می‌رود.]

پاول: بهت گفته بودم که بازیش از قبل تعین شده. باخت.

[کریستف یک بار دیگر وضعیت را بررسی می‌کند.]

کریستف: درسته.

[با حوصله منتظر می‌شوند تا استاد نزد آن‌ها باز گردد. کریستف اسب را از خانه‌ی هشتم

حرکت می‌دهد.]

پاول: مات.

استاد: مات. درسته.

[پاول با تمام نیرو پدرش را بغل می‌کند. خوشحال است.]

۱۲

[پاول پنجره‌ی تمام‌قد بالکن را باز می‌کند. کنار پنجره یک بطری شیر، پر از آب است که

اکنون هم‌اش یخ‌زده و بعضی قسمت‌هایش شکسته است. پاول قطعه‌های شیشه را جمع

می‌کند و آن را به اتاق پر از اشعه می‌برد.]

پاول: نگاه کن، در عرض یه ساعت!

[شیشه به آسانی از یخ جدا می‌شود. پاول آن را در سطل آشغال می‌ریزد. بطری یخ‌زده را

در دست نگاه می‌دارد و به پدر نزدیک می‌شود.]

پاول: دست بزن!

[کریستف به یخ دست می‌زند. سرد است، ولی سطح صاف آن زیر دست خوشایند است.]

پاول: زیباست.

- کریستف: آره، بذارش توی وان.
- پاول: بذارمش توی بالکن تا بینیم چی می‌شه.
- کریستف: هیچی، هواکه گرم بشه ذوب می‌شه.
- [پاول بطری را به بالکن می‌برد و همان جایی که قبلاً بود، می‌گذارد.]
- پاول: [باکنجکاو] چای هم یخ می‌زنه؟
- کریستف: بله.
- پاول: یه بطری زرد دیگه با چای درست می‌کنم و یه قرمز رو با آبرنگ.
- کریستف: خوبه.
- [پاول بازمی‌گردد و پشت پدر که پشت کامپیوتر نشسته می‌ایستد.]
- پاول: محاسبه بکنیم؟ دیروز گفتی، فردا.
- کریستف: خیره خُب.
- پاول: با این؟
- کریستف: نه با اون یکی معمولیه. این یکی هنوز قابل اعتماد نیست.
- [سراغ کامپیوتر کوچک می‌روند.]
- کریستف: نمی‌شه فرض کرد که یخ تمام مدت همین جوری بمونه. حداکثر تمام شب. احتمالاً برای ده ساعت باید ازش کاملاً مطمئن باشیم.
- پاول: چطوری؟
- کریستف: از طریق سازمان هواشنامی. به اون جا تلفن بزَن و ازشون بخواه که دمای هوای امروز، دیروز و پریروز رو بهت بگن.
- [پاول شماره تلفن را از روی فهرست پیدا می‌کند و گوشی را برمی‌دارد.]
- پاول: ممکنه دمای هوا رو بگین؟ متشکرم ... دمای هوای دیروز چقدر بود؟... و پریروز چی؟ ... خیلی متشکرم ... بله در ورسو. متشکرم.
- [این اطلاعات را روی برگه‌ای می‌نویسد و پیش کریستف می‌رود. کریستف صفحه را با دستش پوشانده است.]
- کریستف: فرمول فشار هوا؟
- [پاول به سرعت فرمول را که حفظ است، تکرار می‌کند. کریستف دستش را از روی صفحه

برمی‌دارد. دقیقاً همان است.]

کریستف: چند درجه؟

[پاول از روی برگه می‌خواند.]

پاول: از ساعت نوزده دمای هوا ۱۷/۴ درجه زیر صفره. دیروز ۱۶/۸ درجه بود و

پیرروز ۱۳/۴ درجه. کریستف این اطلاعات را وارد کامپیوتر می‌کند.

به سرعت کلیدها را فشار می‌دهد و کامپیوتر محاسبه می‌کند. لحظه‌ای بعد

نتیجه‌ی محاسبه روی صفحه پدیدار می‌شود.

پاول: حُب؟

کریستف: این مقاومت یه سانتی‌متر یخه. یعنی این که ... آدمی با سه برابر وزن تو

می‌تونه روش پاتیناژ کنه.

پاول: سه روزه که بچه‌ها این کار رو انجام می‌دن. بهم می‌خندن.

کریستف: تو هم فردا می‌تونی بری.

پاول: [درِ بالکن را باز می‌کند و داد می‌زند] فردا منم می‌آم پاتیناژ!

کریستف: پاول!

پاول: بذار همه بدونن! فردا منم می‌رم، اونارو بهم می‌دی؟

کریستف: چیارو؟

پاول: وانمود نکن که نمی‌دونن. همونی که باید از طرف خودت و مامان زیر درخت

کریسمس بذاری.

کریستف: یعنی چی؟

پاول: دست بردار، من که می‌دونم...

کریستف: کجاست؟

پاول: زیر رختخوابت.

[کریستف می‌خندد. همه‌ی اطلاعات مربوط به دمای هوا را که پاول روی برگه یادداشت

کرده، مجدداً بررسی می‌کند و نتیجه می‌گیرد که جواب یکی است. در این هنگام پاول

وارد اتاق می‌شود. حالا قد او چند سانتی‌متر بلندتر شده؛ چون کفش‌های پاتیناژ خارجی

زیبایی به پا دارد و به‌سختی روی کف اتاق حرکت می‌کند.]

کریستف: خوبه؟

پاول: محشره.

کریستف: پرو بخواب! من می‌رم که بدوم؛ دلم می‌خواد وقتی برگشتم خوابیده باشی.

۱۳

[کریستف که لباس و کفش ورزشی بر تن دارد، بدنش را در کوجهایی نورانی گرم می‌کند. انتهای کوجه‌ها شیب‌دار و تاریک‌تر است. کریستف درست به سمت آن تاریکی می‌رود. آن پایین چراغ بزرگی دیده می‌شود که روی دریاچه می‌تابد. کریستف از طرف شیب کم پایین می‌رود و با احتیاط پاهایش را روی یخ می‌گذارد. محکم است. با اطمینان بیشتری حرکت و جست و خیز می‌کند. تا وسط راه می‌دود. خیز برمی‌دارد و روی یخ لیز می‌خورد. کفش‌هایش مناسب نیست، ولی موفق می‌شود چند متری لیز بخورد. در طرف دیگر دریاچه، رودخانه‌ی کوچکی قرار دارد. شاید یک دهانه است، شاید هم مصبی که یخ بسته است. یخ قرچ و قروچ می‌کند. کریستف سیر ساحل رودخانه را دوباره طی می‌کند و بسا یک چویدستی برمی‌گردد. عمق آب را بررسی می‌کند که حداکثر پانزده سانتی‌متر فرو می‌رود. کریستف این آزمایش را در چند نقطه‌ی دیگر هم انجام می‌دهد، ولی معلوم می‌شود عمق آب همان قدر کم است. با این قصد که یخ را تا حد زیادی ترک بدهد، چویدستی را می‌کوبد ولی یخ قطور است و فقط در نزدیکی رودخانه‌ی کوچک می‌شکند. سرانجام چویدستی را دور می‌افکنند و رویش را برمی‌گرداند. در ساحل آن طرف دریاچه آتش کوچکی می‌بیند. در کنار آن مردی نشسته که پالتویی از پشم گوسفند بر تن دارد. چهره‌اش جوان، متفکر و در عین حال خندان است. برای لحظه‌ای به یکدیگر نگاه می‌کنند. سپس کریستف به طرف خانه حرکت می‌کند.]

۱۴

[در اتاق پاول، چراغ خاموش است.]

کریستف: خوابیدی؟

[این سؤال را آهسته می‌پرسد و پاسخی که می‌شنود نیز زمزمه‌مانند است.]

۳۸

پاول: نه. ببین چطور برق می‌زنن.

[کریستف داخل می‌شود. پاول کفش‌های جدید پاتیناژ را بالای تختخواب آویزان کرده است. روی تیغه‌ی کفش‌ها، نور چراغ منعکس است... پاول آن‌ها را به آرامی تاب می‌دهد و روی دیوار نوارهای باریک نور منعکس می‌شوند. با صدای آرام صحبت می‌کنند.]

کریستف: رفته بودم یخ رو کنترل کنم.

پاول: واسه همین منتظر موندم.

کریستف: روبه‌راهه. ولی بهم قول بده که به اون رودخونه‌ی کوچکی که یخ نمی‌زنه، نزدیک نشی. از پانزده‌متری جلوتر نرو.

پاول: پانزده‌متری، قبوله.

کریستف: عمیق نیست، ولی چرا باید خیس بشی؟ خرس کوچولو تو کجاست؟

[پاول لحافش را بلند می‌کند. خرس کوچولو کنار او، روی بالش است.]

پاول: خوابیده.

۱۵

[آسمان صاف است، خورشید می‌درخشد، دوربین یا حرکت آهسته، ابتدا کفش‌های پاتیناژ پاول را نشان می‌دهد و سپس پاول را. روی یخ لیز می‌خورد. قطعاً رؤیاست؛ زیرا حرکات پاول با موسیقی همراه است. پاول چندبار دور دریاچه می‌چرخد و دایره‌هایی را — هر دفعه تنگ‌تر از قبل — ترسیم می‌کند، که در مرکز آن‌ها [اولا ایستاده است. حرکات روی یخ، خورشید، کفش‌های پاتیناژی که یخ‌ها را خط می‌اندازد و چهره‌ی پاول و [اولا از نوعی زیبایی رؤیایی برخوردارند.]

۱۶

[کریستف پشت میز تحریری نشسته که کاغذهایی روی آن پراکنده هستند. مشغول فکر کردن به چیزی است. هنوز نوای آهنگ صحنه‌ی قبل به صورت دیزالو محسوس است. بیرون پنجره، تاریکی اولین شب‌های زمستانی حکمفرماست. کریستف چراغ مطالعه را روشن می‌کند. می‌بیند که کاغذهای پراکنده‌ی جلوی او به تدریج آبی‌رنگ می‌شوند. با

تعجب نگاه می‌کند که چگونه رنگ آبی، حروف و ارقام و صفحات را می‌بلعد. لحظه‌ای بعد علت منطقی این جذب رنگ را در می‌یابد. فوری کاغذها را جمع می‌کند و شیشه‌ی جوهر را برمی‌دارد. شکسته است و باریکه‌ای جوهر آبی از آن خارج می‌شود. کریستف هر چه را که می‌تواند، از آن‌جا برمی‌دارد. شیشه‌ی جوهر را در سطل آشغال می‌اندازد، ولی پشت او نواری از جوهر آبی روی زمین باقی می‌ماند. می‌شنود که به آرامی در می‌زنند. باز می‌کند. دم در دختری تقریباً چهار ساله ایستاده که معلوم است خجالت‌زده است. [است.]

دختر: ماما می‌گه پاول هست؟

[کریستف لبخند می‌زند.]

کریستف: نه، نیست، مگه چی شده؟

دختر: نمی‌دونم، ماما می‌پرسه.

[خجالت‌زده از آن‌جا دور می‌شود.]

۱۷

[کریستف دخترک را نگاه می‌کند که پشت دیوار طبقه‌ی همکف ناپدید می‌شود. در دستشویی حمام تلاش می‌کند جوهر را پاک کند. لکه‌ی سیاهی در گوشه‌ی بینی دارد. حتماً متوجه نبوده و دست جوهرش را به صورتش مالیده است. گریچه صدای آب بسیار بلند است ولی صدای یک آژیر به گوش می‌رسد. یک ماشین آتش‌نشانی با چراغ چشمک‌زن آبی‌رنگ می‌رسد و پس از آن بلافاصله یک ماشین پلیس و یک آمبولانس می‌آیند. کریستف با تعجب دست‌های صابونی و سیاه خود را نگاه می‌کند. صدای زنگ تلفن او را از موضع انفعال، که شاید هم یک حس فاجعه‌آمیز در آن است، بیرون می‌آورد.]

کریستف: الو.

صدا: [خارج از قاب] شب‌بخیر؛ من اوا ژنرسکا هستم.

کریستف: شب‌بخیر.

صدا: [خارج از قاب] پاول خونمست؟ مارک که هنوز نیامده...

کریستف: معذرت می‌خوام، اولش نشناختمون... نه، هنوز نیومده، باید توی کلاس

انگلیسی باشه؟... باید اون جا باشن. ساعت چنده؟

صدا: [خارج از کادر] از پنج گذشته. باید تا حالا برمی گشتن.

کریستف: [با صدای بسیار مطمئن] تا چند دقیقه دیگه بیداشون می شه.

صدا: [خارج از قاب] توی محله اتفاقی افتاده.

کریستف: چه اتفاقی؟

صدا: [خارج از قاب] چه می دونم؟ یه اتفاقی افتاده. من می رم دنبالشون.

کریستف: به پاول بگید زود برگرد.

[جوابی داده نمی شود. معلوم است که او اُز زیر سکا گوشی را گذاشته است. کریستف چندی بی حرکت می ماند. سپس به طرف دستشویی می رود و دست هایش را خشک می کند. کاغذها و روزنامه های باطله را در کیسه ی پلاستیکی می گذارد تا میز تحریر را از جوهر پاک کند.]

۱۸

[کریستف آخرین فاصله ها را تا ساختمان مجاور به سرعت طی می کند. کیسه را از یاد برده؛ و ناخودآگاه آن را در دست می فشارد. مردم این سو و آن سو می روند. ماشین پلیس دیگری نیز با صدای آژیر می آید.]

۱۹

[کریستف با شتاب داخل ساختمان می شود و پله ها را تا طبقه ی دوم بالا می رود. در را می یابد؛ زنگ منزل را می زند. سپس در را به شدت به هم می کوبد. دختری جوان، با لباس خواب و موهای نامرتب دم در ظاهر می شود.]

کریستف: معذرت می خوام... پاول این جاست؟

[دختر با حالتی ناشی از معذرت خواهی لبخند می زند.]

دختر: من آنهولا ترا گرفتم... واسه همین تونستم کلاس رو تشکیل بدم؛ و اونهارو برگردوندم.

کریستف: چه ساعتی؟

دختر: به محض این که او مدن ساعت چهار.

[پایین، کنار آسانسور، ژزیرسکا ایستاده است؛ زنی خوش پوش و تقریباً چهل ساله است. دکمه را فشار می دهد، ولی آسانسور نمی رسد. با مشت به در می کوبد. کریستف به او نزدیک می شود.]

کریستف: این جا نیتن. معلم مریضه.

[رنگ از رخ ژزیرسکا می پرد و با شانه هایش به آسانسور تکیه می کند. رطوبت بر پیشانی اش می نشیند. کریستف می کوشد او را نگه دارد و با تعجب متوجه کیسه ی پلاستیکی ای می شود که در دست دارد. ژزیرسکا طوری سخن می گوید که گویی خطابش به آن کیسه است.]

ژزیرسکا: بیخ دریاچه فرو رفته.

کریستف: محاله.

ژزیرسکا: فرو رفته. فرو رفته.

کریستف: خانم، چرا فرو بره، محاله.

ژزیرسکا: چرا، چرا... فرو رفته.

[در آسانسور باز می شود و او لا خارج می شود.]

کریستف: پاول را ندیدی؟

اولا: توی مدرسه... توی مدرسه با هم صحبت کردیم. خوابش رو برام تعریف کرد.

۲۵

[کریستف با عجله از در بزرگ خانه بیرون می رود. کسی در سرسرا دیده نمی شود. کریستف چشمانش را می بندد و در فکرش تا بیست می شمارد. سپس آهسته دکمه ی آسانسور را فشار می دهد و با حوصله صبر می کند؛ گویی اتفاقی نیفتاده. پیرمردی را می بیند که با گام های لرزان نزدیک می شود و لحظه ای، در حالی که در آسانسور باز است، صبر می کند. پیرمرد در حالی که نگاه خصمانه ای به کریستف می اندازد، دکمه ی طبقه ی اول را فشار می دهد. وقتی آسانسور به طبقه ی اول می رسد به سختی و با اتلاف وقت از

۴۲

آسانسور خارج می‌شود. کریستف با خونسردی دکمه‌ی طبقه‌ی خود را فشار می‌دهد. آسانسور به راه می‌افتد. معلوم است که کریستف مصمم است عاقلانه رفتار کند.]

۲۱

[کریستف در را باز می‌کند و بلافاصله صدا می‌زند.]

کریستف: پاول؟ پاول!

[در صدا زدن او نشانی از این امید هست که کاپوشن محو شود. ولی در خانه سکوت حکمفرماست. کریستف برای دومین بار درمی‌یابد که آن کیسه را بی‌دلیل در دست دارد. با عصبانیت آن را به گوشه‌ای می‌اندازد، ولی بلافاصله بار دیگر خودش را جمع و جور می‌کند. به اتاق پسرش می‌رود. کنار تخت‌خواب، کفش‌های پاتیناژ آویزان است. در واقع امید دارد که پاول را ببیند. حالا نفس راحتی می‌کشد. گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ای می‌گیرد.]

کریستف: ایرنا؟

ایرنا: خودم هستم.

کریستف: پاول بهت زنگ زده؟

ایرنا: کی؟

کریستف: حالا ...

ایرنا: بعد از مدرسه طرف‌های ساعت دو می‌خواست برای تاهار بیاد این‌جا ولی

کلاس انگلیسی داشت.

کریستف: ولی کلاسش تشکیل نشد.

ایرنا: پس کجاست؟

کریستف: نمی‌دونم، نیست.

ایرنا: چیزی شده؟

کریستف: نمی‌دونم... به خودم جوهر ریختم.

ایرنا: چی؟

کریستف: هیچی، یه دفعه شیشه‌ی جوهر شکست.

ایرنا: گوش کن... برای پاول...

کریستف: نیست. مثل این که یخ شکسته. روی همون دریاچه.

ایرنا: اومدم.

[گوشی را می‌گذارد. روی میز کوچک اتاق پاول یک واکی تاکی پیدا می‌کند و آن را در جیبش قرار می‌دهد. اتاق کوچک پر از وسایل ورزشی و وزنه‌ها و میله‌ها و فنرها و غیره است، کریستف دوچرخه را از روی دیوار جدا می‌کند، تلمبه‌ای پیدا می‌کند و شروع به باد کردن چرخ‌ها می‌کند.]

۲۲

[هوا دارد تاریک می‌شود. تماشای کریستف سوار بر دوچرخه در آن منظره‌ی تقریباً زمستانی عجیب است. به آرامی پدال می‌زند و گاهی متوقف می‌شود. واکی تاکی را بیرون می‌آورد و زیر لب حرف می‌زند.]

کریستف: پاول، به گوشم!

[دستگاه سکوت می‌کند. کریستف سوار بر دوچرخه می‌شود و این دفعه بدون واکی تاکی فریاد می‌زند.]

کریستف: پاول!

[به دقت تعدادی از ساختمان‌ها را واری می‌کند و گام به گام می‌ایستد تا آرام و روشمند پاول را صدا بزند. هنگامی که از واکی تاکی استفاده نمی‌کند، صدایش بلند و بلندتر می‌شود. مردی از بالکنی سرک می‌کشد.]

مرد: اوهوی، دوچرخه‌سوار، داری من رو صدا می‌زنی؟

[کریستف می‌ایستد و به زحمت می‌تواند آن مرد شاد و خوشحال را تشخیص بدهد.]

کریستف: نه.

مرد: چون که من... پاول هستم...

[مرد از روی زرده خم می‌شود. مایل است به این گفت و گوی بامزه ادامه دهد، ولی کریستف در مسیر جنگل کوچک به راه خود ادامه می‌دهد. از چاه‌های باریک و بی‌آب و برگ عبور می‌کند. به جایی نزدیک می‌شود که به شکل دهکده‌ی سرخ‌پوستان

برای کودکان ساخته‌اند. کلبه‌ای را می‌یابد که از تیرک‌های چوبی ساخته شده است. وارد می‌شود. هیچ‌کسی نیست. تاریک است. روی تیرک‌ها یک قوطی حلبی کوچک پر از ته‌سیگار پیدا می‌کند. گرمی آن را آزمایش می‌کند. قوطی را بر زمین‌های آسمان - گویی بر پرده‌ای باشد - نگه می‌دارد. باریکه‌ی دودی از قوطی بیرون می‌آید. کریستف روی میز می‌نشیند و به وسیله‌ی واکی تاکی علامت می‌فرستد. [کریستف: پاول می‌شتوی؟ می‌دوتم اون جای. جواب بده، پاول!]

۲۳

[واکی تاکی دوم در اتاق پاول زیر خرس کوچولو روی تختخواب است و از آن صدای کریستف به گوش می‌رسد. [کریستف: پاول، می‌دوتم که اون جای. جواب بده، پاول!]
[بازتاب صدا به طرز ناخوشایندی در آپارتمان خالی طنین می‌افکند.]

۲۴

[کریستف سوار بر دوچرخه، به دریاچه‌ی کوچکی می‌رسد که با نورافکن‌های مأموران آتش‌نشانی نورانی شده است. مأموران در حالی که تعادل خود را روی باقی مانده‌ی یخ حفظ می‌کنند، تلاش می‌کنند یا تیزه‌های دراز در اعماق آب جست و جو کنند. هر جا یخ نیست، عمق آب زیاد است و تیزه‌ها تمام قد فرو می‌روند. در ساحل روبه‌رو - که برآمدگی بیشتری دارد - مأموران دیگری نیز همین کار را انجام می‌دهند. در آن مسیر، یخ در نزدیکی ساحل شکسته است. مردم در سکوت این کوشش‌ها را نظاره می‌کنند. کامیون بزرگی می‌آید که قایق بزرگی را حمل می‌کند و تعدادی از مردان برای پایین آوردن قایق کمک می‌کنند. همه‌ی مردم با ترس و دلهره به قلاب‌هایی که از آب بیرون کشیده می‌شوند، خیره شده‌اند. مأموران پلیس کسانی را که نزدیک‌تر آمده‌اند، وامی دارند که عقب بروند تا برای مأموران آتش‌نشانی که قایق را می‌آوردند، جا باز شود. در سیمای زنی که پیش‌بند آشپزی بر تن دارد، نشانه‌ای از توجه به هشدار مأموران دیده نمی‌شود و گویی هیپنوتیزم شده باشد، به تیرک‌های بلندی زُل زده که از آب بیرون می‌آیند. کریستف

دو چرخه را تکیه می‌دهد. در نزدیکی او مردی برمی‌گردد.

مرد: لعنتی‌ها آب گرم رو باز کردن.

کریستف: چی گفتین؟

مرد: در مرکز هواشناسی.

مرد: امشب آب گرم رو باز کردن، لعنتی‌ها!

کریستف: لعنتی‌ها!

[دقیقاً نمی‌فهمد چه می‌گوید. در عوض علت آن چه واقع شده را می‌فهمد و این که چرا محاسباتش با شکست مواجه شده است.]

کریستف: مقاومت یخ رو با فرمول محاسبه کردم، می‌دونین که برای یه سانتی‌متر مربع، عدد...

مرد: برای افرادی مثل اون‌ها که این حرف‌ها معنی نداره.

کریستف: البته، اون که نمی‌تونست اتفاق رو پیش‌بینی کند.

مرد: اون؟ کی؟

[کریستف چیزی زمزمه می‌کند. مرد نمی‌شنود. پس‌رکی به زن پیش‌بندپوش نزدیک می‌شود. زن متوجه‌ی او نمی‌شود. پس‌ر دستش را در دست او می‌گذارد، ولی زن آن قدر مضطرب است که متوجه‌ی این حرکت نمی‌شود. پس‌ر از پشت او را می‌کشد، زن مقاومت می‌کند، متوجه می‌شود که دست کسی را در دست دارد و می‌خواهد خود را از شر آن خلاص کند. با دست دیگر — انگار نابینا باشد — سر کوچک پس‌ر را لمس می‌کند، به نظرش بید می‌آید، سپس درمی‌یابد که آشناست.]

زن: یاچک؟

یاچک: بله مامان.

زن: یاچک! [سرک را در آغوش می‌گیرد و نومیدانه او را در آغوش می‌فشارد.]

یاچک، پس‌ر، یاچک، پس‌ر... کجا بودی پس‌ر؟

یاچک: سرخ‌پوست بازی می‌کردیم.

[زن در حالی که پس‌ر را در آغوش دارد، برمی‌خیزد و هردو از آن جا می‌روند. مردی که پالتوی زن را در دست دارد، دنبال آن‌ها می‌رود. قایق مأموران آتش‌نشانی به

جست و جوی دقیق خود ادامه می‌دهد و دریاچه را گوشه به گوشه می‌گردد. مأموران خطاب به همکاران خود در آن طرف ساحل، چیزی را فریاد می‌کنند و آن‌ها قایق را با نورافکن‌ها راهنمایی می‌کنند. چراغ‌های ماشین‌هایی که به سه طرز مختلف متوقف شده‌اند، نیز روشن می‌شود. اکنون دریاچه به شکل یک صحنه‌ی تئاتر درآمده است. کریستف نگاهش را برمی‌گیرد. در همان مکان دیروز، همان آتش را می‌بیند که شعله می‌کشد؛ و در کنار آن همان مرد جوان نشسته و گویی هرگز موقعیت خود را عوض نکرده است. کریستف احساس می‌کند که جوان او را تماشا می‌کند، ولی آیین شاید فقط یک احساس باشد. صدایی را در نزدیکی می‌شنود.]

اولا: معذرت می‌خوام.

[کریستف برمی‌گردد. کنار او، اولا با حالتی جدی و متفکرانه ایستاده است.]

اولا: پاول باید امشب به من تلفن می‌زد... من رو یادتون می‌آد؟

کریستف: بله.

اولا: اون پسر شاید به چیزهایی بدونه.

کریستف: کدوم پسر؟

اولا: اون پسر... یاچک.

[سرانجام کریستف متوجه می‌شود که اولا چه می‌خواهد بگوید. در مسیر آپارتمان‌ها می‌رود. موفق می‌شود به یاچک و مادرش و مردی که دنبال آن‌هاست، برسد. دستی به بازوی پسر می‌زند. زن درمی‌یابد که اتفاقی افتاده و می‌ایستد. پسرک لحظه‌ای به کریستف می‌نگرد و سرانجام به سؤالی که در سیمای خاموش کریستف نقش بسته، جواب می‌دهد.]

یاچک: پاول با ما بازی نمی‌کرد.

۲۵

[کریستف از شکاف در آسانسور که در حال بسته شدن است، یاچک را می‌بیند که می‌خواهد چیزی بگوید.]

یاچک: پاول داشت ...

[در، بسته می‌شود. کریستف نمی‌داند یاچک چه می‌خواسته به او بگوید. آسانسور حرکت

کرده است. کریستف پله‌ها را به سرعت می‌پیماید و هنگامی که به طبقه‌ی مورد نظر می‌رسد، آن‌ها در حال خروج هستند. زنی که یاچک را در آغوش دارد، در حال رد شدن، او را از خود دور می‌کند. ولی پسرک خود را به زرده می‌چسباند. حالا صورتش مقابل صورت کریستف است.]

یاچک: یاول داشت روی یخ دریاچه لیز می‌خورد. با مارک و یه بچه‌ی دیگه، لیز می‌خوردن. سه تا بودن...

[کریستف به نشانه‌ی ناتوانی دستش را به زرده می‌زند، همان زرده‌ای که لحظه‌ای قبل یاچک به آن چسبیده بود. سیمایش به صورتکی بدل می‌شود. دری کوییده می‌شود. سگی پارس می‌کند. رادیو موسیقی یخش می‌کند. کریستف بی حرکت می‌ماند.]

۲۶

[کریستف با همان سیمای صورتک‌مانندش، در سالن نشسته است. سکوت حکمفرماست. لحظه‌ای بعد یک طرف صورتش سبزرنگ می‌شود. اهمیتی نمی‌دهد، رنگ غلیظ‌تر می‌شود. سرانجام کریستف متوجه‌ی حضور نوری فزاینده می‌شود و سرش را برمی‌گرداند و مونیاتور بزرگ کامپیوتر، نور سبزرنگ فلورسنت را در تاریکی منعکس می‌کند. کریستف بی‌اعتنا به آن می‌نگرد. شیاری روی صفحه نقش می‌بندد و سپس این نوشته ظاهر می‌شود:]

کامپیوتر: من آمادهم.

[کریستف مشت گره کرده‌اش را باز و به طرف صفحه کلید دراز می‌کند. به تدریج حروف به صورت نوشته درمی‌آید.]

کریستف: هستی؟

[اگرچه کریستف کلید پاسخ را فشار داده ولی کامپیوتر اندکی درنگ می‌کند. سپس، این نوشته ظاهر می‌شود:]

کامپیوتر: دوباره بگو.

کریستف: پرسیدم هستی؟

[کامپیوتر سکوت می‌کند. کریستف کلید درخواست پاسخ را فشار می‌دهد، ولی مونیاتور

فقط نوار سبزش را منعکس می‌کند. بعد از مدتی دوباره کلیدهای را فشار می‌دهد.]

کریستف: چه کار باید کرد؟

[نوشته مدتی باقی می‌ماند و سپس صفحه بار دیگر سبز می‌شود و حروف ناپدید می‌شوند.

کریستف سؤال دیگری را وارد می‌کند.]

کریستف: برای چی؟

[این بار نیز حروف در رنگ سبز حل می‌شوند. انگشتان کریستف روی کلیدها فشار

می‌آورد...]

کریستف: برای چی می‌خواستی؟

[نوشته باقی می‌ماند. کریستف نوشته‌ی دیگری به آن می‌افزاید.]

کریستف: گوش کن برای چی بچه خواستی؟ می‌خوام بدونم.

[کلید پاسخ را فشار می‌دهد و حروف ناپدید می‌شود. جلوتر می‌رود تا بنویسد.]

کریستف: آگه هستی، نشونه‌ای بهم بده.

[نوشته‌ای باقی می‌ماند. کریستف حروف را که یکی یکی محو می‌شوند، پاک می‌کند. فقط

یک واژه باقی می‌ماند: «نشانه».]

[کریستف کلید تضریب دو را فشار می‌دهد و حجم نوشته دو برابر می‌شود تا این که تمام

صفحه را می‌گیرد: «نشانه». کلید پاسخ را فشار می‌دهد و کامپیوتر به سرعت پاسخ

می‌دهد.]

کامپیوتر: علامت. اخطار. نشان. نماد.

[کریستف می‌نویسد.]

کریستف: روشنی.

کامپیوتر: نور. آتش. پرتو. شمع.

[حالا کامپیوتر به سرعت پاسخ می‌دهد. کریستف می‌نویسد.]

کریستف: شمع.

کامپیوتر: نماد. کلیسا. صلیب.

[کریستف ادامه می‌دهد.]

کریستف: احسب. امید.

[دوباره کامپیوتر لحظه‌ای درنگ می‌کند، سپس حرقی نمایان می‌شوند: «خارج از حافظه». کریستف کامپیوتر را خاموش می‌کند. نور سبز ناپدید می‌شود. روی صفحه فقط یک نقطه‌ی کوچک نورانی باقی می‌ماند.]

۲۷

کریستف: خارج از حافظه.

[در محله، کلیسای نوینی هست که بنای عظیم و تیره‌رنگ دارد. کریستف — قبل از وارد شدن — اندکی درنگ می‌کند. معماری کلیسا مدرن و حتا عجیب است. کریستف ورودی زیرزمین کلیسا را پیدا می‌کند. این جا مکان برگزاری مراسم باشکوه است.]

۲۸

[دیوارهای زیرزمین بی‌نظم است و روی آن‌ها اثر تیرهای نگه‌دارنده بر جای مانده است. مشعل‌های کوچک در حال سوختن هستند. حتا محراب موقتی نیز ظاهر عبوسی دارد. تصویر بالای محراب با چوب‌هایی قاب شده که گل‌ها و شمع‌هایی را نگه می‌دارند. با ورود کریستف، کشیش سر برمی‌دارد. در اتاقک اعتراف نشسته و نوری که از پنجره‌ی مشبک وارد می‌شود، صورتش را به چهارخانه‌های منظم تیره و روشن تقسیم می‌کند. کریستف نمی‌داند که در کلیسا دقیقاً چطور باید رفتار کرد. به طرف محراب می‌رود. در وسط راه می‌خواهد زانو بزند، ولی منصرف می‌شود. میزی از جنس چوب خام — که کنار آن آیین عشای ربانی قرار دارد — نتوانسته محراب را کاملاً از بقیه‌ی کلیسا جدا کند. کریستف به چند شمع خاموش که بر شمعدانی پرشاخه جای دارند، نگاه می‌کند. یکی از آن‌ها را برمی‌دارد. کشیش با طمأنینه به او می‌نگرد. کریستف جیب‌هایش را وارسی می‌کند ولی کبریت ندارد. شمع به دست می‌ماند. حضور فردی را حس می‌کند، برمی‌گردد، کشیش اعتراف می‌آید و در را می‌گشاید. کشیش کبریت‌هایی در دست دارد. بدون سخن گفتن، آن‌ها را به طرف کریستف می‌گیرد. کریستف به محراب باز می‌گردد، شمع را روشن می‌کند، آن را خم می‌کند. به موم شمع می‌نگرد که روی نیمکت می‌چکد و مخروط کوچکی را شکل می‌دهد. شمع را در جایش قرار می‌دهد و به انتظار می‌ماند که اشک آن

سرد شود. شعله‌ی کوچک شمع رو به خاموشی است و لرزش‌هایی دارد، شاید کسی دری را باز کرده است. کریستف دستش را دور شمع می‌گیرد و منتظر می‌ماند تا دوباره شعله‌ور شود. سپس عقب عقب می‌رود، ولی هم‌چنان دو دست خود را جلو نگه می‌دارد و آماده است که در صورت خاموش شدن شمع، دوباره آن‌ها را پایین بگیرد. فقط وقتی دستانش را آزاد می‌کند که به در بزرگ کلیسا نزدیک شده و می‌بیند که شعله درخشان و براق است.]

۲۹

اگرستف از همان پایین گریه‌ی زن‌ها و فریاد تشنج‌آلودی را می‌شنود. قایق بزرگ از میانه‌ی دریاچه به طرف ساحل باز می‌گردد و در ساحل برانکاردها منتظر هستند. کریستف به نزدیکی اوا ژزیرکا می‌رسد که صورتش را به طرف دیگر برمی‌گرداند. دهانش باز است ولی صدایی خارج نمی‌شود. به ساحل نزدیک می‌شود. تور و غوغا فروکش می‌کند. قایق نزدیک می‌شود. سه جسم کوچک و خیس را به همراه دارد. خیلی کوچک‌تر از هنگام زنده بودنشان به نظر می‌رسند. پای کریستف به چیزی می‌خورد. دو چرخه‌اش در گِل فرو رفته و چرخ‌هایش کج شده‌اند. مأموران آتش‌نشانی جسد کودکان را به برانکاردها منتقل می‌کنند. کریستف به چهره‌ی آرام فرزندش نگاه می‌کند. عینک پاول روی چشمان بسته‌اش قرار دارد. وقتی که مأموران بدن کوچک او را روی برانکاردها قرار می‌دهند، ایرنا خم می‌شود و زیپ کتش را می‌بندد. سپس روی بیتانی او به سرعت علامت صلیب کوچکی می‌کشد. جوانی که کت پشمی دارد و کریستف قبلاً او را دو بار کنار آتش دیده، از کنارش عبور می‌کند. از برانکاردها و ایرنای زانو زده نیز عبور می‌کند تا از آن ناحیه خارج شود.]

۳۰

اگرستف دوباره به سرعت وارد کلیسا می‌شود. شمع کنار محراب با نوری زنده و یکپارچه می‌سوزد. کریستف خود را به میز چوبی می‌رساند، برای لحظه‌ای با همه‌ی وجود به تصویر زل می‌زند. سپس ناگهان با همه‌ی قوا مشتت بر شمع روشن می‌کوبد. صدای بمی در ساختمان سیمانی می‌پیچد. محراب به لرزه می‌افتد. شمع‌ها می‌افتند و موم روی تصویر

مقدس چکه می‌کند. کشیش از اتاق اعتراف بیرون می‌آید، روی زمین سیمانی زانو می‌زند و دستانش را به نشانه‌ی دعا روی هم قرار می‌دهد. کریستف به محافظه‌ی آب مقدس — که مثل بقیه‌ی چیزها سیمانی است — نزدیک می‌شود. دستش را داخل آب فرو می‌کند. دستش در آب به قطعه‌ی یخی می‌خورد؛ یک قطعه یخ مسح شده. آن را بیرون می‌آورد و روی صورتش قرار می‌دهد. از بین انگشتانش قطرات آب روان می‌شود: آب است یا اشک؟ از شمع دیگری که خاموش شده، باقی‌مانده‌های موم می‌چکد و مانند قبل به طرف تمثال می‌رود تا روی آن جمع شود. کشیش غرق سناجات است. کریستف چیزهای نامفهومی بر زبان می‌آورد؛ پس از چندین بار تکرار سخنان او را در می‌یابیم: [کریستف: ... چه کسی... با چه کسی... با چه کسی سخن... با چه کسی باید سخن گفت؟... با چه کسی باید سخن گفت؟... با چه کسی... با چه کسی... با چه کسی...]

فرمان دوم

خدایان دیگر را

عبادت منما

کارگردان: کریستف کیشلوفسکی
مدیر فیلمبرداری: ادوارد کلوشینسکی
تدوین: او اسمال
موسیقی متن: زیگنیف پرایزتر
بازیگران: دوروتا / کریستینا یاندا، یژسک متخص / الکساندر باردینی،
آندری / اولگیرد لوکاشیویچ
تهیه کننده: ریشارد چوتکوسکی
۵۷ دقیقه

همه جا سفید پوش است. سقف اتومبیل‌ها پوشیده از برف است. یک سرایدار به سرعت برف را از پیاده‌روهای بین ساختمان‌ها پارو می‌کند. دو مرد از دور به طرف دوربین می‌آیند. یکی از آن‌ها لوژی را به دنبال خود می‌کشد، دیگری یخچالی را نگه داشته که به صورت نامطمئنی روی لوژی قرار گرفته است. سرایدار با مشاهده‌ی دو مرد اندکی درنگ می‌کند، ولی فی الفور کارش را از سر می‌گیرد و با ضربه‌ی بعدی یک خرگوش یخ‌زده را از زیر لایه‌های ضخیم برف بیرون می‌آورد. احتمالاً این خرگوش از یکی از پنجره‌ها یا بالکن‌ها پایین افتاده است.^۱ سرایدار به بالا سرک می‌کشد، سرانجام نگاهش بر بالکن کوچکی آرام می‌گیرد که با بقیه‌ی بالکن‌ها اندکی تفاوت دارد. سراسر این بالکن با شیشه‌های کوچک زرد براق، جلا گرفته است؛ بالکن به درد گلخانه‌ی خانگی می‌خورد.

گلخانه پر از کاکتوس است و درجه حرارت آن توسط یک گرماده‌ی الکتریکی کوچک تنظیم می‌شود. گیاهان پریشست هستند و سایه‌ی سبز سنگینی گسترانده‌اند. بالکن متعلق به یک خانه‌ی معمولی است. چند تصویر مربوط به پیش از جنگ جهانی دوم بر روی دیوارها به چشم می‌خورد و جایزه‌ای جام‌مانند که تعدادی سوت خوش‌دهن به آن آویزان است، بر روی یک میز قرار دارد. چند عکس رنگی کوچک در گوشه‌های

۱. در روزهای نزدیک کریسمس، خاتواده‌های نه‌تائی گوشه‌ی را که نمی‌توانند در یخچال جا دهند در بیرون بجزیره‌ی بالکن‌ها می‌آویزند. معمولاً هوا نه اندازه‌ی کافی سرد هست که گوشت را منجمد نگه دارد.

قاب عکس‌ها دیده می‌شود، یکی از آن‌ها مرد و زن جوانی را نشان می‌دهد که همراه دو کودک خندان به دورین خیره شده‌اند. یک قفس قناری از دکه‌ای قدیمی و سستی آویزان است، میله‌های آن با یک دستمال سفید پوشانیده شده است، گویی روش مرسوم چنین است. دست یک پزشک متخصص دستمال سفید را از روی قفس برمی‌دارد؛ قناری بلافاصله شروع به آواز خوانی می‌کند و آواز او در سراسر این سکناس به گوش خواهد رسید. پزشک متخصص، که جوراب و دمپایی به پا دارد، خود را با شال‌گردن کاملاً پوشانیده و پلیوری بر روی پیژامه بر تن دارد؛ روشن‌اندازه همه‌ی شعله‌های اجاق‌گاز را روشن می‌کند و روی هر کدام یک قابلمه‌ی بزرگ آب قرار می‌دهد.

پزشک متخصص شصت و پنج سال دارد و چهره‌اش حکایت از آن دارد که در قضاوت‌هایش درباره‌ی دیگران و نیز خودش دقیق است. او به بالکن می‌رود تا کاکتوس‌ها را واریسی کند. احتمالاً یکی از کاکتوس‌ها به مراقبت ویژه‌ای نیاز دارد؛ زیرا پزشک متخصص به نحوی استثنایی آن را به دقت بررسی می‌کند. صدای زنگ یک ساعت شماطه‌دار کار را متوقف می‌سازد. زنگ ساعت را قطع می‌کند و بی‌درنگ رادیو را روشن می‌کند، ابتدا به خلاصه‌ی اخبار گوش می‌سپارد و سپس با یک حرکت ماهرانه، طول موج را عوض کرده و به اخبار انگلیسی گوش می‌کند و در همین حال دانه‌ها را به درون قفس قناری می‌باشد. صدای زنگ در منزل می‌آید. پزشک متخصص متعجب است؛ او منتظر کسی نبوده است. سه قفل را باز می‌کند و در را می‌گشاید تا سرباز را ببیند که در درگاه با خرگوش یخ‌زده‌ای ایستاده است.]

سرباز: آقای دکتر، این خرگوش از بالکن شما پایین نیفتاده؟

[پزشک متخصص با تعجب به خرگوش نگاه می‌کند.]

سرباز: معذرت می‌خوام... پس باید مال کس دیگه‌ای باشه.

[پزشک متخصص لبخند می‌زند. در را مجدداً قفل می‌کند، چهار قابلمه آب جوش را از آشپزخانه به حمام می‌برد، آن‌ها را در وان می‌ریزد و اندکی آب سرد به آن می‌افزاید. بخار را از آبنه‌ی حمام پاک می‌کند.

حالا یک پالتوی پاییزی ضخیم بر تن دارد، چند بطری خالی شیر و آب معدنی را در سبد خرید قرار می‌دهد. کپه‌های منظم اسکناس در یک قفسه‌ی آشپزخانه قرار دارند. او

چند صد زلوتی می‌شمارد، جمع آن را روی یک تکه کاغذ کوچک چسبیده به در قفسه یادداشت می‌کند، به طرف در ورودی می‌رود و دوباره قفل‌ها را باز می‌کند...]

۳

آزنی در راهرو کنار پنجره ایستاده است. او در همان بلوک زندگی می‌کند، لباسی رسمی بر تن دارد و سیگاری می‌کشد. حرکتی می‌کند انگار می‌خواهد چیزی به پزشک متخصص، که از کنارش عبور می‌کند، بگوید ولی نظرش عوض می‌شود و به کنار پنجره بازمی‌گردد. شانه‌های او لاغر و نحیف هستند. سیگارش را با نوعی بی‌رحمی غیر ضروری له می‌کند.]

۴

[پزشک متخصص در یک خواروبارفروشی محلی، نان‌ها را با بی‌میلی و تنفر و ارسی می‌کند. بالاخره تعدادی نان، پنیر و دو بطری شیر را در سبد می‌گذارد. به طرف صندوقدار می‌رود که نیشخندی بر لب دارد.]

پزشک متخصص: طبق معمول دوباره نون‌ها بیات هستن.

صندوقدار: شما همیشه از یه چیزی شکایت دارید.

پزشک متخصص: خیلی هم راضی بودم.

[در این ساعت از روز مشتری‌های زیادی در مغازه نیستند. صندوقدار دفترچه‌ی شکایات و خودکار متصل به آن را بیرون می‌آورد. پزشک متخصص اظهار نظر دیگری را به دقت یادداشت می‌کند - دستخط او تعدادی از صفحات قبلی را پر کرده - در همین حال صندوقدار بطری‌های خالی را از سبد بیرون می‌آورد. پزشک متخصص دفترچه را برمی‌گرداند.]

صندوقدار: متشکرم، آقای دکتر. دو بطری شیر و دو تا آب معدنی، درسته؟

پزشک متخصص: درسته.

[کیف پول کهنه‌اش را بیرون می‌آورد؛ که باید در بعضی جاها وصله‌دار باشد.]

[پزشک متخصص از آسانسور خارج می‌شود. دوروتا — همان زنی که شانه‌های لاغر دارد — سیگار دیگری آتش زده و هم‌چنان در همان مکان قبلی کنار پتجره ایستاده است. پزشک متخصص از کنار او عبور می‌کند، به همان روال مرسوم قفل‌ها را باز می‌کند، سپس سید خرید را زمین می‌گذارد و تا نزدیک در ورودی پاورچین می‌رود. دوروتا کنار او ایستاده است. پزشک متخصص در را می‌گشاید.]

پزشک متخصص: یا من کاری دارید؟ گوشم با شماست.
دوروتا: من در طبقه‌ی آخر زندگی می‌کنم. امیدوارم من روبه یاد داشته باشید.

پزشک متخصص: بله، البته، در سال قبل سگ من رو زیر گرفتید.
[او در را نیمه‌گشوده می‌گذارد و زن را به درون خانه دعوت می‌کند.]
دوروتا: اسم من دوروتا گیره. شوهرم الآن توی بخش شما در بیمارستان بستریه.

پزشک متخصص: دلون می‌خواد از وضعش خبردار بشید؟
دوروتا: بله.
پزشک متخصص: وقت ملاقات خانوادگی‌های بیماران بین ساعت سه و پنج عصر چهارشنبه‌هاست.

دوروتا: ولی تا اون موقع دوروز مونده.
پزشک متخصص: درسته. امروز دوشنبه‌ست.
[پزشک متخصص در را پشت سر مهمانش می‌بندد. دوروتا رو برمی‌گرداند تا روبه‌روی روزنه‌ی در قرار گیرد.]

دوروتا: [آهی می‌کشد] متأسفم که شمارو به‌جای سگتون زیر نگرفتم.
[صدای زنگی در باعث می‌شود که عادت پزشک متخصص مبنی بر واری آگهی‌ها در روزنامه ناتمام بماند. این نوع زنگ زدن یک رمز ویژه است: دو زنگ کوتاه و سپس دو زنگ بلند. خانم ب. خدمتکار خانه، دم در ایستاده است.]
خانم ب.: آقای دکتر، هوا روز سرده.

پزشک متخصص: بله، همین طوره.

[او خدمتکار را مستقیماً به بالکن هدایت می‌کند و کاکتوسی را به او نشان می‌دهد که قبلاً صبح هنگام آن را واری کرده بود.]

پزشک متخصص: حالش خوب نیست، درسته؟

[خانم ب. مثل یک دکتر کاکتوس را واری می‌کند.]

خانم ب.: داره می‌میره...

پزشک متخصص: این طور فکر می‌کنی؟

[زن با تأسف سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. او همه چیز را درباره‌ی گیاهان می‌داند. آن‌ها به داخل خانه برمی‌گردند. پزشک متخصص کتری در حال جوشیدن را از روی گاز آشپزخانه برمی‌دارد؛ چند قاشق غذاخوری قهوه در دو لیوان می‌ریزد و در آب حل می‌کند. خانم ب. دور میز می‌نشیند. پیداست که هر دوی آن‌ها از این بخش روز لذت می‌برند.]

پزشک متخصص: به چیزی رو می‌دونید خانم ب.؟! سرماخوردگی نبود. پسرم داشت

دندون درمی‌آورد. تمام شب رو گریه کرد و صبح انگشتم رو توی

دهانش فرو بردم، می‌تونستم به برجستگی تیز کوچک رو روی

لثه‌های پایینی احساس کنم. به دندون بود.

خانم ب.: حُب پس شما نخوابیدید؟

پزشک متخصص: حُب، اون، تاسحر خوابش نبرد. من کنارش موندم و نخوابیدم،

درحالی‌که زخم — حُب، اون هم نخوابید چون که نگران هردوی ما بود.

صبح که شده بود، پدرم از اتاقش بیرون اومده بود و دهانش رو باز کرده

بود. اون گفته بود: «آآ» و با لبخند بزرگی روی صورتش به حفره‌ای

اشاره کرده بود که جای به دندون بوده.

خانم ب.: حُب اون پیش دندون پزشک رفته بود؟

پزشک متخصص: نه، پدرم پیش دندون پزشک رفت. دندون‌های سالمی داشت؛ حتا با

این که بالای پنجاه سال داشت. غیر از همین یکی و اون رو هم خودش

بیرون آورده بود. به هر حال، من همه چیز رو درباره‌ی اولین دندون بیجه

بهش گفتم و اون خندید و گفت: «البته که مهمه، همه چی رویه راه می‌شه.»

[خانم ب. لیخند می‌زند. ممکن است جلب نظر به این امر بی‌ادبانه باشه، ولی همه‌ی دندان‌های ردیف جلویی او افتاده است. با این همه، به نظر نمی‌رسد که این مسأله چندان او را نگران کرده باشد.]

پزشک متخصص: پدرم دندان رو توی یه دستمال کاغذی پیچیده بود و اون رو به پسرم نشون داده بود. تمیز و سفید بود؛ تقریباً صحیح و سالم. بعش دخترم رو روی زانوهای نشونده بود و دندان رو به اون هم نشون داده بود. خُب، خانم ب.، بعش من شال‌گردنم رو پوشیدم و تونستم از شکاف در پسرکوجولوم رو ببینم که به آرامی خوابیده بود. پدرم توی اتاق نشیمن با دخترکوجولوم نشسته بود، دخترک از خنده روده‌بر شده بود و سعی می‌کرد دندان رو توی دهنش جا بده. زخم توی راهرو ایستاده بود؛ درحالی که دور چشم‌هایش به خاطر بی‌خوابی کبود شده بود. اون می‌گفت توی این خونه دندان‌های زیادی هست که بهشون علاقه داره. من درحالی که از خونه خارج می‌شدم بهش گفتم که این یه طالع نحسه. مراقب خودت باش. تو مواظب خودت نیستی. کمی استراحت کن. امروز پدر مجبور نیست بیرون بره. زخم با متانت سرش رو تکون داد: «باشه».

[چشم‌های پزشک متخصص نیمه‌باز هستند و از لحن صحبتش معلوم است که حرف‌هایش به پایان رسیده است. خانم ب. بقیه‌ی قهوه‌اش را می‌نوشد و لحظه‌ای سکوت حکمفرما می‌شود. خانم ب. درمی‌یابد که برای امروز دیگر بس است و قهوه‌اش را تمام می‌کند.]

خانم ب.: قهوه‌م تمام شده... می‌شه برم به کارها برسم...؟

[او لیوان‌های قهوه را از روی میز برمی‌دارد و در ظرفشویی قرار می‌دهد. کهنه‌ی نرمی را از روی اسکاچ برمی‌دارد و شروع به گردگیری تاقچه‌های اتاق نشیمن می‌کند. پزشک متخصص از پشت میز آشپزخانه بلند می‌شود و پالتویش را که یقه‌ی خرز دارد برتن

می‌کند. به یاد آگهی موجود در روزنامه‌ی «زیجی وارشایوی» می‌افتد که دور آن را خط کشیده است و روزنامه را به خانم ب. می‌دهد.]

پزشک متخصص: خانم ب... امروز سه بار به اون جا زنگ زدم، وقتی که دارید می‌رید مطمئن بشید که در رو خوب قفل کردید.

[او از خانه خارج می‌شود و دوروتا را می‌بیند که در انتهای راهرو مشغول سیگار کشیدن است. دوروتا پس از ترک خانه‌ی پزشک متخصص از کنار پنجره تکان نخورده است.]

پزشک متخصص: آگه واقعاً نگرانید، امروز بعد از ظهر می‌تونید بیاید و من رو ببینید.

[او می‌رود و سوار آسانسور می‌شود.]

٦

[دوروتا زنی جذاب و تقریباً سی‌ساله است. ولی کمی پیرتر به نظر می‌رسد. او به سوی نامه‌ای می‌رود که روی میز کوچکی قرار دارد. ما می‌توانیم نخستین کلمات نامه را بخوانیم: «عشق من، این جا زمستان است و یخبندان. نمی‌توانم فراموش کنم...» — و شاید بتوانیم بقیه‌ی نامه را هم بخوانیم، ولی حالا دست‌های دوروتا نامه را پاره پاره می‌کند. دوروتا پیام‌گیر تلفتی را روشن می‌کند. صدایی روی نوار سخن می‌گوید:]

صدا: [بر روی تصویر] دوروتا، خونه‌ای؟... آگه خونه‌ای گوش‌ی رو بردار... قبوله، خونه نیستی. من دارم یه هفته‌ی دیگه می‌رم اسکی. دوستت دارم و می‌بوسمت.

[لحظه‌ای سکوت حکمفرما می‌شود، سپس بوق الکترونیکی و صدای دوم.]

صدا: [بر روی تصویر] من یانوش وزیرچکی هستم. لازمه دوباره‌ی چیزی باشما صحبت کنم. امروز عصر به دیدنتون می‌آم.

[پیام دیگری نیست؛ فقط سکوت است. دوروتا دوباره پیام‌گیر را تنظیم می‌کند و کنار پنجره می‌رود. پزشک متخصص در میدان بین بلوک‌های ساختمانی در طول کودکستان پیاده‌روی می‌کند.

پتچی زنگ در را به صدا درمی‌آورد. او مردی کوتاه‌قد با سری بی‌اندازه بزرگ و سمعی در گوش است که پیداست چندان مفید نیست، زیرا به نظرش ضروری است که

صدایش را بلند کند.]

پستچی: خانم گلر! مقداری پول براتون آوردم. کمک هزینه‌ی درمانی برای شوهرتون. شناسنامه، لطفاً!

[پستچی گوشش را با سمک به طرف دوروتا خم می‌کند.]

دوروتا: من فقط پاسپورت دارم. [پستچی برگه‌ی رسید را پر می‌کند و پول را به او می‌دهد.] چیز دیگه‌ای نیست؟

[پستچی کیفش را به دوش می‌اندازد و سری تکان می‌دهد.]

۷

[پزشک متخصص در دفتر مدیره‌ی کودکان مشغول اتمام معاینه‌ی پسزکی است؛ در این موقعیت از دفتر به عنوان مطب استفاده می‌شود. او دستی به پشت پرک زده و او را مرخص می‌کند و سپس روی برگه‌ی وضعیت سلامتی او چیزی یادداشت می‌کند. بیمار بعدی او یک دختر خردسال است.]

پزشک متخصص: پیش دندون‌پزشک نمی‌ری؟

[دختر خردسال سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد. پزشک متخصص چیزهای دیگری یادداشت می‌کند.]

خانم مدیر: آقای دکتر، تموم شد؟

پزشک متخصص: اوضاع دندون‌هاشون خیلی بده.

خانم مدیر: رژیم غذایی شون ناساسبه.

پزشک متخصص: کاملاً درسته.

خانم مدیر: خُب؛ قرارمون مثل همیشه ساعت پنج دوشنبه.

۸

[پزشک متخصص وارد بیمارستان می‌شود؛ و دربان لبه‌ی کلاهش را به نشانه‌ی سلام لمس می‌کند.]

[برستاران و دیگر پزشکان به هنگام عبور پزشک متخصص به نشانه‌ی سلام در برابر او خم می‌شوند. بیمارانی که بین طبقه‌ی همکف و طبقه‌ی اول پرسه می‌زنند، سیگارهایشان را از دهان بیرون آورده و به او صبح‌به‌خیر می‌گویند. پزشک متخصص، در راهروی بخش خودش انترنی را به کناری می‌کشد.]

پزشک متخصص: گلر توی کدوم اتاقه؟

[انترن لحظه‌ای تأمل می‌کند.]

انترن: منظورتون همونیه که تازه عمل کرده؟ اون توی اتاق دوازدهه.

پزشک متخصص: ممکنه سابقه‌ی پزشکی این بیمار رو برام بیارید؟

[او به طرف اتاق شماره‌ی دوازده می‌رود و در حال ورود به اتاق است که از پنجره‌ی در متوجه دوروتا می‌شود، دوروتا کنار یکی از بیماران ایستاده است. پزشک متخصص نگاهی به آن دو می‌اندازد و سپس وارد اتاق می‌شود.]

شوهر دوروتا، آندری، کمی از او مسن‌تر است. دوروتا با همان حیرت دردمندانهای به او می‌نگرد که هرگاه در آستانه‌ی از دست دادن عزیزی هستیم به سراغ ما می‌آید. دوروتا یک شیشه مربای میوه برای شوهرش می‌آورد، ولی به بیهودگی کارش پی می‌برد و آن را در کیف رودوشیش قرار می‌دهد. دوروتا می‌کوشد تا بالش آندری را مرتب و لحافش را صاف کند؛ و سرانجام اتاق را ترک می‌کند. پس از خروج دوروتا، آندری محتاطانه چشم‌هایش را می‌گشاید؛ شاید تازه از خواب برخاسته باشد، یا شاید اصلاً خواب نبوده ولی نمی‌توانسته تصور صحبت با دوروتا را به مخیله‌اش راه دهد. در چهره‌اش علامت درد را می‌توان دید. از زیر پلک‌های نیمه‌گشوده‌اش دنیای اطراف را واریسی می‌کند. رنگ سفید نرده‌ی تخت‌خواب پوسته‌پوسته شده است، زیرا قطرات آب به‌طور مداوم از منبعی در بالا بر آن چکه کرده است. فروریختن قطرات متناوب است: ابتدا آهسته، با فواصل طولانی میان قطرات، سپس یک، دو، سه قطره که به‌سرعت فرو می‌ریزند. آندری می‌تواند باریکه‌های کوچک آب را در نقطه‌ی تلاقی سقف و دیوار ببیند. در بیرون اتاق، برگ‌های درختان بر لپه‌ی پنجره پخش شده‌اند. آندری چشم‌هایش را تنگ می‌کند — او اصلاً نمی‌خواسته این منظره‌ی غم‌انگیز را ببیند. آب، با همان آهنگی که از سقف می‌ریزد،

از رادیاتور نیز به درون سطلی می‌ریزد که در زیر آن قرار دارد. دوباره چهره‌ی آندری از درد درهم می‌رود.]

۱۰

منشی: آقای دکتر! به خانمی می‌خواهشمارو ببینه. می‌گه اسمش گلره.

پزشک متخصص: بعد از ظهر شده؟

[منتی به ساعتش نگاه می‌کند.]

منشی: سه دقیقه از دوازده گذشته.

[پزشک متخصص سر از کاغذهایش برمی‌دارد و دوروتا را با دست به داخل اتاق هدایت می‌کند.]

پزشک متخصص: لطفاً بفرمایید بختینید.

[دوروتا یک بسته سیگار و یک جعبه کبریت را بیرون می‌آورد.]

دوروتا: می‌شه سیگار بکشم؟

پزشک متخصص: من خودم که سیگار نمی‌کنم، ولی آگه شما دلتون می‌خواه سیگار

بکشید، باید... [دوروتا سیگار و کبریت را کنار می‌گذارد. پزشک

متخصص مشغول بررسی یک عکس پرتو ایکس آندری از بین

سابقه‌ی پزشکی اوست.] تشخیص، درمان عمل جراحی، همه‌ی

این‌ها کمی دیر انجام شده، من نگرانم.

دوروتا: منظورتون چیه؟

[پزشک متخصص به طرف او برمی‌گردد.]

پزشک متخصص: به نظرم اوضاع مریض بده.

[او کاغذهایش را جمع و جور می‌کند، گویا مکالمه را پایان یافته تلقی می‌کند.]

دوروتا: اون زنده می‌مونه؟

پزشک متخصص: در این مورد مطمئن نیستم.

[دوروتا برمی‌خیزد و در برابر او می‌ایستد.]

دوروتا: آقای دکتر، من باید بدونم؛ و شما باید...

پزشک متخصص: تنها «باید» من اینه که شوهرتون رو به بهترین صورت ممکن درمان کنم. من فقط از یه چیز می‌تونم مطمئن باشم: که هیچ چیز قطعی نیست.

۱۱

[سپس شب است. دربان، پزشک متخصص را در حال خروج از بیمارستان می‌بیند و کلاش را به نشانه‌ی احترام لمس می‌کند. پزشک متخصص وارد یک خیابان فرعی می‌شود. دوروتا با فولکس واگن کنار او توقف می‌کند.]

دوروتا: خوشحال می‌شم که برسونمتون.

پزشک متخصص: متشکرم، ولی پیاده‌روی رو ترجیح می‌دم.

[دوروتا صبر می‌کند تا پزشک متخصص اندکی دور شود و سپس به آهستگی ماشین را به دنبال او می‌راند.]

فولکس واگن با فاصله‌ی مطلوبی از پزشک متخصص به شهرک وارد می‌شود. پزشک متخصص حول و حوش گوشه‌ی یکی از بلوک‌های ساختمانی ناپدید می‌شود. دوروتا سرعت می‌گیرد، ولی رد او را گم می‌کند. دنده عقب می‌گیرد، به کنار بلوکی می‌رسد که هر دو در آن ساکن هستند و ماشین را در محل پارک ممنوع، یعنی درست جلوی راه پله‌ی ورودی، پارک می‌کند تا پزشک متخصص نتواند دور از چشم او داخل ساختمان شود.]

۱۲

[پزشک متخصص در اتاقی نشسته که مملو از قفه‌های موقتی و بسته‌های پر از شیشه، بطری و جعبه‌های رنگارنگ قرص است. دو مرد جوان در واریاسی اسامی مختلف داروها و معادل‌های لهستانی آن‌ها به او کمک می‌کنند. کتاب‌هایی در جلوی او قرار دارد. پزشک متخصص عینکش را به چشم می‌زند و سپس دوباره آن را برمی‌دارد؛ در حالی که می‌کوشد تاریخ مصرف داروها را بخواند. مردی با لباس سیاه یقه‌کشیشی داخل اتاق می‌شود. او همان کشیشی است که ممکن است او را از داستان اول به یاد داشته باشیم.]

پزشک متخصص عینکش را برمی‌دارد.]

پزشک متخصص: این‌جا به اندازه‌ی یه هفته کار هست.

۶۴

کشیش: خیلی متأسفم، ولی ما به دقیقه‌ی دیگه این جا کلاس داریم.
[پزشک متخصص لبخند تلخی می‌زند].
پزشک متخصص: کلاس رو یه ماه عقب بندازید.

۱۳

[حالا دوروتا نیمه منجمد است؛ به رغم این که موتور ماشین را روشن کرده و دست‌هایش را روی بخاری ماشین گرم می‌کند. پزشک متخصص به محض مشاهده‌ی فولکس واگن از فاصله‌ی دور، می‌گریزد و از راه پله‌ی دیگری داخل ساختمان می‌شود].

۱۴

[پزشک متخصص آخرین دکمه‌ی آسانسور را فشار می‌دهد. با عبور از راهروی طبقه‌ی آخر، که تمام طول ساختمان را در بر می‌گیرد، می‌تواند به راه پله‌ی خانه‌ی خودش برسد. در انتهای راهرو دوباره سوار آسانسور می‌شود و پایین می‌رود و به طبقه‌ی خودش می‌رسد. کلیدها را بیرون می‌آورد، قفل‌ها را باز می‌کند و داخل می‌شود. دوروتا از روشن شدن گلخانه‌ی پزشک متخصص شگفت‌زده می‌شود].

۱۵.

[پزشک متخصص، پالتو بر تن، یادداشت‌های خانم ب. را می‌خواند: «سوپ توی یخچاله. گلدون کاکوس را عوض کردم و آن را به تیرکی وصل کردم که سر پا بمونه. لطفاً بهش دست نزنید. دور آگهی‌ها خط کشیدم. چهارشنبه همه چیز را در این باره بهتر می‌گم. خانم ب.» زنگ در به صدا در می‌آید. نفس در سینه‌ی پزشک متخصص حبس می‌شود. زنگ دوباره به صدا در می‌آید - این بار با سماجت.]

پزشک متخصص: یه دقیقه صبر کنید! [او گاز را روشن می‌کند، چهار قابلمه‌ی آبی را که خانم ب. آماده کرده روی شعله‌ها قرار می‌دهد و می‌رود تا در را باز کند. دوروتا بی‌آن که زحمت از تن در آوردن کت پوست‌گوسفندیش را به خود بدهد، داخل می‌شود.] من از یه ورودی دیگه اومدم تو. آگه

دلتون می‌خواد می‌تونید سیگار بکشید!

[دستان لرزان دوروتا سیگاری را بیرون می‌کشد. بلند می‌شود تا زیرسیگاری بیاورد ولی روی میز چیزی جز یک عکس قلاب شده نمی‌یابد - عکس، چند مرد را کنار یک هواپیمای ملخ‌دار نشان می‌دهد.] شما چطوری حموم می‌کنید؟

دوروتا: من آب رو روی اجاق گاز گرم می‌کنم.

پزشک متخصص: گوش کنید، من واقعاً جواب سؤال شما رو نمی‌دونم.

[دوروتا دود سیگارش را فرو می‌دهد و خاکستر را کف دستش می‌تکاند.]

دوروتا: من واقعاً... شوهرم و من... من واقعاً اون رو دوست دارم.

پزشک متخصص: چند بار شما رو با هم دیدم. کاملاً حق با شماست. [دوروتا به خاکستر

کف دستش می‌نگرد.] علم پزشکی چیزی درباره‌ی علت‌های بیماری

شوهرتون نمی‌دونه، درباره‌ی عوارض این بیماری چیزهای کمی

می‌دونه؛ و حتا به‌سختی می‌تونه شانس زنده‌موندن شوهرتون رو

پیش‌بینی کنه...

[دوروتا حرف او را قطع می‌کند.]

دوروتا: دکترهای آمریکایی به مریض‌هاشون می‌گن که این شانس چقدره.

پزشک متخصص: بله، البته. پیش‌بینی اون‌ها درباره‌ی مرگ مریض‌ها بعضی وقت‌ها

درست از آب درمی‌آد؛ ولی پیش‌بینی اون‌ها درباره‌ی زنده‌موندن

مریض‌ها اغلب اشتباهه.

دوروتا: من تحمل شنیدنش رو دارم. چرا فقط به من نمی‌گید اون به‌زودی

می‌میره. حداقل در این صورت من می‌دونم؛ هر کاری بتونم برارش

می‌کنم...

[خاکستر سیگارش بر زمین می‌ریزد.]

پزشک متخصص: شما هیچ کاری نمی‌تونید بکنید. فقط می‌تونید صبر کنید.

[تزدیک است که پاسخ‌های موجز و عقلانی پزشک متخصص دوروتا را عصبانی کند، ولی

او برای هدفی به این‌جا آمده و باید به آن دست یابد. این بار دوروتا موفق می‌شود خاکستر

را در کف دستش بریزد. خونسردی خود را باز می‌یابد.]

دوروتا: آگه یدقیقه به من فرصت بدید توضیح می‌دم که چرا من باید بدونم.

پزشک متخصص: سراپا گوشم.

دوروتا: من هیچ وقت نمی‌تونستم بچهدار بشم. ولی الآن سه‌ماهه حامله

هستم؛ ولی این بچه مال شوهرم نیست. آگه الآن سقط جنین کنم، ممکنه

دیگه هیچ وقت بچهدار نشم. ولی آگه شوهرم زنده بمونه، بچه رو

نمی‌خوام، مردی که بچه مال اونه برام خیلی عزیزه. نمی‌دونم باورتون

می‌شه که آدم ممکنه در آن واحد عاشق دو نفر باشه...

پزشک متخصص: شانس یهودی کامل خیلی کمه. شانس این که شوهرتون زندگی نیابتی

پیدا کند بیشتره. علم پزشکی همین قدر می‌دونه. آگه نظر من رو

بخواید، باید بگم افراد زیادی رو دیدم که قوانین احتمالات شامل

حالشون نشد و درحالی که علم پزشکی امیدیه به زندگی‌شون نداشت

زنده موندن؛ و عده‌ی زیادی رو هم دیدم که عملاً بدون هیچ دلیل و

مدرکی مُردن. [دوروتا، با تلخی، به نحوی سنجیده سیگارش را در

جعبه‌ی کیریت خاموش می‌کند. سولفور بسیار درخشان به صورت

یک شعله‌ی ناپایدار زبانه می‌کشد.] شوهرتون حتماً باید بدونده که

بچه مال اون نیست؟

[چهره‌ی دوروتا به حالتی بدل می‌شود که رمان‌نویس‌ها گاهی از آن به عنوان «لبخند

شیطن‌آمیز» یاد می‌کنند.]

دوروتا: می‌بینم که ترجیح می‌دین کلک بزنین به جای این که...

پزشک متخصص: می‌دونم که آدم‌ها سر هیچ چیزی توافق نمی‌کنن. گاهی...

دوروتا: بعضی کارها رو نمی‌شه در قبال دیگران انجام داد. به‌خصوص

آگه اون‌ها رو دوست داشته باشیم؛ و به‌خصوص آگه اون‌ها در حال مرگ

باشن. شما به خدا اعتقاد دارید؟

پزشک متخصص: بله.

دوروتا: حُب، من سؤال دیگه‌ای ندارم.

[دوروتا بدون خداحافظی خارج می‌شود. پزشک متخصص نگاهی به بالا می‌اندازد و به

کودکانی که در عکس سرگرم بستنی خوردن هستند، می‌نگرد. برمی‌خیزد و قفس قناری را با دستمال سفره می‌پوشاند، بلافاصله قناری شروع به آواز خواندن می‌کند.]

۱۶

[مردی که کت بادگیر بر تن دارد، روی کوله‌پشتی حجیمی در راهروی کنار در خانه‌ی دوروتا نشسته است.]

یانک: چنددفعه تلفن کردم. به پیام‌گیر گوش نکردی؟
دوروتا: چرا گوش کردم. [دوروتا در را باز می‌کند و به کوله‌پشتی می‌نگرد.] این کوله‌پشتی مال آندریه؟

یانک: ما یه هفته دیگه می‌ریم؛ مستقیم به دهلی، بعد با قاطرچی‌ها به طرف پناهگاه اصلی حرکت می‌کنیم.

[داخل آپارتمان می‌شوند. یانک کوله‌پشتی سنگین را در حال می‌گذارد.]

دوروتا: چرا کوله‌پشتی رو این‌جا آوردی؟
یانک: چرا دلت می‌خواد ولش کنم که یکی بره زیروروش کنه، اون هم وقتی که قرار نیست کس دیگه‌ای این‌جا باشه.

دوروتا: فکر نمی‌کنی صحبت کردن دربارهی تشییع جنازه کمی زود باشه؟

[یانک کاردی را از جیبش بیرون می‌آورد.]

یانک: برلش یه یادداشت می‌خارم... جاش توی کوه خالیه.
دوروتا: بگیر؛ بیرش! [در را با سروصدای زیاد باز می‌کند و سعی می‌کند کوله‌پشتی را در راهرو پرتاب کند.] اون عضو باشگاهه یا نه؟! حق داره کوله‌پشتی خودش رو توی قفسه‌ی خودش نگه داره یا نه؟!
آره، ولی...

یانک: آره، ولی...
دوروتا: خُب، پس می‌شه کوله‌پشتی همون‌جا بچونه. حداقل تا وقتی که آندری بمره!

[کوله‌پشتی را به راهرو پرتاب می‌کند و در را به هم می‌کوبد. یانک در حال می‌ماند.]

یانک: ببین، متأسفم، ما نمی‌خواستیم که... باید حالت بد باشه.

۶۸

دوروتا: نه، حالا حالم خوبه. هممش تقصیر حماقت تو بود.

یانک: چه حماقتی؟

دوروتا: آوردن اون کوله پشتی لعنتی به این جا.

یانک: حالش چطوره؟

[دوروتا آرام است.]

در آشپزخانه نشسته، با حالت منگی به یک لیوان چای در حال بخار خیره شده است. لیوان را با انگشتش لمس می‌کند و سپس به آرامی آن را، میلی‌متر به میلی‌متر، به طرف لبه‌ی میز هل می‌دهد. لحظه‌ای طول می‌کشد تا لیوان به لبه‌ی میز می‌رسد ولی دوروتا از هل دادن دست نمی‌کشد؛ لیوان واژگون می‌شود و با سرو صدا به زمین می‌خورد. دوروتا واکنش نشان نمی‌دهد، گویا به کلی از عمل خود ناآگاه بوده است. می‌تواند صدای زنگ تلفن را از اتاق بغلی بشنود؛ صبر می‌کند. پس از دو زنگ، صدای دوروتا از پیام موجود بر روی ماشین پیام‌گیر به گوش می‌رسد:]

دوروتا: این ماشین پیام‌گیر متعلق به آندری و دوروتا گلر است. این یک نوار ضبط شده است. اگر مایلید پیام کوتاهی بکنارید، لطفاً پس از صدای بوق این کار را انجام دهید. نوار سی ثانیه به طول می‌انجامد.

[بوق الکترونیکی کوتاهی شنیده می‌شود، سپس صدای واضح مردانه‌ای به گوش می‌رسد.]

مرد: [صدا بر روی تصویر] منم، این جا عصره، ولی اون جا شبه. تازه از اجرا برگشتم. سالن کاملاً پر بود. خیلی احساس تنهایی می‌کنم. هر روز منتظرت بودم. فردا دوباره همین وقت‌ها تلفن می‌زنم. احتمالاً نوار داره تموم می‌شه...

[ماشین پیام‌گیر قبل از خاموش شدن به آهستگی وزوز می‌کند.]

۱۷

[سر صبح است و پزشک متخصص در یک آزمایشگاه خلوت مشغول واریسی چیزی زیر میکروسکوپ است. واریسی او چندی به طول می‌انجامد.]

پزشک متخصص: لطفاً صفحه‌ی قبلی رو بدین. [انترن نمونه‌ی زیر لنز پهن را عوض می‌کند. پزشک متخصص دوباره روی میکروسکوپ خم می‌شود.] و صفحه‌ی قبلی رو هم بدین. [عمل تکرار می‌شود.] و آخرین صفحه رو هم بدین. [انترن دوباره نمونه را عوض می‌کند.] به نگاهی بندازید. [حالا نوبت به انترن می‌رسد که به لنز چشم بدوزد. پزشک متخصص صفحه‌ها را عوض می‌کند و به انترن می‌گوید هر کدام چندمین صفحه است.] این نمونه مال دو هفته قبله. این یکی مال هفته‌ی قبله؛ و این یکی آخریه.

[انترن از میکروسکوپ چشم برمی‌دارد؛ اثر لنز به صورت یک حلقه‌ی کوچک دور چشمش دیده می‌شود.]

انترن: شما همیشه به ما می‌گفتین...

پزشک متخصص: حالا اون‌ها رو ولش کن. نظر خودت چیه؟

انترن: بیماری پیشرفت کرده.

[پزشک متخصص به علامت تأیید سر تکان می‌دهد. او نیز دقیقاً همین عقیده را دارد.]

۱۸

[به نظر می‌رسد پزشک متخصص زنان در طول عمرش با زنان زیادی، بیمار و غیر بیمار، سروکار داشته است. معاینه را به پایان رسانده و به دوروتا نگاه می‌کند.]

پزشک متخصص زنان: اوضاع خوبه. حالا می‌تونین بباین پایین.

[دوروتا تکان نمی‌خورد.]

دوروتا: آقای دکتر من باید بچه‌را سقط کنم. اومدم که به قراری بناریم.

پزشک متخصص زنان: چی گفتید؟ می‌خواهید بچه‌ای به این قشنگی رو سقط کنید؟

دوروتا: بله، همین بچه‌ی قشنگ رو.

[پزشک دفترش را می‌گشاید و به دنبال یک وقت خالی می‌گردد.]

پزشک متخصص زنان: تا حالا این کار رو کردید؟

دوروتا: نه، اولین باره.

پزشک متخصص زنان: پس فردا چگونه؟ استون؟

دوروتا: گلر. دوروتا گلر.

پزشک متخصص زنان: دوروتا... اسم قشنگیه.

۱۹

[دوروتا به سرسرای هتل «یوروپژی» نگاهی می‌اندازد. مرد عینکی سی و یکی دو ساله‌ای سرش را از فتجان قهوه بالا می‌آورد.]

دوروتا: شما همون شخصین؟

مرد: بله... سلام؛ و وویچک همه چیز رو درباره‌ی شما بهم گفته.

[او یک تمبر و جمبه‌ای بسته بندی شده با رنگ‌های شاد را بیرون می‌آورد.]

دوروتا: کی رسیدید؟

مرد: شب؛ و وویچک ازم خواست که همه‌ی خبره‌اش رو بهتون بگم.

دوروتا: دارم گوش می‌کنم.

مرد: کنسرتش تازه تموم شده. نتونسته بود با تلفن باهاتون صحبت کند. ازم

خواست بهتون بگم... امشب دوباره سعی می‌کنه تلفن یزنه... کنسرت شلوغ

بود...

دوروتا: می‌دونم.

[این گفت و گو تا حدی شل و بی‌روح است.]

مرد: هممش همین بود. کلید خونه‌ی وویچک رو که دارید...

دوروتا: بله.

مرد: اون گفت آگه می‌تونین چندتا پارتیتور با خودتون برین. پارتیتورها روی

پیانو هستن، بعضی از اون‌ها توی جلد سبز هستن. دیگه حرفی ندارم.

۲۰

[دوروتا در خانه‌ی وویچک، در پیانو را باز می‌کند و کلاویه‌ها را به ظرافت می‌فشارد.

انگشتانش را از روی کلاویه‌ها برمی‌دارد، ولی آهنگی که شروع به نواختن آن کرده بود

در سراسر این سکانس به گوش خواهد رسید. خانه یک اتاق بزرگ دارد؛ زیر دیوارهای جداکننده‌ی آن را برداشته‌اند. وویچک باید خانه را با عجله ترک کرده باشد؛ رختخوابش نامرتب است و وسایلش این طرف و آن طرف پراکنده است. دوروتا به طرف کتی می‌رود که به جالیاسی آویزان است. دستش را درون یکی از آستین‌ها فرو می‌کند و آن را به بدنش می‌فشارد. سپس به حمام می‌رود و چراغ را روشن می‌کند. روی شیشه پیامی با ساتیک حک شده است: «زودتر از تو از خواب ببلند شدم. قرارمون باشه ساعت نه در فیلامونیک. دوروتا.» حرف «ا» در وسط کلمه‌ی «دوروتا» به شکل یه لیخند نوشته شده است. دوروتا نیز می‌خندد، به طرف پیانو برمی‌گردد و نامه و جعبه‌ی بسته‌بندی‌شده را روی پارتیتورهای سبزپوش قرار می‌دهد.]

۲۱

خانم ب. با لبخندی متفاوت‌تر از همیشه، در آستانه‌ی در می‌ایستد.]
 پزشک متخصص: خانم ب. صبح به‌خیر. [با دقت خانم ب. را برانداز می‌کند.] خانم ب. اتفاقی افتاده؟
 خانم ب.: خریدمش.
 پزشک متخصص: خریدنش؟
 خانم ب.: بله، به آگهی جواب دادم. همون آگهی که شما توی روزنامه دورش خط کشیدین.
 پزشک متخصص: پس چرا نپوشیدنش که من ببینم؟
 خانم ب.: خیلی قشنگه... فکر نمی‌کنم هیچ وقت بتونم بپوشمش. خیلی شرم‌آورمه... می‌دونین که این روزها مردم چه جور می‌شدن. حتا از آدم کور هم دزدی می‌کنن.
 پزشک متخصص: همه چیز رو برام تعریف کنید.
 [خانم ب. لباس را می‌پوشد تا به پزشک متخصص نشان دهد].
 خانم ب.: بلند و سیاه و منگوله‌داره. درست اندازه، انگار مخصوص من دوخته شده. همیشه آرزوی این جور یقه‌ای رو داشتم.

۲۲

پزشک متخصص: چند خریدیش؟ بهم می‌گین؟

[خانم ب. با شادی و سرور لبخند می‌زند.]

خانم ب.: آقای دکتر! هرچی داشتیم، دادم. همه‌ی پولی رو که در طی سسی سال

پس‌انداز کرده بودم. [حالا همان لباس‌های همیشگی را بر تن کرده و

یک پیچ‌گوشتی از کیفش بیرون آورده است. کنار پاگرد بالکن

ایستاده و مشغول باز کردن پیچ پنجره‌هاست تا آن‌ها را تمیز کند.

تعدادی عکس اشعه‌ی ایکس به یکی از شیشه‌ها چسبانده شده است.

خانم ب. به طرف پنجره می‌رود و آن‌ها را به دقت برانداز می‌کند.]

خُب حالا دیگه توی خونه هم کار می‌کنید؟

پزشک متخصص: بله. مردم مرتباً ازم سؤال می‌کنن تا کی زنده هستن.

خانم ب.: و شما بهشون می‌گید؟

پزشک متخصص: نه، نمی‌گم. به هر حال، هیچ وقت نمی‌تونم بگم.

[خانم ب. دست از کار می‌کشد و زیرلیبی به چیزی اعتراف می‌کند؛ گویی یکی مهم‌ترین

اسرارش را بیان می‌کند.]

خانم ب.: دلم می‌خواد زود بمیرم و همه‌چیز تموم بشه.

[پزشک متخصص متوجه‌ی لحن مرموز و آندوهگین او می‌شود.]

پزشک متخصص: از مرگ می‌ترسید؟

خانم ب.: آقای دکتر! کی نمی‌ترسه؛ ولی تا وقتی زنده باشم بارقه‌ی نورروی

پنجره‌هام می‌تابه. [پزشک متخصص عکس‌های اشعه‌ی ایکس را

برمی‌دارد و در کیف‌دستش قرار می‌دهد. در آشپزخانه، مقداری

قهوه را در دو لیوان ریخته و روی آن‌ها آب جوش می‌ریزد. خانم ب.

در آستانه‌ی آشپزخانه ایستاده و دست‌هایش را با پیش‌بند پاک

می‌کند. هردو می‌نشینند و طبق معمول قهوه می‌خورند؛ درحالی‌که

مواظب هستند زیانشان نسوزد. پس از لحظه‌ای سکوت، خانم ب.،

ادامه‌ی ماجرا را به او یادآوری می‌کند.] رسیدید به اون جایی که

داشتید خونه رو با شال‌گردن ترک می‌کردید.

پزشک متخصص: آه بله، شال گردن. خانم ب.! خیلی نمونه. حُب، من رفتم بیمارستان. یکی اومد سراغم و گفت که شب به وانت به انگلستان می‌ره. به خونه تلفن کردم، زخم خوابیده بود. پدرم گوشی رو برداشت و با صدای آروم صحبت می‌کرد تا زخم رو بیدار نکنه. پرسیدم: «حال بچه‌ها چگونه؟» پدرم گفت: «آه، حالشون خوبه. داشتم باهاشون بازی می‌کردم. دخترت خیلی هیجان‌زده شد و خودش رو خیس کرد. پیرت از خواب که بیدار شد، گرسنه بود؛ بهش غذا دادم؛ حالا کاملاً خوشحاله و داره غان‌وغان می‌کنه.» من خندیدم: چی می‌گه؟ احتمالاً پدرم گوشی رو به طرف پسرم گرفته بود، چون از اون طرف فقط صدای گوگو، گاگا می‌آد. این صحبت حدود ساعت یازده بود. من بیمارستان رو ساعت دوازده ترک کردم، ولی وقتی رسیدم خونه دیگه چیزی باقی نمونه بود.

[خانم ب. بی‌حرکت نشسته، لیوان به لبانش چسبیده است.]

خانم ب.: همون موقع بود که...؟

پزشک متخصص: بله، خانم ب.! به‌جای خونه فقط یه گودال بزرگ توی زمین بود. چند دقیقه از نصف‌شب گذشته بود؛ دقیقاً همون روز بود.

۲۲

دوروتا: [صدای روی تصویر] این ماشین پیام‌گیر متعلق به آندری و دوروتا گلر

است. این یک توار ضبط شده است. اگر مایلید پیام کوتاهی بگذارید، لطفاً

پس از صدای بوق این کار را انجام دهید. نوار سی ثانیه به طول می‌انجامد.

[مطابق معمول، یک بوق الکترونیکی کوتاه به گوش می‌رسد. گرچه وویچک از راه دور تلفن

می‌کند، صدایش به قدری واضح است که گویا از اتاق بغلی مشغول صحبت کردن است.]

وویچک: [صدای روی تصویر] دوروتا، گوشی رو بردار. تو خونه‌ای، نیستی؟ [دوروتا

گوشی را برمی‌دارد. شب است.] دوروتا! چند روزه که دارم سعی می‌کنم

باهاات تملس بگیرم.

دوروتا: خونه نبودم.

۷۴

وویچک: [صدا بر روی تصویر] بهت پاسپورت دادن؟
 دوروتا: آره، ولی بیش احتیاجی ندارم.
 وویچک: [صدا بر روی تصویر] چرا احتیاج نداری؟ [دوروتا ساکت است.] دوروتا!
 چرا احتیاج نداری؟ آندری چطوره؟
 دوروتا: بده، خیلی بد.
 وویچک: [صدا بر روی تصویر] چرا به پاسپورت احتیاج نداری؟ ...
 دوروتا: قراره سقط جنین کنم.
 وویچک: [صدا بر روی تصویر] چی گفتی؟
 دوروتا: قراره سقط جنین کنم. فردا. [حالا وویچک ساکت می‌شود.] می‌فهمی چی می‌گم؟
 وویچک: [صدا بر روی تصویر] بله. دوروتا! آگه این کار رو بکنی و آندری هم بمیره، دیگه همه چی بین ما تموم می‌شه.
 دوروتا: می‌دونم. [دوباره سکوت حاکم می‌شود.] پول تلفت زیاد می‌شه.
 وویچک: [صدا بر روی تصویر] تو تنها کسی هستی که می‌خوام باهلت باشم.
 دوروتا: باید از یکی دیگه بخوای که پارتیورها رو برات بیاره.
 وویچک: [صدا بر روی تصویر] بله. می‌خوام... دوست دارم.
 [دوروتا گوشی را می‌گذارد و تلفن را از پرز می‌کشد. بالش خود را بغل می‌کند و به سینه می‌فشارد.]

۲۳

[یک زن موطلائی میانسال مسئول اتاقی پر از پرونده است.]
 دوروتا: می‌خوام پاسپورتم رو پس بدم.
 مسئول: اسمتون لطفاً؟
 دوروتا: دوروتا گلر.
 [مسئول، یکی از پرونده‌ها را بیرون می‌کشد، شناسنامه را بدون این‌که زحمت زیادی متحمل شود پیدا می‌کند و با تعجب به برگه‌ای می‌نگرد که به آن سنجاق شده است.]

مسئول: ولی شما که این پاسپورت رو همین چند روز قبل گرفتین.
 دوروتا: درسته.
 مسئول: مجبور نیستید که پاسپورت رو الآن پس بدین، حتا آگه مسافرتون عقب
 افتاده باشه.
 دوروتا: عقب نیفتاده. تصمیم گرفتیم که اصلاً نرم مسافرت.

۲۴

[پزشک متخصص در دفترش جلسه‌ای دارد].
 پزشک متخصص: ... تا جایی که به این موضوع مربوطه، فکر نمی‌کنم اخبار خوبی داشته
 باشم. خلاص شدن از شر ساس‌ها و سوسک‌ها یعنی تخلیه‌ی
 بیمارستان برای چند روز و معلومه که در وضعی نیستیم که این کار رو
 بکنیم. فکر کنم مجبور باشیم که بختدیم و حداقل برای یه سال دیگه
 این وضع رو تحمل کنیم.
 [منشی او در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود و چیزی را در گوش او زمزمه می‌کند].
 منشی: اون خانم، همونی که قبلاً هم این‌جا بود... گلر...
 پزشک متخصص: لطفاً راهنمایشون کنید داخل اتاق.
 [منشی دفتر را ترک می‌کند و پزشک متخصص دوباره سرگرم صحبت درباره‌ی ساس‌ها و
 سوسک‌ها می‌شود].

۲۵

منشی: آقای دکتر می‌گن که برای شما استنا قائل می‌شن.
 [منشی درهای شیشه‌ای را که راهرو را به بخش متصل می‌کنند، به روی دوروتا می‌گشاید.
 ممکن است به یاد داشته باشیم که در اتاق دوازده قاب شیشه‌ای دارد. دوروتا از پشت شیشه
 به داخل نگاه می‌کند. موهای آندری عرق کرده و گونه‌هایش از قیل نیز گودافتاده‌تر است.
 یک لوله‌ی پلاستیکی، که به یک کاسه‌ی پلاستیکی کلوی شکل وصل است، از دهان او
 آویزان است؛ هر از چند گاهی بی‌آن‌که چشم‌هایش را بگشاید تفی درون آن می‌اندازد. مرد

۷۶

جوانی باکت سفید پزشکی کمی عقب‌تر از دوروتا ایستاده است ولی دوروتا متوجهی حضور او نیست. مرد جوان با دقت به او و شوهرش خیره شده است. چهره‌ی او را پیش از این در جایی دیدیم، شاید در این مجموعه داستان‌ها، شاید هم جایی دیگر. شاید این چهره را همه‌ی مادر یک زمان دیده باشیم... دوروتا کنار آندری می‌نشیند و به طرف او خم می‌شود. دوروتا: آندری صدام رو می‌شنوی؟ [صورت آندری از درد به خود می‌پیچد و سپس به آرامی شل می‌شود]. صدام رو می‌شنوی؟ [حالا دوروتا به آرامی ولی به وضوح صحبت می‌کند، مراقب است که بر کلمات به طور جداگانه تأکید کند]. من... تو... رو... خیلی... دوست... دارم.

[دشوار می‌توان گفت که آندری صحبت دوروتا را فهمیده است یا نه. صورتش دوباره چین می‌افتد و از درد درهم می‌رود. دوروتا دستی به موهای خیس او می‌کشد، می‌خواهد آندری بداند که او آن‌جا حضور دارد و نگرانش است؛ حتا اگر نتواند صدایش را بشنود. مرد جوان سفیدپوش هم چنان سرگرم تماشای آن‌ها از پشت شیشه است. او به آندری می‌نگرد، صورت آندری شبیه کسی است که میان این جهان و جهان بعد معلق مانده باشد. دوروتا یک طره مو از پیشانی شوهرش جدا می‌کند و اتاق را ترک می‌کند. آندری اطرافش، نرده‌ی تختخواب با رنگ ورآمده و آبی که از منبع نامعلومی فرو می‌چکد، را واریسی می‌کند. به نظر می‌رسد باریکه‌ی آب به یک محلول جیوه‌مانند غلیظ بدل شده و قطرات آب با نیروی عجیبی به نرده برخورد می‌کنند.]

۲۶

[دوروتا شتابان از اتاق منشی عبور می‌کند و با خشونت درِ اتاق پزشک متخصص را می‌گشاید. پزشک متخصص در محمضه افتاده است. منشی برمی‌خیزد؛ درمی‌یابد که در دفاع از قلمروی تحت پوشش خود قصور ورزیده است. پزشک متخصص ابتدا به طرف منشی برمی‌گردد.]

پزشک متخصص: لطفاً ما رو تنها بنارین.

دوروتا: لزومی نداره. فقط یه لحظه باها تون کار دارم. [دوروتا چشم در چشم پزشک متخصص می‌دوزد.] تو قبول نکردی که سرنوشت شوهرم رو

بهم بگی، ولی فکر نکن که می‌تونی وجدان آسوده‌ای داشته باشی.
در عوض، حکم قتل بی‌جهم رو امضا کردی.

[پزشک متخصص دوباره به طرف منشی برمی‌گردد.]

پزشک متخصص: ازتون خواستم که مارو تنها بذارین.

دوروتا: یه ساعت دیگه. توی کلینیک سقط جنین قرار دارم.

پزشک متخصص: نباید این کار رو بکنین. [دوروتا ناگهان از حرکت باز می‌ایستد.]

دوروتا: چی؟

پزشک متخصص: نباید این کار رو بکنین. [برای پیدا کردن کلماتی که مقصدش را بیان

کنند، دچار مشکل است.] شوهرتون به زودی می‌میره.

دوروتا: از کجا می‌دونید؟

پزشک متخصص: عوارض بیماری خیلی شتاب گرفتن. اون هیچ شانس نداره.

دوروتا: به خدا قسم بخور! [پزشک متخصص ساکت است.] به خدا قسم بخور!

پزشک متخصص: خدا شاهده. [اضطراب از صورت دوروتا محو می‌شود و آرامش جای

آن را می‌گیرد. بی‌آن‌که نشانی از تصمیم قبلی در او باشد، به طرف در

به راه می‌افتد. درست جلوی در پزشک متخصص رویه‌روی او

می‌ایستد.] راسته که شما نوازنده ارکستر فیلارمونیک هستید؟

[دوروتا به طرف او برمی‌گردد.]

دوروتا: بله درسته.

پزشک متخصص: خیلی دوست دارم یه بار به کار شما گوش بدم.

[دوروتا با دقت او را برانداز می‌کند و سپس در را به آرامی پشت سرش می‌بندد.]

۲۷

[هوا تاریک و روشن است. دوروتا در خانه‌اش کنار پنجره ایستاده و به محوطه‌ی تاریک شهرک نگاه می‌کند. پزشک متخصص نیز مثل دوروتا، از پنجره به بیرون می‌نگرد؛ با این تفاوت که نور قرمز گرم‌دهنده‌ی الکتریکی، صورتش و پنجره‌ی گلخانه را روشن کرده است. آندری رنگ‌پریده است. آیا وزوز ضعیفی را می‌شنود؟ یا سوتی آرام‌را؟ یا زوزه‌های را؟]

۷۸

پلک‌هایش را می‌گشاید. یک زنبور عسل در شیشه‌ی مربا شنا می‌کند. در لحظه‌ی معینی وزوز قطع می‌شود. زنبور عسل به آرامی خود را از شیشه بالا می‌کشد و به روی لبه می‌آید و روی لبه‌ی آن می‌ایستد؛ برای لحظه‌ای بال‌هایش را تمیز می‌کند و سپس پرواز می‌کند.]

۲۸

[یک سالن کنسرت. دوروتا در میان نوازندگان ویولن نشسته، حواسش کاملاً متمرکز نواختن است. پزشک متخصص در میان تماشاگران حضور دارد و به دوروتا خیره شده است؛ اجرای زیبا و مناسب نت‌های آهنگین و آرام موسیقی او را کاملاً مجذوب کرده است. اتفاق دیگری رخ نمی‌دهد. نوای موسیقی سالن را دربر می‌گیرد و سپس به پایان می‌رسد. دوروتا آرشه‌اش را از ویولن برمی‌دارد.]

۲۹

[شب‌هنگام است و اتاق پزشک متخصص حالت خشک و رسمی ندارد. نور لامپ کوچک روی میز فقط جزئیات اندکی را در معرض نمایش می‌گذارد. پزشک متخصص متغول چرت زدن است؛ سرش روی صندلی راحتی یک‌وری شده است. جلوی او برگه‌هایی یخس شده است، بعضی از آن‌ها نتیجه‌ی آزمایش‌ها و بعضی برگه‌ی تشخیص سلامتی هستند؛ معلوم است که در حین کار خوابش برده است. ضربه‌ای به در، او را بیدار می‌کند.]

پزشک متخصص: بفرمایید داخل.

[در باز می‌شود و آندری ظاهر می‌شود، هم‌چنان لاغر و زنگ‌پریده است، ولی بسیار سرزنده. برای نختین بار صدای مردانه‌ی بی‌م او را می‌شنویم.]

آندری: می‌شه پیام تو؟

پزشک متخصص: بفرمایید.

آندری: خواب بودید.

پزشک متخصص: فقط چرت می‌زدم. بفرمایید.

[آندری هنوز هم اندکی احساس عدم تعادل می‌کند؛ با تأنی راه می‌رود و از صندلی

به عنوان تکیه گاه (استفاده می کند.)

آندری: خوابم نمی بره.

پزشک متخصص: لطفاً بنشینید.

آندری: می خواستم از تون تشکر کنم.

پزشک متخصص: کاری نکردم که متحق تشکر باشه. به ویژه در مورد شما.

آندری: هیچ وقت فکر نمی کردم...

پزشک متخصص: منم همین طور. جواب آزمایش ها، آنالیزها، عکس های اشعه ای

ایکس، همه ی اون ها... یه بار دیگه ثابت می کنن، متوجه هستید، که

نیاید اون ها رو تنها راه علاج بدونیم.

آندری: من از سرزمین مردگان برگشتم، درسته؟

پزشک متخصص: البته.

آندری: به نظر می اومد دنیای اطرافم داره خراب می شه. همه چیز خیلی زشت

و زنده بود، انگار کسی عمداً سعی می کرد که بهم کمک کنه. به خاطر

همین هیچ غصه ای از به جا گذاشتن چیزی نداشتم.

پزشک متخصص: و حالا همه چیز یه ذره روشن تر شده؟

آندری: در حقیقت نه. ولی حداقل می تونم یه میز رو لمس کنم. میز یه ذره

محکم تر و واقعی تر از قبل به نظر می آد. [آندری میز را لمس می کند...]

میزی که قطعاً روزهای بهتری را سپری کرده است. میز به نحو

ناجووری شکسته و ترک برداشته است؛ و فقط آدمی با حالت ذهنی

ویژه ای می تواند آن را «محکم تر» بداند. گویا حالا آندری از آن چه

گفته ناراحت شده باشد، دستاش را تا می کند، با انگشتانش بازی

می کند و به آن ها زل می زند. [و از همه مهم تر ... [پزشک متخصص

صبورانه منتظر است.] ما داریم بچه دار می شیم.

[چشمان خنداناش را بالا می برد. پزشک متخصص بر شادی او صحنه می گذارد.]

پزشک متخصص: خوشحالم، آقای گلر! خیلی خوشحال.

فرمان سوم

روز نسبت رایادکن

کارگردان: کرستف کیشلوفسکی
مدیر فیلمبرداری: پیوتر سوپرچینسکی
تدوین: اوا اسمال
موسیقی متن: زیگنیف پرایزنر
بازیگران: اوا / ماریا پاکولینس، یاتوش / دانیل اوپریچسکی،
زن یاتوش / یوآنا شبچکوسکا
تهیه کننده: ریشارد چوتکوسکی
۵۶ دقیقه

یک شب برفی زمستانی. یک درخت صنوبر که با چراغ‌های کریسمس تزئین شده، جلوی مجتمع مسکونی قرار دارد. سرودهای کریسمس از بلندگوهای کلیسا و خانه‌های دوردست به گوش می‌رسد. پنجره‌ها در تاریکی می‌درخشند؛ می‌توان درختان نورانی کریسمس را از پشت پرده‌ها دید. در خیابان برف پوش، مرد مستی یک درخت کریسمس را بر روی زمین می‌کشد — پیداست که تأخیر کرده و مصمم است که درخت را رأس موعد مقرر به خانه برساند. او تلو تلو خوران از کنار ماشینی که روی سقش چراغ دارد، رد می‌شود؛ این ماشین یک فیات سفید از نوع تاکسی‌های معمولی است. یانوش چهل‌ساله مشغول چسباندن یک ریش مصنوعی از جنس پنبه‌ی بهداشتی به چانه‌اش است. او از ماشین پیاده می‌شود، آستر پشمی کت خز بلند روشن خود را به بیرون برمی‌گرداند، کمربندی به دور کمرش می‌بندد و کلاه قرمزی بر سر می‌گذارد. در ماشین را به هم می‌کوبد، صندوق عقب را باز می‌کند، کوله‌پشتی بزرگی را بیرون می‌آورد که احتمالاً پر از هدیه است؛ آن را به پشتش می‌اندازد و به طرف بلوکی به راه می‌افتد که محل سکونت همه‌ی آشنایان ما، در گذشته و حال و آینده است.]

۱. دو نوع فیات لهستانی وجود دارد که هر دوی آنها در دهه‌ی هفتاد با نظارت ایتالیا ساخته شدند. نوع بزرگ‌تر، متعلق به یانوش، فقط در اختیار رانندگان تاکسی است. راننده‌تاکسی در داستان شماره‌ی پنج، مدل بالاتری از همین نوع فیات را دارد. در این داستان، او نوع کوچک‌تری از فیات را دارد. مثل بقیه‌ی کشورها در لهستان نیز ماشین‌ها نشان‌دهنده‌ی طبقه‌ی اجتماعی افراد هستند. ماشین‌های خارجی مثل فولکس واگن دوزوتا در داستان شماره‌ی دو و مزدای رومن در داستان شماره‌ی نه، گرانبهاترین آنها هستند.

[یانوش، که به شکل بابائوئل درآمد، در فشار دادن دکمه‌ی فراخوان آسانور مشکل دارد. آسانور به سرعت می‌رسد؛ پیداست که خیلی دور نبوده است. کریستف ([دانشمند داستان اول]) پیاده می‌شود و در آسانور را باز می‌گذارد.]

یانوش: کریسس مبارک.

کریستف: کریسس مبارک. ببخشید که به جا نیاوردمتون.

[اوبه یانوش می‌نگرد. کانی که تراژدی غرق شدن پسرش در دریاچه را به یاد می‌آورند، حالت او را درک خواهند کرد. یانوش این حالت را درک نمی‌کند و تراژدی را نیز به یاد نمی‌آورد. یانوش ریش خود را مرتب می‌کند و زنگ در خانه‌ی خودش را به صدا در می‌آورد. پس از این که جمله‌ی «کیه؟» از داخل به گوش رسید، با صدای زمختی جواب می‌دهد:]

یانوش: بابائوئل.

[در همین حال بچه‌ها، مضطرب و ترسان، پشت مادرشان پنهان می‌شوند. مادر یانوش، یک زن شصت‌ساله‌ی سوقر، با ناراضایتی به این صحنه می‌نگرد. همسر یانوش سی و پنج ساله است و سیمای رنگ‌پریده‌ی زنی را دارد که زیر بار فشارهای معمولی زندگی، یا شاید فشارهای زندگی با همسرش، تکیده شده است. یانوش - بابائوئل روی صندلی‌ای می‌نشیند که اختصاصاً برای او خالی گذاشته شده است.]

یانوش: توی این خونه بچه نیست؟ به من گفتن که یه دختر کوچولو به اسم کاسیا و

یه پسر کوچولو به اسم آتوس این جا زندگی می‌کنن. کاسیا باید دختر

شجاعی باشه... [دختر سه‌ساله از پشت مادرش بیرون می‌آید.] تو

کاسیایی؟ فکر کنم می‌خوای برام یه شعر کوتاه بخونی.

کاسیا: سن نیکولا، سن نیکولا، ما دلون می‌خواد که قلقلکمون بدی.

[همه می‌خندند. بابائوئل نیز با صدای عجیب و غیر واقعی خود غرضی می‌کند.]

یانوش: و آتوس چی؟ تو امروز پسر خوبی بودی؟

[مادر پسر کوچولو خم می‌شود و چیزی را در گوش او زمزمه می‌کند. آنتوس گوش می‌کند، ولی در عین حال با دقت به ساعتی خیره شده که از زیر آستین کت خز بابائوتل بیرون آمده است، او این ساعت را کاملاً می‌شناسد. بدون این که از ساعت چشم بردارد، به سرعت می‌گوید:]

آنتوس: من توی کیک پختن به مامان کمک کردم.

[یانوش کوله پشتی را باز می‌کند و هدایا را بیرون می‌آورد. فرصت را غنیمت می‌شمارد؛ با صدای بلند جملات کوتاهی را که بر روی هر کدام از بسته‌ها نوشته شده، می‌خواند. تعدادی هدیه‌ی کوچک و بزرگ برای همه وجود دارد. جمله‌ی «برای مامان» به یک تکه چرم بلند، تقریباً یک متری، نازک چسبانده شده است. یانوش قبل از این که هدیه را به همسرش بدهد این جمله را با صدای بلند می‌خواند. همه شروع به باز کردن هدیه‌ها می‌کنند. یانوش از هیاهو استفاده می‌کند، به درون دستشویی می‌خزد و ریشش را برمی‌دارد. تازه حالا است که چهره‌ی واقعی او را می‌بینیم: خیس عرق، فکورانده و غمگین، مثل دلقکی که ماسکش را برداشته باشد. ضربه‌ی آرامی به در می‌خورد. همسرش با یک جفت باتون عالی اسکی، با لبخندی حیرت‌آور آن جا ایستاده است.]

همسر: متشکرم. واقعاً فکر می‌کنی که می‌تونیم بریم اسکی؟

یانوش: هیچ کاری نشد ندارد.

[همسرش داخل دستشویی می‌شود و می‌خواهد به بهانه‌ی پاک کردن بقایای عرق و بینه‌ی بهداشتی از صورت یانوش، به او نزدیک شود.]

همسر: واقعاً خیلی لطف کردی. [یانوش تسلیم ناز و نوازش مختصر همسرش نمی‌شود، نه او را پس می‌زند و نه به او نزدیک می‌شود.] متشکرم.

[یانوش به حال خودش رها می‌شود. به آینه می‌نگرد و نگاهش به چهره‌ی مردی می‌افتد که به اندازه‌ای که حقش بوده رنج برده است.]

۴

[اعضای خانواده سرگرم خواندن سرودهای کریسمس هستند. همسر یانوش مشغول روشن کردن فشفشه‌های آویخته به درخت کریسمس است و صدای یانوش از آشپزخانه

شنیده می‌شود که سعی می‌کند همراه بقیه‌ی اعضای خانواده آواز بخواند. او به کندی مشغول شستن ظروف کثیف است. همسرش داخل می‌شود.

همسر: کاسیا دازه خوابش می‌بره.

یانوش: قرار بود... [یانوش ظروف را کنار می‌گذارد؛ به اتاق کاسیا می‌رود؛ بر روی دخترک خم می‌شود و به آرامی گونه‌اش را با دست لمس می‌کند.] خوابیدی؟

کاسیا: نه. قول دادی که می‌تونیم به عشای ریانی نیمه‌شب بریم.

یانوش: می‌تونی بری.

کاسیا: تو من رو می‌بری؟

یانوش: صبر کن، بذار اول ظرف‌ها رو بشورم.

[کاسیا با تقلای زیادی بلند می‌شود و به آغوش پدرش می‌خزد.]

کاسیا: تو می‌دونی که من نمی‌تونم آواز بخونم، نمی‌دونی؟

[یانوش به کاسیا یک کهنه‌ی خشک‌کن و چند قاشق خیس می‌دهد و توضیح می‌دهد که چگونه باید سرویس قاشق و چنگال تفره‌ای را، که فقط در مواقع مخصوصی بیرون آورده می‌شود، خشک کرد.]

۵

[عشای ریانی نیمه‌شب؛ درختان کریسمس، شبیه‌سازی زایش مسیح، لامپ‌های کوچک، اتوبه چهره‌های آرام و شادمان؛ و یانوش، دختر به بغل و همراه با خانواده.]

کشیش: این ایام فرح و سرور در کنار عزیزان و نزدیکانمان باید ایام نزدیکی اعضای خانواده به یکدیگر باشد. در این زمانه به‌سختی می‌توان در عرصه‌ی فعالیت اجتماعی آرامش خاطر یافت؛ به همین دلیل باید بیش از پیش عشق و محبت را در میان عزیزانمان جست‌وجو کنیم...

[حواس یانوش پرت شده است. او سایه و نیم‌رخ زنی را در چند ردیف جلوتر دیده و به او زل زده است. آن زن از او سر برمی‌گرداند — شاید احساس کرده که کسی به او چشم دوخته است؛ یا شاید هم کاملاً تصادفی سر برگردانده است.]

کشیش: در همه‌ی اوقات، ولی به‌ویژه امروز، باید با عشق و حس مسئولیت نسبت به سعادت دیگران به آن‌ها بیاندیشیم. صندلی‌ای که برای مهمان ناخوانده دور میز خالی می‌گذاریم نباید فقط یک حرکت نمادین باشد. باید همه با هم جشن بگیریم و بکوشیم در قلوبمان برای همه‌ی رنج دیدگان، بی‌بناهان و بی‌کسان جایی بیابیم...

[یانوش دوباره به جلو، یعنی جایی که همین چند لحظه قبل چهره‌ی زن موسیاه را دیده بود، خیره شده است ولی دیگر آن زن آن جا نیست. کنار جای خالی زن ستونی وجود دارد — شاید زن پشت ستون ایستاده باشد. یانوش، به جلو خم می‌شود و سعی می‌کند دریابد که آیا واقعاً فرد آشنایی را دیده، یا این که فقط تصور کرده که آشنایی را دیده است.]

۶

[یانوش و خانواده‌اش در بین افرادی هستند که از عشای ربانی نیمه‌شب بازمی‌گردند. او کاسیای خواب را در آغوش دارد. آنتوس ورجه ورجه می‌کند، با شور و شوق روی چاله‌های آب یخ زده لیز می‌خورد. یانوش با او سابقه می‌گذارد، به رغم در بغل داشتن کاسیا، سعی می‌کند بیشتر لیز بخورد. همسرش در پیاده‌روی لغزنده به دقت مراقب مادرش است. درست به محض این که می‌خواهند داخل ساختمان شوند، یانوش ناگهان درمی‌یابد که چیزی را فراموش کرده است.]

یانوش: شامیاین! یه دقیقه کاسیا رو نگه دار، باشه؟ [او دخترک را به همسرش می‌دهد و به طرف فیات سفید می‌دود.] یخ زده!
[یا بطری برمی‌گردد و همگی در ورودی پلکان ناپدید می‌شوند.]

۷

[آن‌ها سوار آسانسور می‌شوند و یانوش لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود. او نیم‌رخ زن موسیاهی را که قبلاً در کلیسا دیده بود، از پشت شیشه‌ی درهای راه‌پله می‌بیند.]

[یانوش جام‌ها را روی سینی مرتب می‌کند و آماده‌ی باز کردن شامپاین می‌شود. به محض این‌که صدای بسته شدن در ورودی را می‌شنود، به‌سرعت تلفن را از پرز بیرون می‌کشد و همین کار را با سیم رابط آشپزخانه نیز می‌کند. حالا احساس آسودگی بیشتری دارد، گردن بطری را با زاویه‌ی مناسبی (۴۵ درجه)] کج می‌کند و سینی را با جام‌های پر شده به اتاق نشیمن می‌برد. جام‌ها را توزیع می‌کند، ابتدا مادرزنش را می‌بوسد و سپس همسرش را.]
 یانوش: بازم کریسمس مبارک. [این صحنه‌ی داخلی شاد با صدای گوشخراش و آزاردهنده‌ی زنگ آیین ربانی به هم می‌خورد. چهره‌ی یانوش در هم می‌رود ولی تقریباً به‌سرعت‌گره از جبین می‌گشاید. چه کسی می‌تواند باشد؟ گوشی را برمی‌دارد.] سلام. [همسرش، اندکی نگران، در راهرویی می‌ایستد. یانوش گوشی را می‌گذارد و چیزی نمی‌گوید، می‌کوشد حواسش را جمع کند.] نتونستم بفهمم چی می‌گن... به چیزی راجع به پرسه زدن دوروبر تاکسی...

[او با عجله از خانه خارج می‌شود.]

[یانوش از ساختمان بیرون می‌دود و اطراف را برانداز می‌کند. کسی آن‌جا نیست. از سرما می‌لرزد، در حال برگشتن است که صدای روشن شدن کبریتی را از پشت سر می‌شنود. همان زنی است که قبلاً در کلیسا دیده بود. او موهای تیره، چشمان سیاه پر احساس و دهان بزرگی دارد. چهره‌اش در نور کبریت واضح‌تر است. قبل از خاموش شدن کبریت نگاه‌هایی رد و بدل می‌کنند.]

اوا: این دومین باریه که کریسمس رو بهم تیریک نگفتی.

یانوش: [با خشمی کنترل‌شده] چی می‌خوای؟ [اوا ساکت است.] شب کریسمسه. بگو چی می‌خوای. [قطرات اشک به آرامی از گونه‌های اوا فرو می‌غلند. صورتش را در دست‌هایش پنهان نمی‌کند؛ و گریه نمی‌کند، ولی قطرات اشک یکی پس از دیگری بر گونه‌هایش فرو می‌غلند.] اینو بهش می‌گن

اخاذی عاطفی.

اوا: ادوارد گم شده؟

یانوش: ادوارد. [اوا سری تکان می‌دهد. هم‌چنان اشک‌ها از صورتش فرو

می‌ریزند.] آگریه نکن...

[یانوش صورت او را در دست‌هایش می‌گیرد، ولی اوا تسلیم نوازش او نمی‌شود، پیداست که به این نوع ابراز احساسات علاقه‌ای ندارد. اوا چشم‌هایش را می‌بندد و به سرعت می‌گوید:]

اوا: اون امروز صبح از خونه رقت بیرون و برنگشت. باید بیدلش کنم.

یانوش: ولی امشب شب کریسه.

اوا: می‌دونم، معذرت می‌خوام.

[اوا خودش را از آغوش یانوش بیرون می‌کشد و از او دور می‌شود.]

یانوش: اوا صبر کن! باهات می‌آم.

اوا: به خانوادت چی گفتی؟

یانوش: گفتم یه آدم مشکوک دوروبر ماشین می‌پلکه.

اوا: کلیدها رو بده. [اشک‌ها ناپدید شده‌اند. اوا کلیدها را می‌گیرد.] کنار

ساختمون منتظرت می‌مونم.

[اوا به طرف تاکسی یانوش می‌رود، موتور را روشن می‌کند و به راه می‌افتد.]

۱۰

[یانوش برای لحظه‌ای بیرون در ورودی خانه توقف می‌کند. خودش را آماده‌ی ورود می‌کند، می‌خواهد شیه کسی باشد که تازه ماشینش را دزدیده‌اند. در را با خشونت باز می‌کند و به شتاب وارد خانه می‌شود.]

یانوش: ماشین رو دزدیدن. اون‌ها رو دوروبر دیواره در حال فرار دیدن. [همسر و

مادر زتش از پشت میز به او نگاه می‌کنند.] شاید بتونم تاکسی بگیرم و

دنبالشون برم. به پلیس یه زنگ بزنید.

همسر: شاید ارزشش رو نداشته باشه...

یانوش: اون تاکسی وسیله‌ی امرار معاشمونه.

۱۱

[یانوش جلوی ساختمان با اوا روبه رو می‌شود. اوا منتظر اوست و در جای مسافر فیات یانوش نشسته است.]

یانوش: توی عشای ریانی نیمه‌شب بودی؟

اوا: نه.

یانوش: ولی من دیدمت.

اوا: من پیش آشناها دنبال ادوارد بودم و بعش رفتم سراغ پلیس. [یانوش می‌خواهد صورت اوا را نوازش کند ولی او خودش را عقب می‌کشد.] به من دست تزن. من به کمک احتیاج دارم — نه به ترحمت.

یانوش: اول کجا بریم؟

اوا: اگه زنت گم شده بوده، کجا می‌رفتی؟

یانوش: بیمارستان.

اوا: توی خیابون پراکا به بیمارستان اورژانس هست.

۱۲

[به یک تقاطع می‌رسند و یانوش مجبور می‌شود آهسته براند. مراسمی راه را بسته است. ماشینی تعدادی سورتمه را به دنبال خود می‌کشد، مردم بادکنک‌ها را تکان می‌دهند و به ماشین‌هایی که برای عبور آن‌ها توقف کرده‌اند، چراغ قوه می‌اندازند.]

یانوش: داشتم شامیاین می‌خوردم.

[اوا چند دانه قهوه از کیفش بیرون می‌آورد.]

اوا: این‌ها رو بجو. بجنب، بزنی بریم. در حال رانندگی هم می‌تونی.

[بخش پذیرش بیمارستان خلوت است. نور راهروها کم است و همه‌ی درهای داخلی بسته است. یانوش دستگیره‌ی درها را یکی پس از دیگری می‌چرخاند ولی هیچ فایده‌ای ندارد.]

یانوش: به این می‌گن بیمارستان اورژانس؟
او! آگه می‌خوای کمک کنی، سؤال‌های احمقانه نپرس. آگه نمی‌خوای، برگرد و برو بخواب.

[او یانوش را رها می‌کند و از پله‌ها بالا می‌رود. باریکه‌ی نوری از یکی از اتاق‌های راهروی طبقه‌ی اول دیده می‌شود. یک درخت کوچک کریسمس بر روی میز دکتر قرار دارد و رادیو روشن است. دکتر خواب است، سرش به عقب آویزان شده است. یانوش به در می‌کوبد.]

یانوش: کشیک شماست؟
[دکتر بدون این‌که تکانی بخورد چشم‌های خسته‌اش را باز می‌کند.]
دکتر: نه، دیروز کشیک من بود.
او! باید یه اشتباهی کرده باشم.

یانوش: امروز چی؟
[دکتر دستش را به طرف تلفن دراز می‌کند، بی‌آن‌که کلمه‌ای بگوید. درحالی‌که منتظر صدایی از آن طرف خط است، به یانوش نگاه می‌کند.]

دکتر: کی گم شده؟
یانوش: به شوهر.
دکتر: [به یانوش نگاه می‌کند.] شوهر شما؟
او! شوهر من.

دکتر: شوهرها عادت دارن گم بشن — به‌خصوص وقت کریسمس. [در گوشی تلفن] یورک؟ [خطاب به او] اسم؟
او! گاروس.

دکتر: [در گوشی تلفن] گاروس... سن؟

او: سی وهشت.
دکتر: گاروس، سی وهشت ساله... به خانم کوچولو این جاست که شوهرش رو گم کرده. اون رو کی آوردن؟ [خطاب به او] چند وقته گم شده؟
او: از ظهر تا حالا.

دکتر: پس اون نیست. خداحافظ. [گوشی را می‌گذارد.] امروز صبح به تفر رو بردن که هر دو تا پاش رو توی تصادف از دست داده. درست قبل از ساعت یازده.
او: بجنب، یزن بریم.
[یانوش برمی‌گردد.]

یانوش: ممکنه چراغ رو خاموش کنم؟
[دکتر جواب نمی‌دهد؛ به همان حالت قبلی خوابیده است.]
او: همه متن.

یانوش: اون فقط خسته بود. مطمئنی که وسط روز خونه رو ترک کرد؟
او: من صبح برای خریدن چیزی رفتم بیرون. وقتی ظهر برگشتم اون خونه نبود.
یانوش: پس بهتره به یه بیمارستان دیگه بریم.

۱۴

[ماشین از خیابان پیکنا وارد خیابان آلیا اویازدوسکا می‌شود. در حالی که از کنار باشگاه هنرپیشگان عبور می‌کند، او از پنجره‌ی کناری چیزی را تشخیص می‌دهد.]
او: وایستا! [یانوش را به طرف فیات کوچکی که درست کنار باشگاه پارک شده، هدایت می‌کند. او با داخل فیات سرک می‌کشد.] این ماشینه.
یانوش: کلیدهاش رو داری؟ [او کلیدها را از کیفش بیرون می‌آورد. آن‌ها در ماشین را باز می‌کنند. یک شال‌گردن روی صندلی جلو قرار دارد. او آن را با عدم اطمینان برمی‌دارد.] ولش کن! ممکنه وقتی می‌خواد برگرد سرما بخوره.
او: مشکل می‌شه تشخیص داد که هر دو تا پاش رو از دست داده یا نه.
[یانوش دروا تا حد امکان به شدت به هم می‌کوبد.]
یانوش: قفلش کن.

اوا: بذار به ساندویچ برانش بذارم. شاید گرسنه هم باشه.
 یانوش: خیلی خنده‌داره.
 اوا: حتا می‌شه خنده‌دارترم باشه. می‌تونستیم اتاقی توی یه هتل بگیریم و با هم بخوابیم؛ و بعدش تو می‌تونستی بهش تلفن کنی و بگی توی کدوم اتاق هستیم، در این صورت اون می‌تونست...
 یانوش: من بهش تلفن نکردم.
 اوا: سعی نکن انکار کنی. این تو بودی که می‌خواستی این رابطه تموم بشه. برگرد برو پیش خانواده‌ت و زندگی آرومی داشته باش — معلومه که تو بودی.
 یانوش: من نبودم!
 اوا: خودش بهم گفت. البته این درسته که تو بهش نگفتی که کی هستی.
 یانوش: محض رضای خدا، اوا، من نبودم!
 اوا: نبودی؟ شاید نبودی. لطفاً بریم به بیمارستان توی پراگا.

۱۵

[قیات سفید در ناحیه‌ی پراگا بیرون از بیمارستان توقف می‌کند.]

۱۶

[دکتری آن‌ها را به درون یک راهروی پیچ در پیچ، خلوت و بلند راهنمایی می‌کند. یک مرد سن سرش را از پنجره‌ی کوچکی بیرون می‌آورد.]
 دکتر دوم: دنبال اون مرد بدون یا می‌گردید؟
 اوا: تو برو. فکر نمی‌کنم طاقت دیدنش رو داشته باشم.
 [یانوش پشت سر مرد سن وارد اتاق می‌شود. آن‌ها کنار یکی از میزهای فلزی می‌ایستند و راهنمای یانوش پارچه را از روی بدن مرد مرده کنار می‌زند. صورتش را زخم‌های عمیقی پوشانیده و دندان‌هایش از دهان بیرون آمده‌اند و شبیه کسی شده که نیشخند می‌زند.]

۹۲

مرد من: خودشه؟
 یانوش: نمی‌دونم.
 مرد من: شما همونی نیستین که وقتی هنوز توی راه آهن کار می‌کردم اون قصه رو برامون درست کردین؟ من مواظب اسبابتون بودم ولی چیزی ندیدم. شما نبودین...
 یانوش: بله.
 مرد من: دنیا داره تبدیل به چه...
 [یانوش می‌رود تا اوا را بیاورد. آن‌ها با هم برمی‌گردند؛ دوباره اتاق با میزهای فلزی، دوباره مرد من پارچه را کنار می‌زند...
 اوا مثل هیپنوتیزم شده‌ها نگاه می‌کند و نزدیک‌تر می‌شود. یانوش و مرد من نگاه‌هایی رد و بدل می‌کنند. اوا ناگهان سرش را برمی‌گرداند و درکت یانوش پنهان می‌کند.]
 یانوش: اوا...
 [مرد من به طور نامحسوسی اتاق را ترک می‌کند. یانوش سعی می‌کند تا روی بدن مرده را ببوشاند، ولی احتیاجی نیست؛ اوا به یانوش نگاه می‌کند، صورتش آرام و بدون اشک است.]
 اوا: نگران نباش. اون نیست. دلم می‌خواست خودش باشه؛ یا تو باشی. دلم می‌خواست این‌ها صورت و دندون‌های تو باشه. [او سیگاری بیرون می‌آورد و روشن می‌کند. دستانش نمی‌لرزند.] به بار خواب دیدم که گردنت رو شکستی و زیوت آویزونه. خواب محشری بود. [او به طرف مردی که روی میز آرمیده برمی‌گردد.] نمی‌دونم کی در حقیقت این لطف رو کرده.
 یانوش: یازم می‌خواهی به نگاه کردنت ادامه بدی؟
 اوا: آره.
 یانوش: شاید تا حالا برگشته باشه خونه.
 اوا: شاید.

[دوباره در خیابان هستیم. در فاصله‌ای دورتر یک ماشین پلیس مشغول کنترل یک ترابانت آلمان شرقی است.]

اوا: پلیس. حواست باشه که توی ماشین دزدی هستی.

[یانوش سرعت را کم می‌کند ولی به محض این که ترابانت و ماشین پلیس پشت سرش قرار می‌گیرند پدال گاز را به شدت می‌فشارد.]

یانوش: محکم بشین.

[یک نور آبی چشمک‌زن پشت سر آنها ظاهر می‌شود. ماشین با سرعت زیادی وارد مارژلکوسکا می‌شود - سرعتش آن قدر زیاد است که تماس چندانی با زمین ندارد. درختان کریسمس چشمک می‌زنند. ماشین پلیس هم چنان با نور آبی چشمک‌زن در تعقیب آنهاست. یانوش به سراسیمی می‌پیچد. ماشین پلیس آنها را دنبال می‌کند.]

اوا: مدارکت همراهه؟ پولش کن!

[ماشین پلیس در تونلی به آنها می‌رسد. دو پلیس به طرف در جلویی فیات می‌دوند.]
پلیس: لطفاً بیاید بیرون. دست‌هاتون رو بذارید روی سقف. [یانوش به آرامی از ماشین پیاده می‌شود. اوا، لیخندربلر، دستانش را بر روی سقف ماشین می‌گذارد. افسرها با سرعت و مهارت آنها را بازرسی بدنی می‌کنند و بعد به آنها اجازه می‌دهند که دست‌هایشان را از روی سقف بردارند.] آقا، این ماشین مال خودتونه؟ [یانوش مدارکش را بیرون می‌آورد. پلیس آنها را مطالعه می‌کند و ابتدا به یانوش، سپس به اوا نگاه می‌کند، مدارک را به همکارش می‌دهد، که او نیز به‌دقت آنها را مطالعه می‌کند.] گزارش رسیده که این ماشین دزدیده شده.

اوا: ما پیداش کردیم. روی دیواره ولش کرده بودن.

[پلیس مدارک را پس می‌دهد.]

پلیس: مشروب خوردید؟

یانوش: فرصتش رو نداشتم.

پلیس: آقا، از این به بعد یک کمی آروم‌تر رانندگی می‌کنید. کریسمس مبارک.

[دو پلیس لبه‌ی کلاهدشان را لمس می‌کنند و سپس می‌روند. اوا به یانوش لبخند می‌زند.]

اوا: خیلی محشر بود... می‌شه یه بار دیگه تکرارش کنیم؟ دلت می‌خواد؟
یانوش: با کمریندهای ایمنی بسته؟ [اوا سرش را تکان می‌دهد. یانوش ماشین را روشن می‌کند، در صندلی راننده قرار می‌گیرد و به آرامی ماشین را از پیاده‌رو بیرون می‌برد. شروع به بالا بردن سرعت می‌کند. وقتی که ماشین از پل رودخانه وُستولا عبور می‌کند باید سرعت زیادی داشته باشه. تراموایی در مسیر مخالف، از طرف ساحل شرقی، در حرکت است و تقریباً به وسط پل رسیده است. یانوش چرخ‌های ماشین را به طرف خط تراموا می‌چرخاند. حالا ماشین به سرعت برق و باد، زوزه‌کشان در حرکت است و به نظر می‌رسد که چراغ‌های جلویی تراموا با سرعت وحشتناکی در حال نزدیک شدن هستند. اوا بی‌صدا به جلو خیره شده، چشم‌هایش باز و آرام است. راننده‌ی تراموا مرد جوان رنگ‌پریده‌ای است که چهره‌ای به یادماندنی دارد. آهسته می‌راند، صورتش توسط چراغ‌های ماشین روبه‌رو روشن شده است. [ماشین نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و راننده‌ی تراموا به آرامی به خودش لبخند می‌زند، صورتش در زیر نور شدید چراغ‌های ماشین روبه‌رو بیش از پیش می‌درخشد. فقط در آخرین لحظه است که یانوش تغییر جهت می‌دهد. فیات تقریباً به گوشه‌ی تراموا می‌مالد و پس از یک خط‌ت‌رمز ناشیانه‌ی طولانی، که توده‌های برف سفید پودر شده را به اطراف می‌پاشند، سرانجام در حالی که یک‌وری شده در مسیر مخالف تراموا توقف می‌کند.] کافی بود؟
اوا: [سرش را به آرامی تکان می‌دهد] نه، کافی نبود.

۱۸

[خانه‌ی اوا در یک مجتمع مسکونی سازمانی ارزان‌قیمت قرار دارد. پارکینگ پر است و تنها پس از یک جست‌وجوی طولانی است که یانوش می‌تواند یک جای خالی پیدا کند، اول او پیاده می‌شود و نگاهی به اطراف می‌اندازد.]

یانوش: ماشیت این جا نیست. [اوا بی آن که کلمه‌ای بگوید پیاده می‌شود. یانوش بار دیگر نگاهی به اطراف می‌اندازد و ناگهان فکری او را میخکوب می‌کند.]
اون نمی‌تونسته ماشینش رو صبح جلوی باشگاه ول کرده باشه. عصر برف می‌اومده ولی ماشینش برفی نبود. [اوا نگاهی پرسشگرانه به او می‌اندازد.]
روی سقف ماشین برف نبود. ولی دوباره دوروبر ساعت پنج برف شروع شد. شاید دیرتر رسیده باشه.

یانوش: ولی باشگاه بعد از ساعت دو تعطیل می‌شه.
اوا: خُب، نمی‌دونم. آگه خونه باشه، خوب نیست مارو با هم ببینته. همین جا وایستا. آگه خونه نبود، می‌آم توی بالکن. آگه بعد از چند دقیقه نیومدم توی بالکن، می‌تونی بری.

[اوا می‌رود. یانوش به انتظار او می‌ماند.]

یانوش: اوا! خداحافظ.

[اوا دستش را بلند می‌کند و انگشتانش را به نشانه‌ی خداحافظی تکان می‌دهد. یانوش سوار ماشین می‌شود و سرش را در دستانش می‌گیرد گویی می‌خواهد بگوید: «من این جا چه کار دارم می‌کنم؟»]

۱۹

[اوا داخل خانه می‌شود و مستقیماً به طرف تلفن می‌رود. او روی کف اتاق می‌خزد، بنابراین یانوش نمی‌تواند او را از بیرون در خیابان ببیند. اوا یک شماره‌ی کوتاه سدرقمی را می‌گیرد.]

زن: [صدا بر روی تصویر] سلام، بیمارستان.

اوا: [صدا بر روی تصویر] افتاده. به مرد بیهوش شده و توی ایستگاه اتوبوس روی زمین افتاده.

زن: [صدا بر روی تصویر] نشونی؟

اوا: گوشه‌ی خیابون والبرژیسکا و پولادسکا، همون جایی که اتوبوس به طرف مرکز شهر می‌ره.

۹۶

زن: [صدا بر روی تصویر] اون مسته؟

اوا: نه؛ ما مدارکش رو نگاه کردیم.

زن: [صدا بر روی تصویر] اسمش چیه؟

اوا: ادوارد گاروس. متولد ۱۹۴۹.

زن: [صدا بر روی تصویر] اسمتون چیه؟

[اوا به نسخه‌ای از یک روزنامه، روزنامه‌ی «سیاست»، که روی یک چهارپایه قرار دارد نگاه می‌اندازد. نام نویسنده‌ی یکی از مقالات را می‌خواند.]

اوا: آنا تاتارکویچ.

زن: [صدا بر روی تصویر] جزئیات ثبت شد.

[اوا گوشی را می‌گذارد و تنها در این هنگام است که چراغ‌های اتاق را روشن می‌کند. دو دستمال سفره، یک بطری شراب و یک شاخه‌ی کوچک درخت کریسمس در گلدان روی میز قرار دارند. او به بالکن می‌رود و یانوش را نگاه می‌کند که از ماشین خارج شده و به طرف ساختمان می‌آید. اوا نگاهی به خانه می‌اندازد، سپس به سرعت به سراغ یک قفسه می‌رود، چمدانی را که حاوی بارانی شوهرش است بیرون می‌آورد و بارانی را به جارختی داخل هال می‌آویزد. سواکی به سواک موجود در لیوان دسته‌دار کنار آینه‌ی حمام اضافه می‌کند. یک تیغ و یک فرچه‌ی قدیمی را از یک جعبه‌ی اصلاح بیرون می‌آورد، فرچه را به صابون می‌مالد و آن را با آب می‌شوید. درست در همین لحظه زنگ در به صدا درمی‌آید. اوا در را باز می‌کند. یانوش با حالتی نامطمئن وارد اتاق می‌شود، بی آن‌که کتش را از تن بیرون آورد. اوا با کنجکاوی او را برانداز می‌کند.]

اوا: نمی‌خواهی کت رو دربیاری؟

یانوش: سردمه.

اوا: چایی می‌خوری؟

یانوش: با کمال میل. [اوا کتری را روشن می‌کند، می‌نشیند و با توقع به یانوش نگاه

می‌کند، در همین حال صورتش را در دستانش می‌گیرد.] گوش کن — من

زنگ تودم — سه سال پیش — من نبودم — این مزخرفه. [اگر یانوش در این

لحظه به اوا نگاهی می‌انداخت لبخند محوی را بر صورت او می‌دید. ولی او

به طرف او نگاه نمی‌کند. [رابطه‌مون برام خیلی با ارزش بود. اگه واقعاً دلت می‌خواد حقیقت رو بدونی، تو... دوست داشتی، امیدوار بودم که همه‌چی رو تغییر بدم. [منصفانه نیست که لبخند او را نشانه‌ی تمسخر بدانیم، ولی چه بسا که نشانه‌ی تمسخر باشد. [اون اون‌جا پشتش رو به ما کرد تا لباس بیوشم. این اصلاً خوشایند نبود. تو حتا بهم نگاه نکردی. من دستت رو گرفتم ولی تو دستم رو پس زدی. بهنش بهت اجازه داد یا باهانش بری یا با من یعنی — تو تو باهانش رفتی. احتمالاً یادت نمی‌آد واقعاً چه اتفاقی افتاد، برای همین دارم بهت توضیح می‌دم.

او: این همون چیزیه که اتفاق افتاد؟ من باهانش رفتم؟
یانوش: خُب، دقیقاً نه. اون گفت بهت اجازه می‌ده باهانش بری؛ به شرطی که قبول کنی دیگه هیچ وقت من رو نبینی.

او: این طوری بود؟
یانوش: و تو گفتی «چنین قصدی ندارم.» من هم یه چیزی شبیه «باشه» گفتم. این همون چیزیه که واقعاً اتفاق افتاد.

[او داستانش را از زیر چانه‌اش برمی‌دارد و به طرف یانوش دراز می‌کند.]

او: دستت رو بهم بده، حیوونی... [یانوش به او اجازه می‌دهد که دستش را بگیرد. او آن را با ظرافت نوازش می‌کند. یانوش نیز دست او را نوازش می‌کند. [حیوونکی، بی‌گناه، می‌خواستی همه‌چی رو عوض کنی. [یانوش در لحن او متوجه تمسخر می‌شود و می‌خواهد دستش را پس بکشد، ولی او آن را با اراده‌ای غیرمنتظره می‌چسبید. و حالا زنت رو دوست داری، درسته؟

یانوش: بچه‌هام رو دوست دارم.
او: و تو خیلی سعی کردی که جیران مافات کنی. مراقبت و مواظبت زیادی به خرج دادی، سعی کردی همیشه حواست باشه لباس‌های کثیف رو به لباسشویی بدی...

[او ناخنش را در کف دستش فرو می‌کند.]

یانوش:

بیا بریم.

اوا: به نظرم فکر می‌کنی راتنگی کردن مثل یه دیوونه ازت یه مرد واقعی

می‌سازه و فقط لازمه بهم دست بزنی تا باهات آستی کنم...

[در طول این تک‌گویی کوتاه، اوا مشغول فرو کردن هر چه بیشتر ناخن در کف دستش

بوده است.]

یانوش:

بیا بریم.

اوا: با کمال میل. ولی یوی گند بترین می‌دی. [یانوش کف دست خودش را

می‌مالد و بی‌اختیار دستش را داخل بینی می‌کند. به دستویی می‌رود. اوا

سراسیمه دنبالش می‌دود.] و فکر نمی‌کنم هیچ وقت به وضع من فکر کرده

باشی؟ راجع به نگاهی که بهم انداخت تا باهاتش برم؟ هیچ وقت فکر کردی

باهام چه کار کرد؟ هیچ وقت بهم فکر کردی؟ [همه‌ی این حرف‌ها از پشت در

بته‌ی دستویی زده می‌شود. در داخل، یانوش سرگرم واریسی دو

مسواک، فرچه و تیغ است. او ریش تراش را شل می‌کند و داخل آن یک تیغ

قدیمی زنگ‌زده را پیدا می‌کند که سال‌هاست مورد استفاده قرار نگرفته

است. فریاد اوا از آن طرف در به گوش او می‌رسد.] می‌شنوی؟! [یانوش تیغ

را امتحان می‌کند: کند است و حتا با فشار شدید نیز پوست را نمی‌برد.

دوباره ریش تراش را سفت می‌کند و سر جایش روی تاقچه قرار می‌دهد. اوا

در می‌زند، لحظه‌ای ساکت می‌شود، سپس تک‌گویی خود را با لحنی آرام و

خونسرد از سر می‌گیرد.] از اون شب به بعد هیچ وقت باهاتش رابطه نداشتم،

حتا یه دفعه. می‌شنوی؟ [یانوش ساکت است؛ نمی‌داند چه بکند. اوا نیز

ساکت است. برای چند لحظه به همین حال باقی می‌ماند، سپس اوا با لحنی

خنثی و طبیعی می‌پرسد:] اون جا داری چه کار می‌کنی؟

[یانوش در را باز می‌کند.]

یانوش:

هیچی. داشتم دست‌هام رو می‌شستم.

[اوا به اتاق نشیمن برمی‌گردد و دستانش را به طرف یک ویفر دراز می‌کند.]

اوا:

شب کریسمسه. نباید دروغ گفت، معذرت می‌خوام. همه‌چی بین من و

ادوارد کاملاً عادی، کریسمس مبارک...

[او تکه‌ای از ویفر را جدا می‌کند، به یانوش می‌دهد، تکه‌ی کوچک‌تری را برای خودش برمی‌دارد و در دهانش می‌گذارد. یانوش نیز ویفر را می‌خورد و سپس به یاد تیغ می‌افتد.]

یانوش: ادوارد ریش گذاشته؟

او: نه، معلومه که نه. [اوا با دقت به او نگاه می‌کند.] ما داریم با هم ویفر می‌خوریم و به کلی فراموش کردیم که اولش چرا اومدیم این‌جا؛ باید بریم.

یانوش: کجا؟

او: بیمارستان، پلیس و بعدش ایستگاه.

[اوا پالتویش را بر تن می‌کند، شال‌گردنش را به دور خودش می‌پیچد، به حمام می‌رود و تیغ را از روی تاقچه برمی‌دارد. درست همان‌طور که چند دقیقه قبل یانوش ریش تراش را شل کرد، آن را شل می‌کند. تیغ به همان‌کندی قیل است. او دوباره ریش تراش را سفت می‌کند و سیفون توالت را می‌کشد. پس از این‌که صدای فوران آب متوقف شد، صدای یانوش را که در حال صحبت تلفنی است، می‌شنود.]

یانوش: [خارج از نما] اون‌جا بیمارستانه. می‌خوامم ببینم آیا فردی به اسم

گاروس، ادوارد گاروس، رو امروز به اون‌جا آوردن یا نه. [اوا مضطرب به انتظار جواب می‌ماند.]: [خارج از نما] سی‌وهشت‌سالشه... متولد ۱۹۴۹.

[یانوش برای لحظه‌ای ساکت است. اوا گوشش را پشت در می‌خواهاند تا

همه صحبت‌های او را متوجه شود.]: [خارج از نما] شما همدی‌ورشو رو

تحت پوشش دارین؟ [اوا درمی‌یابد که یانوش پی به مقصد او نبرده و

در حالی‌که نزدیک است حمام را ترک کند، دوباره صدای یانوش را

می‌شنود؛ این بار یانوش با صدای بلند صحبت می‌کند.]: [خارج از نما] یکی

تلفن زد؟ و؟ [حالا اوا به آرامی منتظر می‌ماند. صدای ضربه‌ی محکمی به در

دستشویی را می‌شنود و قبل از این‌که در را باز کند دوباره سیفون توالت را

می‌کشد.] به بیمارستان زنگ زدم. یکی به اون‌ها تلفن کرده بود.

او: حُب؟

یانوش: اون رو توی ایستگاه اتوبوس خیابان پولوسکا دیدن؛ ولی وقتی مأمورها به

اون جا رسیدن رفته بوده.

اوا: چطوری؟

یانوش: نمی‌دونستن. بیشتر وقت‌ها مست‌ها همین جورین. پیشنهاد کردن به مرکز

ترک اعتیاد الکلی‌ها سر بزیم.

۲۰

[باتری ضعیف است و توان روشن کردن ماشین را ندارد. یانوش دو جوان را می‌بیند که در یک ایستگاه تاکسی به انتظار ایستاده‌اند.]

یانوش: ممکنه لطف کنین و ماشین رو هل بدین؟

پسرها: مارو به پراگا می‌رسوتین؟

یانوش: من عجله دارم.

پسرها: حُـب پس خودتون هلش بدین.

[یانوش فیات را هل می‌دهد. روغن یخ‌زده است و راه‌افتادن ماشین دشوار است، ولی سرانجام ماشین در یک سراسیبی ملایم به راه می‌افتد و اوا کلاچ را رها می‌کند، موتور بریده بریده روشن می‌شود و یانوش به داخل ماشین در حال حرکت می‌پرد. اوا می‌خواهد جایش را با او عوض کند، ولی یانوش دستش را به آرامی تکان می‌دهد.]

یانوش: می‌تونی برونی. [اوا پایش را روی پدال گاز می‌گذارد.] چرا از ایستگاه

راه آهن صحبت کردی؟

اوا: اون عادت داشت اون جا پرسه بزنه. یا توی فرودگاه. نصفه شب زنگ

می‌زد و می‌گفت داره می‌ره؛ ولی همیشه فردا صبحش سروکلش پیدا می‌شد.

۲۱

[ورودی جلویی مرکز ترک اعتیاد الکلی‌ها بسته است ولی از پشت پنجره‌ی کوچک نرده‌دار عقبی نوری در حال درخشیدن است. آن‌ها به داخل سرک می‌کشند: دو مرد بالغ زیر جریان آب یک شیلنگ قرار گرفته‌اند. شیلنگ آب در دست مرد قوی هیکلی است که رویوش سفیدی بر تن دارد. یانوش ضربه‌ای به پنجره می‌زند. مرد آب را می‌پندد و آن‌ها را

به داخل هدایت می‌کند. همه چیز در اتاق کوچک بسادگت مرتب شده است. او از یک زونکن فلزی پوشه‌ای را بیرون می‌کشد که روی آن حرف «گ» بزرگ نوشته شده است؛ با مهارت صفحات آن را ورق می‌زند و سپس به یانوش و اوا نگاهی می‌اندازد.

مرد: یهودیه؟

اوا: نه...

مرد: سال ۷۹ یه گاروس داشتیم، یهودی بود.

[یانوش خم می‌شود تا به پوشه نگاهی بیاندازد.]

یانوش: همدی افراد هم چنین پوشه‌ای دارن؟

[مرد می‌خندد؛ پیداست که از سؤال یانوش خوش آمده است.]

مرد: همه چی باید منظم باشه. بعضی‌ها بهم نمی‌گن کی هستن، ولی وقتی زیر شیلنگ آب هستن من جزئیات رو یادداشت می‌کنم. یکی از اون دوتا مدرکش رو همراه نداشت — شاید هومنی باشه که دنبالش هستین. [اوا و یانوش را به اتاقی هدایت می‌کند که کاشی‌هایش با شیلنگ آب متناسب است. دو مهمان منجمد او روی کف زمین به دور خود پیچیده‌اند. مرد نچ‌نچ می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. در واقع تشخیص هویت مردان برهنه‌ی کنار دیوار دشوار است.] اون‌ها خوابشون برده. [او شیلنگ را باز می‌کند و آب را یگراست به روی آن‌ها می‌پاشد. آن‌ها بلند می‌شوند و سعی می‌کنند تا خودشان را از گزند آب سرد پر فشار در امان نگه دارند.] بهشون نگاه کنین که دارن می‌رقصن... شاید این هومنیه که دنبالشین؟ یا شاید اون یکی؟

[آب را طوری به طرف آن دو مرد می‌گیرد که مجبور می‌شوند صورتشان را برگردانند و با یانوش و اوا رویه‌رو شوند.]

یانوش: ایستا... ایستا! [یانوش آب را می‌بندد.] نمی‌بینی که بیخ زدن؟

[مرد قدمی به طرف او برمی‌دارد.]

مرد: ببین، کله‌خرا! اگه دلت می‌خواد تو هم به طرف اون‌ها یرت بشی، اون وقت...

یانوش: امتحان کن، امتحان کن! مجانبه. [یانوش به آرامی، ولی با قطعیت صحبت می‌کند. در حالی که احساس برتری می‌کند، شیلنگ را از شیر آب بیرون

می‌کشد. [پس بیا جلو. بذار رقصت رو تماشا کنم.

[مرد لحظه‌ای به او نگاه می‌کند، سپس چند تکه لباس را به طرف مست‌ها پرت می‌کند.]

مرد: الکلی‌ها، موقع لباس پوشیدن.

[برای این که تا حدی عصیانیش را خالی کند، پوتینی را با لگد به طرف مست‌ها می‌اندازد که قبلاً، وقتی آن را همراه لباس‌ها پرت کرده بود، به آن‌ها نرسیده بود.]

۲۲

[سر صبح است. او و یانوش در حال حرکت به طرف ماشین هستند. او دست یانوش را می‌گیرد و شاید دلش بخواهد به او نزدیک‌تر شود، ولی قدم‌های یانوش کند نمی‌شود. سوار ماشین می‌شوند و یانوش کلید را داخل استارت می‌کند.]

یانوش: می‌رم خونه. مضحکه. [در حالی که یانوش می‌خواهد ماشین را در دنده

بگذارد، کف دستش را بر روی دست یانوش می‌گذارد. یانوش واکنشی

نشان نمی‌دهد و فقط ماشین را در دنده می‌گذارد. سپس دستش را روی

فرمان قرار می‌دهد. دست او را دنبال می‌کند و آن را رها نمی‌کند.]

می‌شه یه جایی پیاده‌ت کنم؟ [او با شگفتی به او نگاه می‌کند. یانوش راه

می‌افتد و به خیابان عریضی می‌پیچد. ناگهان او خم می‌شود، فرمان را با دو

دست می‌گیرد و می‌خواهد ماشین را چپ کند. یانوش نمی‌تواند ماشین را

صاف کند و در حالی که سعی می‌کند دست‌های او را از فرمان جدا کند

به‌سرعت ترمز می‌کند. ماشین سرعت زیادی ندارد ولی ناگزیر به طرف تیر

چراغ برق می‌رود: تصادف. سر یانوش به شیشه می‌خورد و از زخم

پیشانی‌ش خون به بیرون می‌چکد. او فرمان را رها می‌کند. یکی از

چراغ‌های جلو خرد شده، سپر و گلگیر به شدت قُر شده ولی موتور سالم

است. یانوش پیاده می‌شود و می‌کوشد تا جریان خون را با مشت برف بند

آورد. برف کثیف است و حالا صورت یانوش خون‌آلود و گرد و خاکی است.

او از روی صندلی مسافر، او را نگاه می‌کند، سپس پیاده می‌شود، پالتویش

را در می‌آورد، بلوزش را از زیر دامنش بیرون می‌کشد و یک تکه پارچه را

به سرعت بیرون می‌آورد. گرد و خاک و برف ذوب شده را از صورت یانوش پاک می‌کند و سعی می‌کند جلوی خونریزی را بگیرد. زخم عمیق نیست و به محض این که او پانسمان سردستی را بر پیشانی او قرار می‌دهد، خون بند می‌آید.]

اوا: من ماشینت رو داغون کردم. [یانوش جواب نمی‌دهد.] من شب کریسمست رو خراب کردم.

یانوش: نه، چرا؟ خیلی خوش گذشت.

اوا: باهام تا ایستگاه بیا.

۲۳

[یک درخت کریسمس چراغانی شده در وسط باجه‌ی خالی بلیط‌فروشی قرار دارد. اوا و یانوش از اتاق‌های خالی انتظار و سکوها عبور می‌کنند. اوا به طرف دو مرد می‌رود که روی نیمکتی خوابیده‌اند و آن‌ها را خوب برانداز می‌کند — کاری که بعداً معلوم می‌شود کاملاً غیر ضروری بوده است. آن‌ها صدای عجیبی می‌شنوند و برمی‌گردند تا دریابند منشأ صدا کجاست. به یک راهروی طولانی شیب‌دار می‌رسند که به یکی از سکوها منتهی می‌شود. یک زن غیر جذاب جوان که لباس کارگران راه‌آهن را بر تن دارد به سرعت با اسکیت‌بورد از سرایشی پایین می‌رود. اوا و یانوش درست کنار سکو به او می‌رسند.]

یانوش: شما مسئول تلویزیون مدارسته هستین؟

زن: بله.

یانوش: ما دنبال یه کسی می‌گردیم... تصادفی اتفاق نیفتاده؟

زن: نه. داشتم یه کمی اسکیت بازی می‌کردم تا خوابم تیره.

اوا: یه مردیه که اغلب اوقات می‌آد این جا. یک کت پوست گوسفندی سفید

کوتاه می‌پوشه. خیلی می‌آد این جا، ولی هیچ وقت سوار قطار نمی‌شه.

[زن سعی می‌کند تا ادوارد را به یاد آورد، شاید فقط بتواند ادوارد را در ذهنش مجسم کند.

اوا سراغ کیف دستیش می‌رود؛ عکسی به اندازه‌ی پاسپورت را بیرون می‌آورد و آن را به

زن می‌دهد. زن مدتی طولانی به عکس نگاه می‌کند و سپس بی‌آن‌که کلمه‌ای بگوید آن را

به او پس می‌دهد؛ او را نمی‌شناسد. اسکیت‌بورد را در می‌آورد و می‌رود. حالا او عکس را به یانوش می‌دهد. تصویر مردی با کت پوست گوسفندی سفید است که زنی در کنارش ایستاده است. بچه‌ی کوچکی را در یک ترک‌بند بچه به پشت دارد و بچه‌ی بزرگ‌تر و درشت‌تری را در آغوش گرفته است. هر سدی آن‌ها رو به دوربین می‌خندند.]

یانوش: اون کیه؟

او: ادوارد.

یانوش: و اون زن...

او: زنشه. اونا بچه‌هاش. سه‌ساله توی کراکف زندگی می‌کنن.

[یانوش متوجه منظور او نمی‌شود. او لبخند بزرگی به چهره دارد، بزرگ‌ترین لبخندی که در تمام طول شب بر چهره داشته است.]

یانوش: سه سال؟

او: تقریباً. امشب بهت چندتا دروغ گفتم.

یانوش: ولی هفت چی بود؟ انتقام؟

او: نه. اون بازی رو بلدی که اگه یه مرد سر یه پیج بیداش بشه نشونه‌ی

خوش‌شانسیه و اگه یه زن سر پیج بیداش بشه نشونه‌ی بدشانسیه؟

یانوش: بله. چشم‌ها رو می‌بندی و پارو توی پیاده‌رو می‌ذاری. اگه یا وسط سنگ

پیاده‌رو قرار بگیره، روز خوبی در انتظارت و اگه روی خط قرار بگیره، روز

بدی خواهی داشت.

او: امروز همین بازی رو کردم. به خودم گفتم اگه بتونم تموم شب رو تا ساعت

هفت صبح باهات باشم، هرطوری که باشه...

[قطاری به سکو می‌رسد؛ کسی سوار یا پیاده نمی‌شود. رئیس قطار، که چهره‌اش را جایی

دیدهایم، دستش را به هوا بلند می‌کند و به قطار علامت می‌دهد که آماده‌ی حرکت باشد.]

یانوش: حُب؟

او: در این صورت زندگی آرومی خواهم داشت.

یانوش: و اگه نشد؟

[او دستش را خم می‌کند. رئیس قطار لحظه‌ای آن‌ها را نگاه می‌کند — شاید به این خاطر

که آن‌ها تنها افراد روی سکو هستند.]

اوا: همه چیز رو مهیا کرده بودم. راه خودم رو می‌رفتم... [او یک شیشه‌ی کوچک قرص را از جیبش بیرون می‌آورد، ولی آن را به یانوش نشان نمی‌دهد. فقط ما این حرکت را می‌بینیم. او آن را دوباره در جیبش می‌گذارد. رئیس قطار، دوباره به آن‌ها نگاه می‌کند و به واگنش برمی‌گردد و قطار به راه می‌افتد.] به راه خود رفتن کار سخته. توی هم‌چنین روزگاری، مردم...

[یانوش سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد.]

یانوش: نمای نزدیک... پرده‌ها رو بندازید پایین.

اوا: حقیقاً.

۲۴

[یانوش نسبت به قبل با اوا مهربان‌تر شده است — توصیف این حالت با کلمات دشوار، ولی نمایش آن برای یک بازیگر آسان است. در ماشین را برای اوا باز می‌کند و به راه می‌افتد. زخم پیشانی‌ش هنوز هم کمی خونریزی دارد و یانوش هر از چند گاهی آن را پاک می‌کند. در حین رانندگی، دو نوجوان را می‌بینند که به شدت در حال تعقیب فرد سومی هستند. پیداست که باید موضوع مهمی در میان باشد، زیرا به سرعت برق مشغول دویدن هستند. فراری پانزده متر از آن‌ها جلو تر است. یانوش بی‌آن‌که حرفی بزند سرعتش را زیاد می‌کند، از تعقیب‌کنندگان سبقت می‌گیرد و به محض این‌که شانه به شانه‌ی جوان فراری می‌رسند، اوا در عقب را باز می‌کند.]

اوا: بیر توی ماشین. [جوان فراری به درها جنگ می‌اندازد و برای لحظه‌ای تعادلش را روی جاده‌ی یخ‌زده از دست می‌دهد؛ ولی با تقلای فراوان و به کمک اوا، خودش را به داخل ماشین برت می‌کند. نفس نفس می‌زند و می‌توان قطرات بزاق را در گوشه‌های دهانش دید.] کجا می‌ری؟

[تعقیب‌کنندگان برمی‌گردند و به طرف ماشین خودشان می‌دوند. اوا سؤالش را تکرار می‌کند. به نظر می‌رسد جوان نمی‌داند — شاید نمی‌خواهد به جای مخصوصی برود، شاید اصلاً هیچ چیز نمی‌خواهد.]

جوان: به هر حال دیر یا زود من رو می‌گیرن.
اوا: حُبّ پس چرا قرار می‌کنی؟
جوان: نمی‌دونم. هیچ دلیلی نداره.

۲۵

[جوان تقاضا می‌کند که در میدان آلیازروزولیمسکا پیاده شود. اثری از ماشین تعقیب‌کننده نیست. یانوش توقف می‌کند و جوان به بیرون می‌پرد و در یک ستروی زیرزمینی ناپدید می‌شود. یانوش از کنار هتل متروپل به سمت راست می‌پیچد و میدان خلوت را نگاه می‌کند. ماشین دیگری از طرف ایستگاه با سروصدای زیاد وارد خیابان می‌شود. با صدای گوشخراشی توقف می‌کند و وارد پیاده‌رو می‌شود. تعقیب‌کنندگان بیرون می‌پرند و بدون بستن درهای ماشین وارد مترو می‌شوند. مترو کاملاً خالی است. کسی دیده نمی‌شود. یانوش حرکتی می‌کند؛ گویا می‌خواهد از ماشین پیاده شود.]
اوا: هیچ کاری نمی‌تونی بکنی.

[یانوش تغییر عقیده می‌دهد.]

یانوش: حق با توست.

[میدان هم‌چنان خلوت است.]

اوا: کار خوب امروزت رو انجام دادی.

یانوش: بله.

۲۶

[قیات سفید با سپر فُر شده، به آرامی به باشگاه بازیگران می‌رسد. یانوش بی‌آن‌که به جهت مخالف نگاه کند، به طرف چپ می‌پیچد و کنار پیاده‌رو توقف می‌کند.]
اوا: می‌دونم که بهش زنگ نزدی. بعداً می‌بینمت.

[اوا پیاده می‌شود و به ماشین خودش می‌رود. یانوش صبر می‌کند تا ماشین اوا روشن و گرم شود؛ سپس به قیات سفید خودش برمی‌گردد. حالا دو ماشین روبه‌روی هم هستند و بیست متر فاصله دارند. چراغ جلوی قیات کوچک روشن می‌شود و چند بار نور می‌دهد.]

یانوش نیز در جواب او نور می‌دهد. او این کار را تکرار می‌کند — شاید فقط تصادفی باشد، ولی به نظر می‌رسد امواج کوتاه و بلند تور نوعی ارتباط ایجاد می‌کنند؛ مثل مکالمه‌ای که هیچ‌کدام از طرفین قادر به تکمیل آن نیستند. سرانجام فیات کوچک یک نور بلند و ممتد ساطع می‌کند و به آرامی می‌رود.

۲۷

[یانوش در ورودی خانه‌اش را آهسته باز می‌کند. آشپزخانه خالی است. یاورچین به اتاق نشیمن می‌رود. همسرش روی صندلی راحتی نشسته است.]

یانوش: همه خوابیدن... [همسرش با سر تأیید می‌کند.] ماشین پیدا شده.

همسر: می‌دونم. شب تلفن کردن.

[سکوت]

یانوش: اوا بود.

همسر: یعنی دوباره هر شب بیرون پرسه می‌زنی؟

یانوش: نه، نه، به هیچ وجه.

فرمان چهارم

پدر و مادر خود را

احترام نما

کارگردان: کریستف کیشلوفسکی
مدیر فیلمبرداری: کریستف پاگولسکی
تدوین: اوا اسمال

موسیقی متن: زیگنیف پرایزور
بازیگران: آنکا / آندریانا بیدرزنیسکا، میکال / یانوش گایوس
تهیه کننده: ریشارد چوتکوسکی
۵۵ دقیقه

[اوایل بهار. نخستین برگ‌های ظریف روی درختان جوان شکوفه کرده‌اند. یک سنگ دانمارکی مشغول پرسه‌زنی صبحگاهی است و یایش را روی تنه‌ی یکی از این درختان می‌گذارد و برای مدتی طولانی مثل یک مجسمه در همین حالت باقی می‌ماند — مجسمه‌ای به نام «سنگ استراحت می‌کند». تومک، که در یکی از داستان‌های بعدی با وی آشنا خواهیم شد، گاری کوچک شیرش را از زنجیر باز می‌کند. حالا خورشید طلوع کرده، نور قرمز خورشید روی شیشه درهای بالکن‌ها و پنجره‌های خانه‌ها منعکس شده است. یکی از این پنجره‌های قرمزرنگ باز شده است. یک زن جوان مشغول استنشاق هوای پاک بهاری است.]

[آنکایست ساله است. قدی متوسط و اندامی معمولی دارد — غیر از سنه‌هاش که شاید کمی نسبت به قامتش بزرگ باشند. وقتی لبخند می‌زند، لب بالایش اندکی بیش از حد بالا می‌رود و گونه‌اش چال می‌افتد. از آن دست افرادی است که حتا پس از بلوغ هم مردم آن‌ها را «دختر» می‌نامند.

آنکا پنجره را می‌بندد، به اندازه‌ی کافی هوای صبحگاهی تنفس کرده است. کوله‌پشتی بزرگی در وسط اتاق قرار دارد؛ پیداست که کسی قصد سفر دارد. آنکا کوله‌پشتی را یک‌وری می‌کند. در حالی که هنوز لباس خواب بر تن دارد، در یک پارچ شیشه‌ای آب می‌ریزد و آهسته به طرف دری می‌رود که رویش نوشته‌شده «اتاق آقایان!» اشیای گوناگونی درون اتاق قرار دارند: یک تخته‌ی رسم، چند طرح گرافیکی روی کاغذ کالک،

یک زیرسیگاری پر از ته سیگار، هم چنین یک کیف پول و یک بلیط هواپیما. آنکا پارچ آب را زمین می‌گذارد و یک جفت جوراب را که روی لباسی قرار دارد، برمی‌دارد. درست همان طوری است که فکر می‌کرد: یکی از جوراب‌ها بلندتر از دیگری است. دوباره جوراب‌ها را زمین می‌گذارد و با پارچ آب به طرف تخت‌خواب می‌رود. میکال بدون پیژامه خوابیده و فقط تا کمرش با روانداز پوشانیده شده است. پایش از زیر روانداز بیرون آمده و دستش زیر سرش قرار دارد. منظره‌ی خوابیدن میکال همیشه آنکا را متأثر می‌کند. شاید منظره‌ی بیداری او نیز به همان اندازه متأثرش کند. آنکا کنار تخت‌خواب دولاً می‌شود و صورت میکال را دقیقاً برانداز می‌کند؛ درحالی‌که پارچ آب را بالای سر او نگه داشته است. میکال چشم‌هایش را باز می‌کند و برای لحظه‌ای به او نگاه می‌کند، بی‌آن‌که واقعاً حواسش کاملاً سر جایش آمده باشد. آنکا لبخند می‌زند و پارچ را کج می‌کند، باریکه‌ی آبی مستقیماً روی صورت میکال می‌ریزد. میکال فریاد می‌زند، روانداز را روی سرش می‌کشد و سپس با احتیاط سرش را بیرون می‌آورد. درست به محض این‌که می‌خواهد بلند شود، آنکا بقیه‌ی آب را روی او می‌ریزد. میکال خیس شده است. آنکا به حمام می‌گریزد. میکال ظرفی را در آشپزخانه پیدا می‌کند، آن را پر از آب می‌کند و به طرف در حمام می‌رود. در قفل است. سکوت.]

میکال: آنکا، من عجله دارم.

آنکا: بابا، نکن!

[میکال لحن جدی‌تری به خود می‌گیرد.]

میکال: واقعاً عجله دارم. بذار پیام تو.

آنکا: قول می‌دی؟

میکال: بذار پیام تو! [آنکا در لحن پدرش نارضایتی واقعی را احساس می‌کند و به آرامی در را باز می‌کند. میکال با قیافه‌ای جدی در آستانه‌ی در ایستاده است. او مردی لاغر و بی‌انشاط با چشم‌هایی مهربان است — هیچ شباهتی به یک مرد میان‌سال زن‌باره یا الکلی ندارد. ظرف را از پشتش بیرون می‌آورد

و به درون حمام می‌پرد. [امروز دوشنبه‌ی عید پاکه^۱؟

آنکا: بابا! نکن...

میکال: مگه عید پاک نیست؟

آنکا: به موقع خشک نمی‌شم.

[میکال ظرف را با قدرت جلو و عقب می‌برد و همه‌ی آب را روی او می‌ریزد. آنکا سشوار را روشن می‌کند؛ سشوار تقریباً بلافاصله از کار باز می‌ایستد. آنکا کلید خاموش‌روشن را چندبار فشار می‌دهد و دوشاخه را امتحان می‌کند. برق قطع نشده، بنابراین سشوار را به آشپزخانه می‌برد. باز هم سشوار کار نمی‌کند. با سشوار خراب و موهای خیس با حالتی مستأصل می‌ایستد.]

میکال: آگه آدام اومد این‌جا، اون نقاشی‌ها رو بهش بده.

آنکا: خیس خیس شدم.

میکال: خُب، پس بیرون نیا. [آنکا سعی می‌کند تا موهایش را مرتب کند. حالا او پیراهن خاکستری و شلوار بر تن دارد.] این روزها این جور می‌ری بیرون؟

آنکا: بابا، این روزها همه همین جور لباس می‌پوشن. [میکال مدارکش را برمی‌دارد و سپس به سراغ کشوی یک میز توالنت قدیمی می‌رود. احتمالاً اشیای داخل آن نمی‌توانند مورد علاقه‌ی هیچ زنی باشد: ساعت‌های قدیمی استفاده نشده، گونیاهای خراب و قطب‌نماها. ولی زیر این اشیا یک پاکت زرد کمرنگ، با نوشته‌هایی بر رویش، وجود دارد. میکال لحظه‌ای دودل می‌ماند، پاکت را سر جایش می‌گذارد و دوباره آن را زیر اشیا دیگر پنهان می‌کند.] آه، بابا لعنت به این شانس!

میکال: قرار گذاشته بودیم که فحش ندی، به خصوص توی خونه.

آنکا: ولی نمی‌تونم کلیدهام رو پیدا کنم!

۱. مطابق یک سنت مرسوم، لهستانی‌ها در روز دوشنبه‌ی عید پاک به روی یکدیگر آب می‌پاشند اصطلاح لهستانی «لنی پیند زیالاکه» یعنی «دوشنبه‌ی بارانی».

میکال: کلیدهای من رو بگیر. دیروز که من در رو برات باز نکردم، کردم؟

آنکا: نه. شاید کلیدها رو توی قفل جا گذاشتم و یکی یرشون داشته.

میکال: شاید.

آنکا: حالا واقعاً می‌ترسم که توی خونه تنها بمونم.

میکال: لباس‌هات رو کجا درآوردی؟

[او صدلی کنار تختخواب را برانداز می‌کند و لباسی را پیدا می‌کند و آن را در حال حرکت با بی‌اعتنایی به طرف آنکا پرت می‌کند.]

آنکا: از تنها موندن می‌ترسم.

میکال: دارم دنبالشون می‌گردم، مگه نمی‌بینی؟ به هر حال تو که اکثر اوقات تنها نیستی.

آنکا: منظورت چیه؟

میکال: منظورم اینه که یکی می‌تونه بیاد و پشت بمونه، مثل یارک، یا یکی دیگه. لزومی نداره نگران باشی.

آنکا: فکر نمی‌کنم دلم بخواد یارک بیاد این جا.

[کت‌هایشان را بر تن می‌کنند.]

میکال: یه دقیقه صبر کن! دیروز غذا چی داشتیم؟ نون نداشتیم.

آنکا: من رفتم چندتا نون ساندویچی بخرم.

[حالا میکال کوله‌پشتی بزرگ را بر دوش دارد، به داخل آشپزخانه باز می‌گردد و با خشودی دسته کلید را از جانتونی بیرون می‌آورد.]

۳

[آنکا و میکال در ایستگاه اتوبوس، بیرون از ورودی فرودگاه بین‌المللی، پیاده می‌شوند.]

۴

[محل بازرسی در سالن پرواز.]

آنکا: هیچ وقت از پرواز ترسیدی؟

میکال: آره، ولی آگه شانس داشته باشم، خوابم می‌بره.

[لحظه‌ای ساکت می‌شوند - ناراحتی مرسوم قبل از پرواز.]

آنکا: رقتت رو دوست ندارم. توی اون کت خیلی گرمت نمی‌شه؟ [میکال او را به

طرف خودش می‌کشد و موهای هم‌چنان خیس او را نوازش می‌کند.] به

چیزی رو یادم رفت بهت بگم. به چیزهایی رو از دانشنامه‌ها برات

رونویسی کردم. ادبیات، نقاشی، تاریخ، جمعیت، شهرهای بزرگ - لعنتی،

یادم رفت ببینم حکومتش دست کیه.

میکال: لشکالی نداره عزیزم. خودم می‌دونم.

آنکا: خداحافظ بابا.

میکال: مواظب خودت باش.

۵

[یسر جوانی، که دلسوز به نظر می‌رسد، در فیات کوچکی که خارج از فرودگاه پارک شده

در انتظار است. با دیدن آنکا از ماشین پیاده می‌شود، او را صدا می‌زند و گونه‌اش را برای

روبوسی جلو می‌برد. ولی هیچ فایده‌ای ندارد.]

پارک: بهم یوس نمی‌دی، نیم‌ساعته که منتظرم؟

آنکا: سلام.

[پارک، جوان چهارشانه‌ی نیرومندی با پوستی تیره است. خیلی می‌خندد؛ به احتمال زیاد

اغلب اوقات.]

پارک: شما دو تا رو دیدم. یادت رفت دستکش‌های کوچیکت رو به تشونگی

خداحافظی تکون بدی.

آنکا: حق با توست. [آنکا به سرعت از ماشین پیاده می‌شود و به طرف سکوی

مشایعت‌کنندگان می‌رود که مشرف به هواپیماست.] نه، تو همون جا بمون.

پارک: ازم خوشش نمی‌آد؟

آنکا: چرا خوشش می‌آد، ولی فقط همون جا بمون.

پارک: بعش می‌ریم خونتون؟

آنکا: نه.

پارک: نه؟

آنکا: این دفعه نه. [آنکا پدرش را می بیند که در حال سوار شدن به اتوبوسی است که مسافران را به هواپیما می رساند. حالا از نقطه‌ی دید آنکا قسمت طاس وسط سر پدرش مشخص تر از زمانی است که در منزل هستند.] بابا! کله‌ی طاس توقف می کند؛ پدرش دست تکان می دهد و اشاره می کند که باید سوار اتوبوس شود. اتوبوس حرکت می کند.]

مرد مسن تر: نامزدتونه؟ [آنکا جوابی نمی دهد. هواپیما به طرف محل بلند شدن از زمین می رود.] معذرت می خوام، ولی فکر می کنم قبلاً همدیگه رو یه جای دیدیم.

آنکا: آره. توی مستراح بود.

مرد مسن تر: ببخشید؟

آنکا: گفتم، بله، قبلاً همدیگه رو یه جای دیدیم. توی یه آشغال‌دونی در کلوزگی.

مرد مسن تر: لطفاً من رو ببخشید.

آنکا: حتماً.

6

[بینایی سنج، نمونه‌ی یک زن مردنماست: موهایش کوتاه است، رفتارش سریع است؛

صدایش بم و مردانه است.]

بینایی سنج: اسمتون چیه؟

آنکا: آنا.^۱

۱. «آنکا» اسم مصغر و خودمانی تر «آناه» است. زبان لهستانی امکانات گوناگونی برای مصغرسازی دارد که بعضی از آنها معمولاً توسط شخصیت‌های این فیلمنامه‌ها به کار می‌رود. ما برای سهولت آنها را به دو نوع محدود کرده‌ایم: یک اسم رسمی و یک اسم خودمانی تر. از آن جا که کیلوفسکی و پیرویچ در طول داستان چهارم از نوع خودمانی تر «آنکا» استفاده می‌کنند ما نیز تصمیم گرفتیم به آن بایبند. این اتفاق در داستان نهم نیز رخ می‌دهد؛ که در آن زن رومن «هاتکا» خوانده می‌شود، غیر از یک‌بار که خودش را به طور رسمی «هانا ریچ» معرفی می‌کند - همان دفعه‌ای که از پاتوق اسکی به بیمارستان تلفن می‌کند.

- بینایی سنج: سن؟
 آنکا: بیست‌سال.
- بینایی سنج: دانشجوین؟
 آنکا: در مدرسه‌ی تئاتر، سال آخر.
- [خودکار بینایی سنج از حرکت باز می‌ایستد.]
- بینایی سنج: امتحان ورودی شامل چه چیزهاییه؟ پسرم می‌خواد ثبت نام کند.
 آنکا: ادبیات، شعر، نثر، موسیقی...
- بینایی سنج: فهمیدم. شعر چه شاعری رو از حفظ خوندین؟
 آنکا: هربرت.
- بینایی سنج: هربرت. حُب، پس هیچ امیدی وجود نداره. شما خیلی جذابین. چشم‌هاتون مشکلی داره؟
- آنکا: بله. دیروز داشتم پرواز کرمن به هوایما رو از فاصله‌ی دور تماشا می‌کردم. باید می‌تونستم واضح ببینمش، ولی فقط به تپه‌ی میهم رو می‌دیدم. بعش یادم افتاد که توی خوندن شماری اتوبوس‌ها هم مشکل دارم. فقط وقتی می‌تونم واضح ببینمشون که خیلی نزدیک باشن.
- [بینایی سنج عینکی فلزی، که یک طرفش پوشیده شده، را روی چشم‌های آنکا می‌گذارد.
 آنکا به صفحه‌ی حروف روی دیوار روبه‌رو نگاه می‌کند.]
- بینایی سنج: لطفاً اون‌ها رو بخونید.
 آنکا: (به انگلیسی) پ - د - ر - «پدر».
- بینایی سنج: آخری رو جلس زدین.
 آنکا: بله.
- بینایی سنج: و شما انگلیسی بلدین؟
 آنکا: بله. چرا حروف‌های انگلیسی رو آوزون کردین؟
- بینایی سنج: می‌خوام هوش رو هم آزمایش کنم.
 آنکا: پدرم دیروز توی هوایمایی بود که نمی‌تونستم واضح ببینمش. [بینایی سنج به حروف پایین‌ترین ردیف اشاره می‌کند.] نمی‌بینم.

بینایی سنج: به نظر می‌آید واقعاً مشکل دارین.

۷

انوشته‌ی ماشین شده روی پاکت زرد کم‌رنگ ابتدا مبهم است، ولی هر چه آنکا آن را به صورتش نزدیک‌تر می‌کند واضح‌تر می‌شود. او کنار همان میز توالتی ایستاده که قبلاً در اتاق میکال دیده‌ایم. نامه را به اتاق خودش می‌برد و آن را دقیقاً وارسی می‌کند، شاید اولین باری نباشد که این کار را می‌کند. پاکت کاملاً حجیم است، که نشان می‌دهد چندین صفحه دارد. آنکا آن را به طرف نور می‌گیرد - دقیقاً به همین خاطر حساب لامپ را برداشته است - ولی هنوز هم نمی‌تواند بفهمد داخل پاکت چیست. سعی می‌کند لبه‌ی پاکت را پاره کند ولی به سختی چسبانده شده و موفق نمی‌شود. آن را بو می‌کند، ولی این بو هیچ خاطره‌ای را زنده نمی‌کند. با این همه دوباره آن را به طرف سوراخ بینش می‌گیرد و این بار [اگر هنرپیشه بتواند این حالت را نشان دهد] این بو چیزی را در خاطرش زنده می‌کند. زنگ در به صدا درمی‌آید. از چشمی در نگاهی می‌اندازد. یارک پشت در ایستاده، لنزهای محدب چشمی در سر بزرگ و پاهای بسیار بلندی را نشان می‌دهند و بدن یارک را کاملاً از شکل انداخته‌اند. یارک مستقیماً به آنکا نگاه می‌کند و حس می‌کند که او دارد از آن طرف در نگاهش می‌کند. آنکا لبخند می‌زند - تمرین ساده‌ی تئاتری یا مهارت و طنز اجرا شده است. یارک انگشت بر لب می‌نهد و سپس انگشتش را روی چشمی در قرار می‌دهد؛ اعوجاج لنزها سبب می‌شود انگشت او ابعاد نجومی پیدا کند. [

یارک: همت این جاست؟

آنکا: آره.

یارک: یوشش کن. یوشش کردی؟

آنکا: نه.

یارک: امروز نیومدی سر کلاس. مجبور شدن از صحنه‌ها صرف نظر کنن.

آنکا: حالم خوب نبود.

یارک: فردا می‌آی؟

آنکا: فردا می‌آم. می‌خواهی خیلی پشت در وایسی؟

- یارک: یخ زدم. از یه نوشیدنی گرم بدم نمی‌آد.
آنکا: گاز تموم شده.
- یارک: پس یه سری می‌آم تو.
آنکا: خونه نیستم.
- یارک: آه، معلومه که هستی. [یارک از پرسه زدن دست کشیده است. زهر خندی می‌زند؛ اعوجاج عجیب صورتش توسط چشمی در لبخندش را حتماً تلخ‌تر هم می‌کند. آنکا قفل را باز می‌کند و او را به داخل راه می‌دهد. یارک با مهربانی دست‌هایش را دور او حلقه می‌کند. آنکا، بیشتر از روی همدلی تا اشتیاق، او را در آغوش می‌کشد.] اشتباهی مرتکب شدم؟
آنکا: نه، ولی اوضاع جور نیست؛ خودت می‌دونی.
- یارک: چرا این‌جا نمونیم، یا همدیگه؟
آنکا: ترجیح می‌دم وقتی بابام این‌جاست باهات باشم. برای این‌که اذیتش کنم. وقتی اون نیست و می‌تونم هر کاری دلم خواست انجام بدم، حس می‌کنم یه مشکلی وجود داره.
- [در واقع آنکا با خودش حرف می‌زند. به هر حال یارک گوش نمی‌دهد؛ بیشتر به فکر نوازش آنکا است.]
- یارک: آگه ناراحتی یا نگرانی، می‌تونم تمام‌مدت بیست بیونم.
[یارک زانو می‌زند و آنکا را نوازش می‌کند. آنکا به آرامی از بالا به او نگاه می‌کند. واکنشی به نوازش او نشان نمی‌دهد.]

۸

[آنکا از جنگل کوچکی عبور می‌کند؛ همان جنگلی که در داستان اول در اطراف دریاچه دیدیم، که در کرانه‌های رود ویستولا گسترده شده است. آنکا روی دیوار کوتاهی می‌پرد که جنگل و ساحل را از یکدیگر جدا می‌کند؛ روی دیوار می‌نشیند و بعد پاکت زرد و یک قیچی بزرگ را به دست می‌گیرد. یک بار دیگر نوشته‌ی ماشین‌شده را می‌خواند — «قبل از مرگم باز نشود» — و می‌خواهد پاکت را با قیچی باز کند. متوجه‌ی حضور مرد جوانی

نمی‌شود که با قایق سفید کوچکی در رودخانه پارو می‌زند، آن قدر سرگرم نامه است که رسیدن جوان به ساحل، پیاده شدن از قایق و انداختن قایق بر دوش او را نمی‌بیند. آنکا ته قیچی را زیر لبه‌ی پاکت فرو می‌برد و به آرامی، با دقت شروع به باز کردن آن می‌کند. از دیدن یک پاکت سفید دیگر در داخل آن شگفت‌زده می‌شود. از آن جا که قاعدتاً جای دادن یک پاکت داخل پاکت دیگر دشوار است، آنکا در بیرون کشیدن پاکت دوم با مشکل روبه‌روست. در این پاکت نیز بسیار محکم چسبانده شده و نوشته‌ای روی آن حک شده: «برای دخترم، آنا».

این دستخط با دستخط روی پاکت زرد به کلی متفاوت است: حروف آن گرد، ظریف و زنانه هستند. پاکت سفید نیز به اندازه‌ی پاکت زرد کهنه است. دقیق‌تر بگوییم، احتمالاً زمانی کاملاً سفید بوده ولی حالا گوشه‌هایش به رنگ زرد کمرنگ درآمده‌اند. مرد جوان، بی‌اعتنا به سنگینی قایق بر روی شانه‌هایش، به طرف آنکا می‌رود. آنکا می‌خواهد با قیچی پاکت سفید - زرد را باز کند که ناگهان متوجه می‌شود کسی دارد او را نگاه می‌کند. سرش را بلند می‌کند؛ مرد جوان قایق به دوش با دقت به او زل زده است. مرد جوان کاملاً بی‌حرکت می‌ماند، صورتش بی‌حرکت و ثابت است و سپس می‌رود. آنکا پاکت را پایین می‌آورد، لحظه‌ای درنگ می‌کند و سپس با پایش حفرة‌ی کوچکی در ماسه ایجاد می‌کند. قیچی را در حفرة می‌اندازد، پاکت سفید را درون پاکت زرد قرار می‌دهد و سپس روی حفرة را با ماسه می‌پوشاند.]

۹

[در مدرسه‌ی تئاتر تمرینی در حال انجام است. پسرها و دخترهای جوان؛ و یک استاد مشغول تماشا هستند. آنکا و یارک یک صحنه‌ی عشقی را اجرا می‌کنند؛ شاید نمایشنامه‌ی «باغ وحش شیشه‌ای» اثر تنسی ویلیامز باشد. آنکا در نقش لورا و یارک در نقش جیم. لورا بی‌تجربه است، در حالی که جیم باتجربه‌تر و متکی به نفس است. اجرای آن‌ها را می‌بینم. سرانجام استاد می‌رود و چگونگی بازی کردن را توضیح می‌دهد. معلوم می‌شود که بازی باید خیلی بهتر شود.]

استاد: خیلی راحت، ولی تو، باید به چیزی رو یادت باشه. تو عاشق اونی! حتا آگه

یه لحظه هم این رو فراموش کنی، اون وقت همی تشش صحنه از دست می‌ره.

آنکا: راستی — چرا من این طوریم؟

استاد: چرا چی هستی؟

آنکا: چرا عاشق اونم؟

[سگرمه‌های استاد در هم می‌رود — بارها و بارها سر این موضوع بحث کرده‌اند.]

استاد: اون جوون و خوش تیبه، خوب راگی بازی می‌کنه. همه‌ی دخترها

دیوونه‌شن، تو دیوونه‌شی. ولی تو بالأخره اون رو به میل خودش می‌آری

این جا — متوجه می‌شی؟ به نظرت یارک جذاب نیست؟

[همه می‌خندند. همه از آن چه بین آنکا و یارک می‌گذرد، آگاهند.]

آنکا: ای هم‌چین.

استاد: یادت باشه که روی صحنه‌ای. تو عاشق جیمی. این واقعاً خیلی سخته؟

آنکا: نه آگه مجبور باشم که...

استاد: وقت استراحته.

[همه نفس راحتی می‌کشند. سیگاراها و کیت‌کت.]

یارک: آنکا، چت شده؟

آنکا: هیچی. چرا؟

۱۰

[آنکا سعی می‌کند ساندویچی در آشپزخانه بخورد ولی فکرش مشغول چیز دیگری است.

دارد به پاکت سفید و زرد کمرنگ، که کنار یک بطری شیر قرار دارد و نوشته‌ی روی آن

نگاه می‌کند: «برای دخترم، آنا».]

۱۱

[آنکا در یکی از پوشه‌های میکال دنبال چیزی می‌گردد و تعداد زیادی نامه پیدا می‌کند.

دستخط هیچ کدام از آن‌ها شبیه پاکت سفید نیست. شاید خودش هم نمی‌داند دنبال چه

چیزی می‌گردد. بعد از این که روی زمین، که حالا پر از نامه است، ولو می‌شود و سرش را

۱۲۰

به عقب برمی‌گرداند و کاملاً آرام می‌نشیند، ما نیز به همین نتیجه می‌رسیم که خودش هم نمی‌داند دنبال چه چیزی می‌گردد.]

۱۲

از راهروی زیرزمین تاریک است، زیرا از پنجره‌های کوچک فقط نور ضعیفی به داخل نفوذ می‌کند. آنکا کمی ترسیده است و با تشویش گام برمی‌دارد. در سرداب را باز می‌کند؛ پیداست که بسیار به ندرت پایین می‌آید؛ و یک دوچرخه‌ی قدیمی بچه، یک جفت چوب‌اسکی قدیمی، یک جعبه‌ی مقوایی، تعدادی چمدان درب و داغون، یک اسب گهواره‌ای و یک چیزی شبیه لباس کار پیدا می‌کند. چمدان سیاهی را بیرون می‌آورد که باید در زمان خودش خیلی شیک بوده باشد. باز کردن قفل زنگ‌زده‌ی چمدان برای او مشکل است. چمدان پر از کتاب‌های قدیمی، بند، و یک کیف لوازم آرایش است که گویا سال‌هاست مورد استفاده قرار نگرفته است. آنکا به دنبال همین کیف بوده است. یک شانه، چند ماتیکی، یک آینه‌ی کوچک و یک دستکش متصل با کتاره‌های گلدوزی‌شده‌ی رنگارنگ را بیرون می‌آورد.

قدمت همه‌ی آن‌ها تقریباً به بیست سال می‌رسد — واقعیتی که نه فقط از سر و وضع این وسایل، بلکه از مد قدیمی آن‌ها هم معلوم است. در جیب بغلی کیف، یک عکس، یک جعبه‌ی نوشت‌افزار، یک کاغذ نامه و چند پاکت پیدا می‌کند. اول عکس را بیرون می‌آورد؛ دو مرد و دو زن جوان بقل یک دیوار در کنار درختی ایستاده‌اند. آیا یک عکس معمولی از تعطیلات است؟ آیا در آسایشگاه مسلولین برداشته شده؟ در گردش و سیر و سیاحت گرفته شده؟ لباس‌های آن‌ها مد دهه‌ی شصت لهستان است. آنکا مدتی طولانی به تصویر نگاه می‌کند. احتمالاً قبلاً بیش از یک بار آن را دیده ولی به نظر می‌رسد حالاً بی‌هیچ دلیل روشنی مشتاق است که بداند چه کسی در آن است. پشت عکس نوشته‌ای وجود ندارد. آنکا جعبه‌ی نوشت‌افزار را باز می‌کند و تعدادی پاکت پیدا می‌کند که شبیه همان پاکت سفیدی هستند که برای او جالب و در عین حال نگران‌کننده بوده است. تعدادی ورقه‌ی کاغذ نیز در جعبه وجود دارد. آنکا یکی از پاکت‌ها و یکی از ورقه‌ها را برمی‌دارد.]

[آنکا میزش را مرتب کرده و هر دو پاکت سفید را روی آن گذاشته است. در یکی از کمد‌های خانه، یک خودنویس قدیمی و یک شیشه‌ی جوهر پیدا کرده است. کاغذ را صاف می‌کند، بادقت از دستخط روی پاکت بسته تقلید می‌کند و روی پاکتی که از زیرزمین آورده است، چنین می‌نویسد: «برای دخترم، آنا.» پاکت‌ها را کنار هم قرار می‌دهد. واقعاً بسیار شبیه هم هستند. لحظه‌ای درنگ می‌کند و سپس می‌نویسد: «دختر عزیزم.»

زنگ در، این دست‌آورد چشمگیر را برهم می‌زند. آنکا در را باز می‌کند و یک مرد دلوز تومنند چهل و پنج ساله را می‌بیند که کت چهارخانه پوشیده است. آدام: سلام. ببخشید که قبلش تلفن نکردم. می‌کال ازم خواست که نقاشی‌ها رو ببرم. می‌دونید کدوم نقاشی‌ها رو می‌گفت؟

[آنکا نقاشی‌های لوله‌شده را از اتاق پدرش می‌آورد. به نظر می‌رسد آدام می‌خواهد برود.]

آنکا: آدام...

آدام: بله؟

آنکا: تو خیلی وقته که با بابام دوستی، این طور نیست؟

آدام: ما با هم هم‌کلاس بودیم.

آنکا: آدام، مادرم چه شکلی بود؟

آدام: خیلی شبیه تو.

آنکا: صورتش؟

آدام: صورتش هم شبیه تو بود. منظورم این بود که کاملاً شبیه تو بود.

آنکا: فکر می‌کنی مادرم می‌تونسته به‌جور... به‌جور راز داشته باشه؟

[آنکا در می‌یابد که آدام سرخ شده است.]

آدام: از کجا باید بدونم؟

آنکا: مادرم نمی‌خواست من به چیزی رو بدونم.

آدام: درست مثل تو بود. اگه می‌خواست چیزی بگه، می‌گفت.

آنکا: وقتی اون مُرد، من فقط پنج روزم بود.

آدام: در این صورت به نامه می‌نوشت. چرا سؤال می‌کنی؟
آنکا: خوابش رو می‌دیدم. همش می‌خواست به چیزی بهم بگه ولی هیچ وقت نفهمید چی می‌خواد بگه.

[آدام سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد.]
آدام: ببین، معذرت می‌خوام... من واقعاً باید... وقتی می‌کال برگردم به سری می‌زنم.

[آنکا به پشت میزی برمی‌گردد که پاکت‌ها رویش است و حالا با اعتماد کامل نامه‌ای از طرف مادرش به خودش می‌نویسد - نوشته‌ها گرد، کمی مایل و زنانه هستند و یک صفحه‌ی کاغذ را پر می‌کند.]

۱۴

[آنکا با عینک جدیدش در ایستگاه اتوبوس بیرون فرودگاه منتظر است و همی تازه‌واردها را برانداز می‌کند. تازه هواپیمایی از جنوب شرقی آسیا به زمین نرفته است، همان جایی که قیمت دلار در بازار سیاه مناسب است. مرد مسنی که عادت دارد با زنان چرب‌زبانی کند از پله‌های سکوی مشایعت‌کنندگان پایین می‌آید. می‌کال از سالن تازه‌واردها پدیدار می‌شود. درحالی‌که زیر بار وسایلش خم شده و از ندیدن آنکا شگفت‌زده است، تلو تلو خوران به طرف ایستگاه اتوبوس می‌رود؛ هر از چند گاهی اطراف را نگاه می‌کند. سرانجام دخترش را پیدا می‌کند و از ته دل می‌خندد.]

می‌کال: تو این جایی... [او از دیدن آنکا با عینک شگفت‌زده است.] خوبه - قاب‌های کمرنگ خوبه، [آنکا بدون لبخند به او نگاه می‌کند.] چیزی شده؟
نه. آنکا:

می‌کال: خیلی عجیب بهم نگاه می‌کنی.

آنکا: «دختر عزیزم.»

می‌کال: ببخشید؟

آنکا: «دختر عزیزم، نمی‌دانم وقتی این نامه را می‌خوانی چه شکلی هستی یا چندساله‌ای. حتماً بزرگ شده‌ای و می‌کال دیگر زنده نیست. الان که این نامه

را می‌نویسم، کوچک هستی. فقط یک بار تو را دیدم و دیگر تو را پیش من نیاوردند؛ چون می‌دانستند به زودی خواهم مرد...» [آنکا به میکال نگاه می‌کند، نگاه او به جایی درست زیر چشم‌های میکال خیره شده است. میکال با انگشتش چانه‌ی آنکا را بالا می‌آورد و او را مجبور می‌کند تا چشم در چشمش بدوزد. آنکا لحظه‌ای ساکت می‌شود، سپس چشم‌هایش را می‌بندد. قطرات اشک از زیر پلک‌هایش سرازیر می‌شوند. آنکا ادامه می‌دهد؛ ناموفق ولی بدون تصمیمی چندان جدی می‌کوشد تا خودش را از دست پدرش خلاص کند.] «... باید چیزی را به تو بگویم. میکال پدر تو نیست، مهم نیست پدر واقعی تو کیست؛ نتیجه‌ی یک لحظه غفلت بود؛ کاری احمقانه که رنج زیادی به بار آورد. می‌دانم که میکال تو را مثل دختر خودش دوست خواهد داشت. او را می‌شناسم و مطمئنم که با او خوشبخت خواهی بود. تصور می‌کنم این نامه را در خانه‌ی خودت می‌خوانی. موهای لطیفی داری، این طور نیست؟ انگشتان باریک و گردن ظریفی داری، درست همان طور که آرزویش را داتتم. مادرت.»

[میکال سر آنکا را رها می‌کند. آنکا سر در گریبان خود فرو می‌برد و به آرامی می‌لرزد.]

میکال: نباید این رو می‌خوندی. نباید... تا وقتی که من...

آنکا: می‌دونم.

میکال: حُب، پس چرا خوندی؟ [دوباره سر آنکا را با دستش بالا می‌آورد، این بار

به سرعت، تقریباً وحشیانه. آنکا اخم می‌کند.] چرا؟

[میکال خویشتنداریش را از دست داده است. دستش را بالا می‌برد و به صورت او سیلی

می‌زند. فقط پس از دومین سیلی است که آنکا سعی می‌کند از خودش دفاع کند. رهگذران

به آن دو خیره شده‌اند. میکال خون‌سردی خود را باز می‌یابد. کوله‌پشتیش را برمی‌دارد و با

قدم‌هایی استوار گام برمی‌دارد.]

[میکال از پنجره بیرون را نگاه می‌کند، باتقلا در جست و جوی دخترش است. به دست خود نگاه می‌کند که قبلاً از آن برای سیلی زدن به آنکا استفاده کرده بود. از دستش و دخترش شاکی است، ولی بیشتر از همه از خودش شاکی است.]

[بیرون خانه‌ی یارک، آنکا از تاکسی پیاده می‌شود. خانه‌ی یارک نمونه‌ی بارزی است از خانه‌های ارزان‌قیمت و قدیمی قبل از جنگ جهانی دوم.]

[مادر یارک، یک زن پنجاه‌ساله، که به نظر می‌رسد با بالا رفتن سن و سال و چین و چروک‌های صورتش کنار آمده، در را باز می‌کند. خانه ساده و اثاثیه بی‌زرقت و برق است.]

آنکا: یارک خونست؟

[مادر یارک از آن زنانی است که به سرعت با همه‌ی دوستان پسرشان خودمانی می‌شوند.]
مادر یارک: از خونه زد بیرون. چرا نمی‌آی تو؟

آنکا: می‌شه پیام تو؟

[مادر یارک در را بیشتر باز می‌کند. اشیای گوناگونی را که روی میز شام پخش شده‌اند، جمع و جور می‌کند: یک ذره‌بین و چند برگ که در یک جعبه قرار دارند و به قطعات ساوی تقسیم شده‌اند.]

مادر یارک یا مشغول برچسب زدن برگ‌ها بوده یا سرگرم پیدا کردن نام آن‌ها در کتاب بوده است.]

مادر یارک: کت رو دریار. ممکنه تا یارک برگرده یه ذره طول بکشه.

آنکا: سردهمه.

[نگاه مادر یارک به آنکا حاکی از آن است که در کوروی بلاها و دشواری‌های زندگی پخته شده است.]

مادر یارک: می‌تونم برات یه توشیدنی گرم درست کنم... یا شاید هم یه ذره ودکا میل داشته باشی.

[آنکا ودکا نخواسته بود؛ ولی حالا که مادر یارک تعارف کرده، چرا آن را رد کنند؟ مادر یارک یک صراحی را بیرون می‌آورد و جام آنکا را تالیه پر می‌کند، در حالی که برای خودش فقط اندکی ودکا می‌ریزد. آنکا جام را با عدم اطمینان می‌گیرد.]

آنکا: یارک بهتون گفته که ازم تقاضای ازدواج کرد؟

مادر یارک: به سلاستی. [جام‌هایشان را بالا می‌برند. آنکا بی‌هیچ مشکلی با جامش ضربه‌ای به جام مادر یارک می‌زند.] یه چیزی در این باره گفت.

آنکا: حالا آمادگی دارم که باهات ازدواج کنم. آگه بخواد همین حالا.

مادر یارک: بابات چی؟

آنکا: بهش ربطی نداره. به هر حال اون پدرواقصیم نیست.

[مادر یارک با دقت، شاید حتا با تیزی، به او نگاه می‌کند. بلند می‌شود و صراحی را در کابینت می‌گذارد.]

مادر یارک: خیلی ناگهانیه. آگه این کار رو بکنی، دیگه نمی‌تونی تصمیمت رو عوض کنی یا به میل خودت نظرت رو تغییر بدی.

آنکا: می‌دونم.

مادر یارک: قبل از این که کارهای ناتمام گذشته رو راست وریس کرده باشی، جلو نرو.

آنکا: مجبورم.

مادر یارک: آگه جای تو بودم، خیلی عجله نمی‌کردم.

[آنکا جواب نمی‌دهد. شاید می‌فهمد که حق با مادر یارک است.]

مادر یارک: شاید مجبور باشی برای مدتی خونه رو ترک کنی — تا هروقت بخوای

می‌تونی توی خونه‌ی خواهرم بمونی. آگه بخوای می‌تونم بیرمت اون جا، یا

می‌تونی خودت بری اون جا. یارک کلیدهای اون جا رو داره، فکر می‌کنم

شاید تو هم بدونی کلیدها کجاست. ولی فعلاً چیزی به یارک نگو. اون عاشقته.

تا ببینیم بعد از چند روز حالت چطوره. می‌خوای برسونت اون جا؟

[آنکا زنگ در ورودی خانه‌اش را فشار می‌دهد و برای مدتی زنگ را نگه می‌دارد. کسی جواب نمی‌دهد. سوار آسانسور می‌شود و به طبقه‌ی همکف می‌رود. میکال در آسانسور را باز می‌کند. سوار آسانسور می‌شود و صبر می‌کند. آنکا دکمه را فشار می‌دهد و بالا می‌روند.]

میکال: همه جا دنبالت گشتم.

آنکا: کلیدهام رو جا گذاشتم. [آسانسور در طبقه‌ی آن‌ها می‌ایستد ولی هیچ کدام حرکتی برای بازکردن در انجام نمی‌دهند.] این طبقه‌ی ماست... [هنوز هم هیچ کدام حرکتی نمی‌کنند و پس از لحظه‌ای آسانسور به بالا به راه می‌افتد. دوباره متوقف می‌شود؛ این بار پزشک متخصص داستان دوم سوار می‌شود. از دیدن آن‌ها شگفت‌زده می‌شود.]

پزشک متخصص: می‌بین طبقه‌ی همکف؟

[میکال سر تکان می‌دهد و آسانسور به طبقه‌ی همکف می‌رود. پزشک متخصص پیاده می‌شود ولی آن‌ها دوباره داخل آسانسور باقی می‌مانند. پس از لحظه‌ای درنگ، دوباره آنکا یکی از دکمه‌ها را فشار می‌دهد.]

میکال: معذرت می‌خوام. معذرت می‌خوام، آنکا!

آنکا: تو می‌دونستی؟

[آسانسور در زیرزمین توقف کرده است.]

[این‌جا همان جایی است که چندی پیش در آن بوده‌ایم و این بار حتا تاریک‌تر است. آنکا درنگ می‌کند، ترسیده است. میکال چراغ را روشن می‌کند و او را به راهروی طولانی هدایت می‌کند، که هر دو طرفش توسط درهای چوبی مشکی که به سرداب‌های متفاوتی باز می‌شوند، محصور شده است. میکال کبریتی روشن می‌کند و با آن دو شمع را که روی لبه‌ی پنجره قرار دارند، روشن می‌کند. همه چیز مثل دفعه‌ی قبل تکرار می‌شود: میکال

همان اشیایی را جمع و جور می‌کند که آنکا مجبور بود جمع و جور کند — دو چرخه، چوب‌های اسکی و غیره. میکال چمدان سیاه را باز می‌کند، کیف لوازم آرایش را بیرون می‌آورد و عکس مربوط به تعطیلات را به آنکا می‌دهد.]

میکال: مادرت رو تشخیص می‌دی؟

آنکا: آره.

میکال: یکی از این دو مرد... مطمئن نیستم کدومشون... می‌تونن پدر واقعی تو باشن. [آنکا برای بار دوم عکس را بررسی می‌کند.] نگاهش دار! نمی‌دونم، شاید بخوای یه روزی پیداش کنی.

آنکا: برلی چی؟

میکال: سی‌دوتم. توی فیلم‌ها بچه‌ها همیشه سعی می‌کنن پدرهای واقعی‌شون رو پیدا کنن.

[آنکا عکس را پس می‌دهد. میکال آن را درون کیف لوازم آرایش می‌اندازد.]

آنکا: و اون چیه؟

میکال: مال مادرته. توی بیمارستان بهم دادن.

[میکال کیف را درون چمدان می‌اندازد، اگرچه دارد یا شاید به نظر می‌رسد که نمی‌خواهد درباره‌ی این موضوع بیش از این صحبت کند.]

آنکا: از کی می‌دوستی؟

میکال: از همون اول.

آنکا: گولم زدی.

میکال: آره. نه. فرقی نداشت. تو دخترم بودی.

آنکا: باید بهم می‌گفتی.

میکال: می‌خواستم وقتی ده‌سالت شد نامه رو بهت بدم ولی اون موقع خیلی کوچیک بودی. بنابراین تصمیم گرفتم وقتی پونزده‌سالت شد، اون رو بهت بدم ولی اون موقع دیگه خیلی بزرگ شده بودی. اون وقت بود که تصمیم گرفتم بنارمش توی پاکت زرد.

آنکا: په همین راحتی، مگه نه؟

میکال: فکر می‌کردم به هر حال این موضوع چیزی رو بین ما عوض نمی‌کنه.

[شمع‌های روی لبه‌ی پنجره به آرامی در حال خاموش شدن هستند.]

آنکا: به نظرم داری دروغ می‌گی. داری دروغ می‌گی، مگه نه؟ [آنکا متوجه می‌شود

که شعله‌های شمع در حال سو سو زدن هستند.] ببین. شمع دست چپی مال

توست. دست راستیه مال منه. مال هرکی زودتر خاموش شد حق داره یه

سوال بیرسه؛ قبوله؟

میکال: قبوله.

[شمع دست چپی زودتر خاموش می‌شود.]

آنکا: ادامه بده! می‌تونی ازم سؤال کنی. [حالا شمع او هم خاموش می‌شود. اکنون

نوری که از پایین راهرو می‌تابد آن‌ها را نورانی کرده است.] دستت رو بده

۳۴

میکال: دست‌هات سرده.

آنکا: گرمشون کن.

[میکال کف دست آنکا می‌دمد؛ درست همان‌گونه که بزرگسالان دست‌های کودکان را گرم

می‌کنند و بدون تردید درست همان طوری که وقتی آنکا دختر بچه بوده، میکال دست‌های

او را گرم می‌کرده است.]

۲۵

[آنکا، در حالی که پوتین‌های ساق کوتاه به پا دارد، خود را تالایی روی صندلی راحتی

می‌اندازد.]

آنکا: تو یودی. می‌تونی هر سؤالی ازم پرسی.

میکال: توی ایستگاه اتوبوس ازت پرسیدم.

آنکا: چی بود؟

میکال: چرا نامه رو خوندی.

آنکا: دضه‌ی اول... دضه‌ی اولی که دیدمش موقع اسباب‌کشی بود. از یه پوشه افتاد

بیرون. اون موقع شو تونده سالم بود.

میکال:

یوزده سال ونیم.

آنکا:

گذاشتمش سر جاش ولی همیشه فکرم بهش بود. اولش یوام هیجان آور بود. فکر می کردم یه سند رسمی یا چیزی شبیه اونه؛ حتا فکر می کردم شاید وصیت نامه باشه. اون موقع داستان های حادثه های می خوندم و فکر می کردم اون نامه ممکنه یه جور «کلمات قصار» باشه. می دونی، کلمات قصار دربارهی اینکه چه جور می شه شر اقمندانه زندگی کرد و چیزهایی شبیه این. بعش متوجه شدم هر وقت می ری مسافرت با خودت می پریش، پس نمی تونست وصیت نامه یا چیزی شبیه اون باشه. دضه ی آخری که رفتی مسافرت، جاش گذاشتی.

آره.

میکال:

عمدی بود؟ همی اون کاغذها رو جا گذاشتی.

آنکا:

آره. [آنکا بلند می شود، به اتاقش می رود و هر دو پاکت و نامه ای را که به خودش نوشته همراه می آورد. آن ها را جلوی میکال پخش می کند.] تا حالا خوندیدش؟

نه.

میکال:

من خوندمش؛ چون خودت می خواستی.

آنکا:

جواب صادقانه ایه.

میکال:

توی مدرسه ی تئاتر بهمون می گن «فکر کنین چرا چیزی رو می گین. ببینید منظورون از گفتن اون چیز چیه.» [آنکا دوباره بلند می شود و یک بطری قبلاً باز شده ی ودکا و دو جام را از آشپزخانه می آورد. جام ها را پر می کند، جامش را بلند می کند و منتظر میکال می ماند.] نمی خوام بدونی منظور واقعی من از چیزی که حالا گفتم چیه؟

[میکال جامش را بلند می کند.]

نه.

میکال:

هر طور میلته. [آنکا جامش را به جام میکال می زند.] از حالا به بعد باید چی صدا کنم؟

میکال: بهم بگو بابا.

[بنا به سنت مرسوم لهستانی مشروب نوشیدن، آنکا دستش را دور میکال حلقه می‌کند. این امر او را به میکال نزدیک‌تر می‌کند.]

آنکا: اسم من آنکاست.

[میکال نیز در این بازی با او شریک می‌شود. در واقع، چاره‌ی دیگری ندارد.]

میکال: از ملاقات شما خوشوقتم... میکال هستم.

آنکا: چیزی که واقصاً می‌خواستم بگم این بود که... اولین باری که با یه نفر بودم

احساس کردم که دارم به یکی خیانت می‌کنم. اون موقع نمی‌فهمیدم که اون

کس تو بودی. از اون موقع به بعد هم همین طوری بود، خیلی وقت‌ها... [زنگ

در به صدا درمی‌آید. آنکا مکث می‌کند، البته فقط تا وقتی که صدای زنگ

قطع شود.] همیشه دنبال کسانی بودم که با تو کاملاً متفاوت بودن، دست

خودم نبود، ولی همش بهت فکر می‌کردم.

[زنگ در دوباره به صدا درمی‌آید - این بار با اصرار. میکال در را باز می‌کند.]

آدام: تو برگشتی. چطور بود؟

میکال: بیا تو. خوب بود.

[آدام طراحی‌های لوله‌شده را در دست دارد. دکمه‌های کتتش را باز می‌کند ولی آن را

بیرون نمی‌آورد.]

آدام: اون‌هارو کیی کردم و فرستادم. خبر دریاقتشون رو با تلکس تأیید کردن. [به

میز چشم می‌دوزد.] می‌آی به کمی ودکا بخوریم؟

میکال: بشین.

[آدام را به طرف کاناپه هدایت می‌کند، جام دیگری می‌آورد و آن را پر می‌کند، سعی

می‌کند کمترین مقدار ممکن را به آنکا بدهد.]

آدام: کیی مدرکت رو می‌گیری؟

آنکا: ماه مه.

[آنکا اتاق را ترک می‌کند، خودش را روی تختخوابش پرت می‌کند و سرش را زیر متکا

پنهان می‌کند. آدام نصف جام را می‌نوشد و آماده‌ی خروج می‌شود. میکال هم چنان روی

صندلی راحتی نشسته است. آنکا از اتاق خواب به او می‌نگرد. میکال به اتاق خواب آنکا نگاه می‌کند، سپس بلند می‌شود و به آرامی به طرف آن می‌رود. از آستانه‌ی در به آنکا نگاه می‌کند، سپس نزدیک‌تر می‌شود، پتویی را که روی صندلی قرار دارد، باز می‌کند و با آن روی آنکا را می‌پوشاند.]

آنکا: برو پیش آدم.

میکال: اون رفت.

آنکا: حُب، پس برو دنبالش. یا برو یکی دیگه رو ملاقات کن. معلومه که نمی‌خواهی باهام صحبت کنی! [میکال سعی می‌کند جواب دهد ولی آنکا گوش خود را می‌گیرد. میکال دستش را بلند می‌کند و به طرف آنکا می‌لغزاند — نمی‌توانیم از نیت میکال مطمئن باشیم ولی حرکت دست او فقط به پوشانیدن آنکا با پتو منتهی می‌شود. اگر بتوان گفت که لحظه‌ای قبل میکال وضع ذهنی آشفته‌ای داشته، حالا خون‌سردیش را بازیافته است. به نظر می‌رسد آنکا خواب است. سکوت. میکال بسیار آهسته، تقریباً نارسا، مشغول لالایی خواندن است و همان لالایی را می‌خواند که سال‌های متصادی عادت داشته با آن آنکا را بخواباند. یا شاید سرگرم زمزمه‌ی بیتی از شعر «وینی پیف پیفی» است، بدون تردید آرزومند بازگشت به زمانی است که همه چیز بسیار ساده‌تر و مطمئن‌تر بود.] از کی می‌توسی؟ من یا خودت؟ هیچ چیز ترسناکی وجود ندارد — من دارم ازدواج می‌کنم.

[تلفن زنگ می‌زند.]

میکال: برش دار!

آنکا: احتمالاً مارتا است. [میکال سرش را به نشانه‌ی تردید تکان می‌دهد.]

یا کریسیا. [آنکا به طرف تلفن می‌رود.] سلام. بله، نه، تازه بیدار شدم. فردا؟

اول بهم تلفن بزن.

[گوشی را می‌گذارد.]

میکال: نامزدت بود؟

- آنکا: آره، نامزدم بود.
- میکال: می‌دونه که باهات نامزده؟
- آنکا: نه. ولی به مادرش گفتم.
- [میکال، با ملاحظه‌ی حدی بودن آنکا، لحنش را عوض می‌کند.]
- میکال: و خودت چی؟ از کی می‌ترسی؟ می‌تونی ورشو رو ترک کنی، فرار کنی، ازدواج کنی؛ ولی چیزی عوض نمی‌شه.
- آنکا: مادر یازک هم همین رو گفت. [روی صندلی راحتی می‌نشیند و پاهایش را، با پوتین‌های ساق‌کوتاه، دراز می‌کند.] کمک کن درشون بیارم.
- [میکال خم می‌شود و اول یک پوتین، سپس پوتین بعدی را بیرون می‌آورد. آنکا به جلو خم می‌شود و انگشتانش را صاف می‌کند. میکال به‌طور غیرارادی انگشتان پا و سپس پاهای آنکا را، که روی زانوهایش قرار دارند، لمس می‌کند.]
- میکال: پاهات خیسن. سرما می‌خوری.
- آنکا: این‌جا نیومدیم که درباره‌ی سرماخوردگی صحبت کنیم.
- میکال: درشون بیار. [آنکا جوراب‌های ساق‌بلندش را باز می‌کند و از پا بیرون می‌آورد. میکال با دو دمپایی پشمی برمی‌گردد. او دوباره خم می‌شود و آن‌ها را به پای آنکا می‌کند.] بهتره؟
- آنکا: گرم‌تره. مثل حس گناه بود، یا خیانت — همیشه حس می‌کردم بهت خیانت می‌کنم.
- [میکال چشمانش را پایین می‌آورد. شاید این موضوع به تفاوت بین نسل‌ها مربوط باشد، ولی اصولاً برای میکال بی‌پروا صحبت کردن درباره‌ی چنین مسائلی دشوار است.]
- میکال: من هیچ‌وقت چنین احساسی نداشتم.
- آنکا: دروغگو.
- میکال: باشه. من... من هر وقت با کس دیگه‌ای بودم، احساس دوری می‌کردم. انگار داشتم ازت دور می‌شدم.
- آنکا: هیچ‌وقت نمی‌تونستم از این‌که بهم اون‌همه آزادی می‌دادی راضی باشم، انگار پرات مهم نبود من چه کار می‌کنم. برای همین که گفتم دارم ازدواج

می‌کنم. من... من همیشه آرزوم این بود که بگی «نه، دیگه بسه، کافیه».

میکال: نمی‌تونستم. حق نداشتم. ولی این تنها دلیل نیست. می‌ترسیدم آگه جلوت رو بگیرم به خاطر حسادت باشه. البته نه مثل حسادت یه پدر نسبت به دخترش. می‌ترسیدم که به‌جور حسادت دیگله‌ای باشه.

ولی چیز دیگه‌ای بود.

آنکا: آره. حُب، نه. هنوز مطمئن نیستم چی بود... چیه.

میکال: وقتی من رو با مارسین غافلگیر کردی... واسه همین بود که رفتی مسافرت؟

میکال: آره. ولی هیچ پدری از این‌که دخترش با مرده‌های دیگه دوست بشه خوشش نمی‌آد. بنابراین در این یه مورد احساس گناه نمی‌کنم.

ولی تو می‌دونستی که من دخترت نیستم.

میکال: ولی تو دخترتم بودی. همه‌ی اون سال‌ها... اغلب فکر می‌کردم که مادرت احتمالاً اشتباه کرده. زن‌ها باید این چیزها رو بدونن؛ ولی شاید مادرت اشتباه کرده که تو رو سقط نکرده.

[آنکا لبخند می‌زند: چیزی را می‌داند که فقط زنان به آن واقف هستند.]

آنکا: فکر نمی‌کنم اشتباه کرده باشه. زن‌ها واقعا این چیزها رو می‌دونن.

میکال: از کجا می‌دونی؟

آنکا: فقط می‌دونم.

[میکال بلند می‌شود. اندکی ودکا در جام آدام باقی مانده. میکال با جام به طرف پنجره می‌رود و حالا پشت به آنکا می‌ایستد.]

میکال: هیچ وقت تا حالا...

آنکا: آره. یه بار.

[میکال بقیه‌ی ودکای آدام را می‌نوشد.]

میکال: کی؟

آنکا: بارسال.

[چشمان میکال سیاهی می‌رود. درست مثل وقتی که در ایستگاه اتوبوس به آنکا سیلی زده بود. از پنجره کنار می‌رود و شروع به قدم زدن در اطراف اتاق می‌کند.]

میکال:

گوش کن! دلیل این که عادت داشتم برم مسافرت، دلیل این که عادت داشتم شب‌ها برم پیاده‌روی‌های طولانی، این بود که می‌خواستم چیزی رخ بده که همه چیز رو عوض کنه. چیزی که روال سابق امور رو بهم بزنه. اولش فکر می‌کردم اون چیز وقتی اتفاق می‌افتد که تو با یه کسی دوست بشی؛ ولی اشتباه می‌کردم. بهنش امید بستم به وقتی که بچمدار بشی. [حالا به آنکا نگاه می‌کنه.] دلم می‌خواست بچمدار بشی، می‌فهمی؟

آنکا:

واسه همینه که از سر بیچه خلاص شدم. تا دیگه نتونی بهم لبخند بخشاییش بزنی و بگی همه چیز روبه راهه. واسه همین! واسه همینه که وقتی رفتم درمونگاه بهت نگفتم. تا دیگه نتونی بگی «خوبه، دختر کوچولو، برو جلو و بیفت توی هچل، منتظر بمون تا شاید نجات بدم!»

میکال:

چنین چیزی نمی‌گفتم.

آنکا:

چندان مطمئن نیستم.

میکال:

چرا هستی!

آنکا:

برای چی دلت می‌خواست بچمدار بشم؟ برای این که خونه شاد باشه؟ یکی دیگه باشه که برایش غش وضعف کنی و پوشک‌هش رو عوض کنی؟ شب‌ها از خواب بیدارت کنه و حس شرافت بهت بده؟ تو می‌خواستی همه چیز خودبه‌خود درست بشه بدون این که خودت قلمی برداری! درست مثل نامه: «قبل از مرگم باز نشود!» برای این که می‌ترسیدی سیر اخلاقیت تزک برداره! نگاه میکال مثل فردی است که در باره‌اش دچار سوءتفاهم عمیقی شده‌اند و هر چه در دفاع از خودش حرف بزنند، باز هم شانس کمی برای حصول تفاهم دارد. و حتا برات مهم نیست که بقیه‌ی مردم ممکنه چه فکری داشته باشن؛ فقط نظر خودت برات اهمیت داره.

[میکال به طرف یخچال می‌رود، مقداری شیر در یک نعلبکی می‌ریزد و آن را روی کابینت می‌گذارد. به اطراف می‌نگرد و با آسودگی در می‌یابد که آنکا دیگر در اتاق نیست. عرض اتاق بزرگ را طی می‌کند و کنار جارختی در آستانه‌ی درِ اتاق خودش می‌ایستد. آنکا سرگرم تماشای عکس‌های جوانی میکال و خردسالی خودش است: هر دو به دوربین

لبخند می‌زنند. آنکا همه‌ی پاکت‌ها را در دست دارد: پاکت سفید، پاکت زرد، پاکت جعلی و پاکت واقعی...]

میکال: به جوجه‌تیغی شیر ندادی.

آنکا: دارم همه‌ی پاکت‌ها رو می‌نارم سرجاشون. می‌بینی؟

[پاکت‌ها را در کتو قرار می‌دهد.]

میکال: این نامه مال خودته.

آنکا: نمی‌خوامش. [میکال شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.] نمی‌خوامش! [به طرف

میکال می‌دود، بازوانش را دور او حلقه می‌کند و سرش را بر سینه‌ی او

می‌گذارد.] نمی‌خوامش، نمی‌خوام... [میکال چاره‌ای ندارد جز این‌که

بازوانش را دور آنکا حلقه کند.] وقتی کوچیک بودم، هر وقت گریه می‌کردم

عادت داشتی بستم رو نوازش کنی. بعضی وقت‌ها از عمد گریه می‌کردم تا تو

نازم کنی. عاشق این کار بودم. [میکال، دوباره ناخودآگاه، می‌خواهد پشت

دختر گریانش را نوازش کند ولی دست خود را عقب می‌کشد.] هیچ وقت

نمی‌خواستی من بزرگ بشم، می‌خواستی؟ می‌خواستی بچه بمونم، تا من رو

همون طوری که بودم نگه داری. هیچ وقت بهم اجازه ندادی با مایوی دوتیکه

شنا کنم، حتا بعد از این‌که بزرگ شدم. هر وقت عادت ماهانه داشتم من رو

می‌پردی کوه، انگار فکر می‌کردی می‌تونم یه جایی من رو قایم کنی. ولی

فایده‌ای نداشت. من بزرگ شدم. تو ازدواج نکردی — حتا با مارتا.

می‌ترسیدم ازدواج کنی ولی بی‌خود نگران بودم، چون‌که به هر حال تو ازدواج

نمی‌کردی. تو برام صبر می‌کردی؛ صبر نمی‌کردی؟ [آنکا اندکی از میکال

فاصله می‌گیرد، گرچه هنوز هم بازوانش را دور او حلقه کرده است.] صبر

می‌کردی...

میکال: چنین فکری نداشتم — نمی‌دونم.

آنکا: خُب، من می‌دونم. می‌دونم چه فکری داشتی.

میکال: نمی‌دونم.

آنکا: خُب، من می‌دونم. من دخترت نیستم... و حالا دختر بزرگی شدم. [میکال

جواب نمی‌دهد. چهره‌اش خسته و غمگین است. [دلت می‌خواه نازم کنی؟

[آنکا دست او را می‌گیرد و روی گردنش می‌گذارد.] دلت می‌خواه؟

[آنکا دست وارفته‌ی میکال را به آرامی روی گردنش می‌کشد. میکال سعی می‌کند دستش را عقب بکشد ولی آنکا آن را با قاطعیت بیشتری می‌چسبد. حالا میکال به شدت مقاومت می‌کند و سرانجام موفق می‌شود که دستش را خلاص کند.]

میکال: برو بخواب.

[کنار می‌رود تا آنکا برود. آنکا به آرامی او را ترک می‌کند. به طرف تلویزیون می‌رود و برمی‌گردد تا به میکال نگاه کند.]

آنکا: می‌خواهی اسکی مارپیچ رو تماشا کنی.

میکال: دیگه نه. [آنکا تلویزیون را روشن می‌کند. «زورریگنه» با سرعت از

سراسیمی کوه بزرگی پایین می‌آید، مردم سر هر پیچ او را با صدای بلند

تشویق می‌کنند. صدای تلویزیون خیلی بلند شده است. آنکا به راه می‌افتد

تا اتاق را ترک کند.] آنکا! خاموش کن!

[میکال با همان لحن سرد همیشگی صحبت می‌کند. آنکا تلویزیون را خاموش می‌کند.

سکوت.]

آنکا: باشه. فقط یه سؤال دیگه.

میکال: فقط یه دونه.

آنکا: چرا می‌خواستی نامه دو بخونم؟

میکال: چون آرزوی محالی داشتم. حالا برو بخواب.

۲۱

[صبح. میکال لباس شب قبل را در نیاورده است و چراغ خوابش هنوز روشن است. بدون تردید خودش آن را خاموش نکرده بوده است. گوشی را بسیار آهسته برمی‌دارد و در دفترچه‌ی تلفنش دنبال شماره‌ای می‌گردد. چند شماره می‌گیرد و سعی می‌کند صدا را تا حد امکان آرام نگه دارد.]

میکال: ۶۶۴۱۷؟ زیلوناگورا؟ آندری؟ نشناختمت... آره، از اون موقع تا حالا خیلی

گذشته... نه، هیچی. یه مسأله... بذار بگم یه مسأله‌ی کوچیک شغلیه... اگه مهم نبود زنگ نمی‌زدم... اوضاع دقیقاً همین جوریه، درست می‌گی... خُب، دقیقاً. برات خیر جالی دارم: می‌خوام پیام اون جا و بمونم... نه برای یه مدت... بیشتر از اون. می‌خوام برای همیشه پیام اون جا... دقیقاً، یه جور کاره... شاید اتاقی یا خونه‌ای اجاره کنم... معلومه که می‌تونم به‌عنوان معلم مشغول به کار بشم... اگه بشه بیرون شهر... نه، خودم تنها می‌آم.

[آنکا ناگهان با سراسیمگی از خواب بلند می‌شود و از این سراسیمگی شگفت‌زده است. لحظه‌ای بعد دلیل این سراسیمگی را درمی‌یابد. به آرامی وارد آشپزخانه می‌شود. شیر، یک قالب کره، مقداری پنیر و چند نان ساندویچی روی میز قرار دارد. یک خرس پاندای اسباب‌بازی کنار بطری شیر قرار دارد. آنکا آن را برمی‌دارد و نرمی پوست آن را امتحان می‌کند، سپس ناگهان می‌خکوب می‌شود. سرش را داخل اتاق پدرش می‌کند: خالی است... نه از کوله‌پشتی خبری است و نه از میکال. به طرف پنجره می‌دود. بیرون، هوای بهاری، آفتابی و زیباست. میکال به طرف ایستگاه اتوبوس در حال حرکت است، زیر بار کوله‌پشتی خم شده است.]

آنکا: بابا! [میکال توقف نمی‌کند.] بابا!

[میکال می‌ایستد و برمی‌گردد.]

۲۲

[آنکا بی‌آن‌که منتظر آسانسور شود از پله‌ها پایین می‌دود و هر دوسه پله را می‌پرد.]

۲۳

[میکال با کوله‌پشتی ایستاده است. آنکا به نفس‌نفس افتاده و کمی دورتر از او می‌ایستد.]
آنکا: بابا... [میکال چیزی نمی‌گوید.] من دروغ گفتم. [میکال ساکت است.] من هیچ وقت نامه رو نخوندم. حتماً بازش هم نکردم. نامه توی کشوست. [مرد جوان قایق بردوش از راه بین بلوک‌های ساختمانی عبور می‌کند.] نامه‌ای

۱۳۸

رو که خوندی، خودم نوشتم. چیزی که توی فرودگاه بهت گفتم دروغ بود. دستخط مادرم روروی پاکت دیدم و ازش تقلید کردم و به خودم نامه نوشتم. [میکال کوله پشتی را از دوتش برمی دارد. می تواند از گوشه‌ی چشم، مرد جوان را با قایقش ببیند. چنین منظره‌ای در آن اطراف غیرعادی است و میکال ناخودآگاه برمی‌گردد تا به آن جوان نگاه کند. این جوان همان مردی است که در داستان اول دور آتش نشسته بود — همان فردی که در داستان دوم در راهروی بیمارستان ایستاده بود و همان کسی که در بقیه‌ی داستان‌ها نیز ظاهر خواهد شد.] بابا! واقعاً توی نامه مامان چی نوشته؟
 نمی‌دونم. میکال:

[او دوباره به مرد جوان خیره می‌شود. آنکا نگاه او را دنبال می‌کند.]

آنکا: به چیزی گوشه‌ش نوشته نشده؟ — گوشه‌ی قایق رو می‌گم.

میکال: چرا!

آنکا: چی نوشته؟ عینک ندارم.

میکال: گون ... گوندولا.^۱

آنکا: می‌دونم چه کار کنیم.

۲۴

[آنکا، در حالی که هنوز لباس خواب و پالتو بر تن دارد، کشوی میز توالت را باز می‌کند و پاکت زرد، یعنی همان نامه‌ای که خودش نوشته بود و نامه‌ی واقعی را بیرون می‌آورد.]

آنکا: ممکنه کمکم کنی؟ [میکال سر تکان می‌دهد. به دستویی می‌روند؛ آنکا

قوطی کبریتی را از جیب کتتش بیرون می‌آورد. اولین کبریت روشن

نمی‌شود، دومین کبریت هم روشن نمی‌شود. قوطی کبریت را به میکال

می‌دهد، میکال کبریت را روشن می‌کند و منتظر می‌ماند.] بیا این‌جا...

[میکال کبریت را به گوشه‌ی پاکت نزدیک می‌کند. نامه به‌خوبی می‌سوزد و

۱. نوعی قایق که بیشتر در ریز مورد استفاده قرار می‌گیرد.

شعله‌های آتش به آرامی صفحات کاغذ را در کام خود فرومی‌کشد. ذرات سوخته‌ی سیاه کوچک کاغذ در فضای توالت پخش می‌شوند. آتش به گوشه‌ی پاکت می‌رسد که آنکا آن را با انگشتانش نگه داشته است. او تا حد ممکن در برابر حرارت مقاومت می‌کند. فقط یک ذره‌ی کوچک کاغذ لابه‌لای انگشتان آنکا باقی می‌ماند. آنکا آن را باز می‌کند. چند کلمه‌ی باقی‌مانده با دستخط گرد زنانه نوشته شده‌اند: «دختر عزیزم...» بقیه‌ی سطر سوخته است. فقط سه کلمه از اولین جمله‌ی پاراگراف اول قابل خواندن است: «من باید بگویم...» و فقط همین.

[آن‌ها برای صرف صبحانه دور میز ننشسته‌اند. آنکا پیراهن همیشگی‌اش را بر تن دارد و پاندای پشمالو کنار لیوان شیرش قرار دارد. میکال سعی می‌کند عینک آنکا را به چشم بزند، ولی به سرعت آن را از چشم برمی‌دارد.]

آنکا: حالا همه چیز کاملاً متفاوت به نظر می‌آید.

میکال: یه یارویی به اسم کریستف بود که یه موقعی برامون کار می‌کرد. تا حالا برات تعریف کردم؟... با یه دوچرخه از میکالتیا می‌اومد سر کار، یعنی از حدود چهل کیلومتر دورتر. هر روز، سعی می‌کرد رکورد روز قبلش رو بشکنه. ازش می‌پرسیدیم: «امروز چقدر طول کشید؟» می‌گفت: «بیست و شیش دقیقه و چهل ثانیه، یا بیست و پنج دقیقه و سه ثانیه»؛ و از این جور عددها. هزار بار این کار رو تکرار کرد. یه روز نوبت سر کار. نیم ساعت، یه ساعت گذشت و ما تعجب کردیم که چه اتفاقی ممکنه برنش افتاده باشه. آخرش با عینک اومد. گفت: «خدای من، یا عیسی مسیح!» پرسیدیم: «چه خبر شده؟» گفت: «آقایون، من نمی‌دونستم چند نفر توی جاده هستن، چند تا ماشین توی جاده هست، نمی‌دونستم جاده چقدر باریکه، از اون همه دوچرخه و گاری خبر نداشتیم، خدایا من رو ببخش.» معلوم شد نزدیک بین بوده و باید عینک شماره‌ی ۴/۵ دیوپتر می‌زده ولی تا اون موقع از این موضوع باخبر نبوده. دوچرخه رو فروخت، یه دست لباس خرید و دیگه هیچ وقت، حتا تا امروز، سراغ هیچ دوچرخه‌ای نرفت.

فرمان پنجم

قتل مکن

(فیلم کوتاهی درباره‌ی کشتن)

کارگردان: کرستف کیشلوفسکی

مدیر فیلمبرداری: اسلاوومیر ایدزباک

تدوین: اوا اسمال

موسیقی متن: زیگنیف پرایزور

بازیگران: یاچک / میروسلاو باگا، پیوتر / کرستف گلوبیز

تهیه کننده: ریشارد چوتکوسکی

۵۷ دقیقه

[یک مرد قوی هیکل تنومند در پلکان ورودی بلوک مسکونی، که از داستان‌های قبلی با آن آشنا هستیم، ظاهر می‌شود و به بیرون می‌رود. بیرون هوا دلگیر و غمناک است. مرد، که یک جلیقه‌ی اِپُل‌دار بی‌آستین و یک لباس کار بر تن دارد، شیء سنگینی را حمل می‌کند. چشم‌های ریزی دارد، خط‌ریشش مثل خط‌ریش فروشندگان ماشین‌های دست دوم است و شلوار جین ترکی او از همان شلوارهایی است که به طور قاچاق از خارج وارد می‌شوند و در بازار سیاه فروخته می‌شوند. ناگهان شیخ کوچکی به سرعت برقی، درست از جلوی او رد می‌شود و با صدای شلپ به آسفالت می‌خورد. کهنه‌ی خیس، همان شیخ، را از زمین برمی‌دارد و به بالا نگاه می‌کند. یاچک در میدان «نومیاستو» قدم می‌زند. او یک جوان بیست‌ساله‌ی موکوتاه با صورت گرد پر از جوش است، حالا به دلیل سردی هوا جوش‌ها واضح‌تر از حالت عادی هستند. چشم‌های بی‌حالت و چهره‌ای غیر دوستانه دارد. فریادی از پشت سر سبب می‌شود سرش را برگرداند.]

صدا: [خارج از نما] هی، رفیق!

[یاچک نمی‌داند مخاطب این صدا خودش است یا نه. با این همه، معلوم می‌شود که مخاطب صدا خودش است. منتظر «بلوخ» می‌شود که صدایش کرده است، بوی خوشی از اوضاع به مشامش نمی‌رسد.

در سالن مجمع وکلای مدافع، مرد جوانی مشغول خواندن نامه‌ای است. او دلسوز، حساس و شاید حتا کمی بیش از حد ظریف به نظر می‌رسد. ناخودآگاه سیگاری روشن می‌کند، با دشواری سیگارش را با کبریت روشن می‌کند.]

صدا: [خارج از نما] آقای بیوتر با لیچکی! لطفاً بفرمایید داخل.

[پیوتر — همان مرد جوان دلوز — برمی‌گردد و سیگار را خاموش می‌کند. دستی بر شانه‌اش کشیده می‌شود، معلوم است که برای او آرزوی موفقیت دارد. پیوتر آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد و به طرف در به راه می‌افتد.

از این سه صحنه‌ی کوتاه باید معلوم شده باشد که این سه شخصیت، به رغم تفاوت و دوری از یکدیگر، به نحوی به هم مربوط هستند. یا بهتر بگوییم، در آینده به نحوی به یکدیگر مربوط خواهند شد.]

۲

[مرد قوی‌هیكل تنومند، کهنه به دست، بلوک مسکونی را برانداز می‌کند. از نقطه‌ی دید او خانه‌ها بزرگ به نظر می‌رسند. همه‌ی پنجره‌ها بسته است و معلوم نیست که کهنه از کدام یک از خانه‌ها می‌تواند افتاده باشد. با نگاهی از سر نفرت، کهنه را با انگشت‌های شست و سبابه می‌گیرد و به طرف پلکان ورودی می‌رود. درها باز هستند و سرایدار مشغول جارو کردن است. با سرایدار احوال‌پرسی می‌کند و کهنه را درون سطل آشغال می‌اندازد. این مرد راننده‌ی تاکسی است؛ از این به بعد او را به همین نام خواهیم خواند.]

سرایدار: کهنه رو بیرون می‌اندازین؟ ممکنه به درد بخوره، خودتون که می‌دونین.

راننده تاکسی: یکی پرتش کرد به طرفم.

سرایدار: باهاتون دعوا داشت، آره؟

راننده تاکسی: نه. این طرف‌ها کسی رو با کهنه‌ای مثل این ندیدین؟

سرایدار سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد — نه، او کسی را ندیده است.]

سرایدار: شاید اتفاقی افتاده باین.

راننده تاکسی: شاید. مواظب باش. [گرچه‌ای روی یکی از سطل آشغال‌ها نشسته است.]

پیشته، پیشته! [گرچه به سرعت برق فرار می‌کند. راننده تاکسی پایش را بر

زمین می‌کوبد، به محض این که گرچه از پنجره‌ی زیرزمین ناپدید می‌شود،

لبخندی از سر رضایت می‌زند.] از گرچه‌ها متفرم. نمی‌تونن بهشون اعتماد

کنی — درست مثل آدم‌هان.

سرایدار: عوضش تعداد موش‌ها رو کم می‌کنن.

راننده تاکسی: به دزک، حیون‌های لعنتی.

[راننده تاکسی دو سطل آب را برمی‌دارد و سپس به طرف ماشینش می‌رود، که در یکی از پارکینگ‌ها پارک شده است. گره‌های طنابی را که پارچه‌ی روی ماشین را نگه داشته، باز می‌کند و پارچه را از روی ماشین برمی‌دارد و آن را به‌دقت با روش سرد و بی‌روح خود جمع و جور می‌کند. او یک فیات پولونز آبی دارد که روی سقف آن علامت تاجی شکل، علامت تاکسی‌ها، وجود دارد. فیات کشیف نیست ولی با این همه، راننده تاکسی انگشتش را روی سطح براق آن می‌کشد — خیلی تمیز نیست. در را باز و رادیو را روشن می‌کند. ماشین به تعداد زیادی لوازم جانبی بی‌تناسب مجهز است: چراغ‌های اضافی در جلو و عقب، تعدادی پرچسب: «تویوتای من محشره»، «بتزین من...» و...، یک آنتن قرمز کنار آینه‌ی بغل و یک نظر‌قربونی فرازمینی. راننده تاکسی آماده‌ی شستن می‌شود.]

۳

[حالا «بلوخ» که قبلاً یاچک را در میدان صدا کرده بود، به طرف او می‌رود. تنومند و چهارشانه است و به هر کسی نزدیک شود، او را خواهد ترساند. یاچک نیز مشتاق نیست. کیف هواپیمایی قدیمی را کمی به پایش نزدیک‌تر می‌کند. برای اولین بار متوجه می‌شود یاچک چه لباس‌هایی پوشیده است: یک کت جین لهستانی با گل‌میخ‌های پرزرق و برق چسبیده به آن و شلوار جینی که کمی برایش گشاد است. دست‌هایش بزرگ، قرمز و سرمازده هستند.

بلوخ نگاه موشکافانه‌ای به او می‌اندازد — بلوخ یک کت خرز بسیار مندرس بر تن دارد.]

بلوخ: صد زیلوت بهم قرض بده.

یاچک: متأسفم.

بلوخ: پس پنجاه تا بده.

[یاچک با چشم‌های بی‌تفاوت و حالت غیر دوستانه به او نگاه می‌کند.]

یاچک: متأسفم.

بلوخ: ببین، من باید هر طور شده از این جا برم.

یاچک: من خودم مفلسم.

[بلوخ با ناباوری لبخند می‌زند.]

بلوخ: خُب، پس بروگم شو. [یاچک تکان نمی‌خورد. بلوخ ناگهان حرکتی می‌کند انگار می‌خواهد با سر به صورتش بکوبد، ولی درست نزدیک صورت او توقف می‌کند. یاچک حتا خودش را پس نکشیده است. بلوخ شگفت‌زده است.] در این صورت قبوله.

[بلوخ با حفظ وقار به راه می‌افتد. یاچک نیز در خلاف جهت او به راه می‌افتد. یاچک به بوستر فیلمی بیرون سینما «وارش» نگاه می‌کند و داخل سینما ناپدید می‌شود.]

۴

[بلیط‌فروش، زنی حدوداً سی‌ساله است. از پنجره‌ای که او را از مشتری‌ها جدا می‌کند به عنوان آینه استفاده می‌کند و با انگشتانش موهایش را شانه می‌کند.]

یاچک: فیلمش خوبه؟

بلیط‌فروش: نه خسته‌کننده‌ست.

یاچک: خسته‌کننده؟ دربارهی چیه؟

بلیط‌فروش: عشقیه؛ ولی خسته‌کننده‌ست. هیچ تحرکی نداره. همش نشستن.

یاچک: دارین چه‌کار می‌کنین؟

بلیط‌فروش: دارم موهای خاکستری رو... درمی‌آرم.

یاچک: امن نزدیکی‌ها ایستگاه تاکسی کجاست؟

بلیط‌فروش: توی میدون قصر.

[بلیط‌فروش یک موی خاکستری دیگر نیز پیدا کرده و آن را بیرون می‌آورد، کمی اخم می‌کند. بیرون هوا سرد است، شاید همین امر یکی از دلایلی باشد که یاچک سعی کرده بود مکالمه را طولانی‌کنند. در برابر فشار باد قوز می‌کند و به طرف صف تاکسی می‌رود.]

۵

[شش مرد میانسال، همگی آراسته و رسمی، در دفتر مجلل مجمع وکلای مدافع پشت میز بزرگی نشسته‌اند. بیوتر در طرف دیگر میز، رویه‌روی آن‌ها نشسته است. در فکر

فرورفته؛ احتمالاً تازه از او سؤالی پرسیده‌اند. یکی از ممتحنین برای روحیه دادن به او لبخندی می‌زند، دیگری یک لیوان چای به او تعارف می‌کند — برای هر فردی که در برابر یک هیأت عالی رتبه قرار گیرد، چنین احترامی به جا آورده می‌شود.]

پیوتر: وقتم رو برای این سؤال هدر نمی‌دم؛ چون که جوابش رو نمی‌دونم. دومین باره که این سؤال رو ازم می‌پرسن. وقتی که داشتم امتحان ورودی می‌دادم جوابش آسون به نظر می‌اومد. حالا بعد از چهارسال، خیلی مطمئن نیستم. سؤال خوبه: «چرا می‌خواهم وکیل مدافع شوم؟» دلتون می‌خواد کاملاً روراست باشم یا ترجیح می‌دین که جواب کلیشه‌ای بدم؟

[مردی که در وسط نشسته لبخند می‌زند — مشغول سیگار کشیدن است و شاید مهم‌ترین عضو هیأت ممتحنین باشد.]

رئیس: این جا هدف ما اینه که سعی کنیم شما رو بشناسیم.

پیوتر: آگه بخوام صادقانه جواب بدم باید بگم «نمی‌دونم.» طبعاً نظراتی دارم، گرچه ممکنه مبهم باشن. در چهارسال گذشته مسائل زیادی رو شاهد بودم. فکر می‌کنم یکی از دلایل وارد شدن به این حرفه می‌تونه این باشه که اشتباهات ماشین غول‌پیکر قوهی قضاییه رو اصلاح کنم. یا حداقل سعی کنم که این کار رو بکنم. شاید به این امر بشه گفت؛ به تعهد اجتماعی.

مرد اول: کاملاً درسته، ولی...

پیوتر: ببخشید. می‌ترسم که مرور زمان یاسخ دادن به این سؤال رو مشکل‌تر بکنه. هر آدمی یه وقتی از خودش سؤال می‌کنه آیا کاری که کرده دلیل عقلانی داشته یا نه. به نظر می‌رسه که با مرور زمان تردیدهای آدم زیاد می‌شن. مثل این که شما می‌خواستین چیزی بگین...

مرد اول: نه این دقیقاً همون چیزی بود که می‌خواستم ازتون بیرسم.

رئیس: خوبه. سؤال دیگه‌ای هست؟

[پیوتر گوشه‌ی لبش را با دستمال پاک می‌کند. دست‌هایش می‌لرزند. پیداست که این امتحان برایش خیلی مهم است.]

راهنده تاکسی با یک برس مشغول تمیز کردن سقف ماشین است. برف پاکن‌ها را خم می‌کند، درست در همین لحظه دختر نوجوانی با کتی زردرنگ از پلکان ورودی ظاهر می‌شود. نه زشت است و نه جذاب و اگر به خاطر فریادی از بالکن که سبب توقف او می‌شود، نبود دیگر به او توجه نمی‌کردیم.

زن: بی‌تا! بی‌تا!

[بی‌تا برمی‌گردد، به سرعت عصبانی می‌شود.]

بی‌تا: چیه؟!

زن: ماکارونی بگیر. دو بسته! [بی‌تا می‌خواهد برود ولی زن فریاد بلندتری می‌زند.] پولش رو نداری!

[بی‌تا مجبور است برگردد و بسته‌ی کوچکی را بگیرد که لای روزنامه پیچیده شده است. راهنده تاکسی تمام این ماجرا را با لبخند تماشا می‌کند. دختر را با چشم خریدار برانداز می‌کند: «بد نیست، به هیچ وجه بد نیست.» بی‌تا، که احساس می‌کند نگاهی متوجهش است، با عشوهِ — یا شاید حداقل این طور به نظر می‌رسد — راه می‌رود. در روزگار ما به این حالت «قر دادن» می‌گفتند؛ ولی معلوم نیست که این روزها هم همان معنا را داشته باشد.]

[یاچک به آرامی راه می‌رود. جلوی نقاشی آویزان به دیوار کافه‌ی «فوکیه» می‌ایستد. نقاش‌ها سردشان است و با برزنت پلاستیکی روی نقاشی‌ها را پوشانیده‌اند تا باران به آن‌ها آسیب نرساند. مشتری‌ها کم‌تعداد هستند. یک توریست ژاپنی با یک بارانی به رنگ سفید چرک‌تاب، مشغول عکاسی با یک دوربین مدل بالاست. دقیقاً معلوم نیست از چه چیزی عکس می‌گیرد، احتمالاً از همه چیز، زیرا به سرعت و از همه طرف عکس می‌گیرد. یاچک نقاشی‌های «شهر قدیمی» را دوست دارد، زیرا مثل یک تصویر چایی به ساختمان‌های اصلی وفا دارند.]

نقاش: دوست من، به نظرتون تخلیه؟

یاچک: چنده؟

نقاش: هفت هزار زیلوت.

[یاچک لحظه‌ای فکر می‌کند.]

یاچک: کشیدنش چقدر طول می‌کشه؟

نقاش: مشکلات چیه، رفیق؟ [نقاش با انگشت به تصویر اشاره می‌کند. هر کدام از

آجرهای دیوار شهر قدیمی به دقت بازآفرینی شده‌اند و شبیه آجرهای

واقعی هستند.] این جا الکی پول گِیرت نمی‌آد. نگاه کن. [انگشتانش را باز

می‌کند. با رنگ و پول کثیف شده‌اند. ناخن‌ها بلند هستند و معلوم است که

فقط به ندرت آن‌ها را می‌شوید.] این جا به خاطر استعداد پول گِیرت می‌آد.

تک تک این آجرها رو با این دست‌ها کشیدیم. هیچ استعدادی داری؟

یاچک: نه.

نقاش: شاید بدونی چطوری می‌شه کفش درست کرد؟ یا به درخت بار آورد؟

یاچک: یه درخت؟ آره، یه درخت، آره.

نقاش: خُب، پس وضعت خوب می‌شه.

[بیش بقیه‌ی نقاش‌ها برمی‌گردد و کمی شادتر می‌شود؛ زیرا یک دختر موبلند مشغول

تعریف کردن یک داستان جالب برای آن‌هاست. یاچک با دستش شانه‌ی نقاش را لمس

می‌کند؛ نقاش برمی‌گردد.]

یاچک: میدون قصر اون طرفه؟

[به طرفی اشاره می‌کند که فکر می‌کند میدان در آن قرار دارد.]

نقاش: مستقیم برو! درست به همون طرفی که کلاغه داره پرواز می‌کنه.

۸

رئیس: به نظرم می‌تونیم با اطمینان بگیم که همون قدر که شناخت شما از تاریخ و

نظریه‌ی قانون و تفاسیر مختلف دریاره‌ی نقش دیوان‌عالی اهمیت داره،

دیدگاه‌های شخصی شما هم برای ما مهمه. می‌خوام فقط یه سؤال دیگه ازتون

بپرسم: «از اصطلاح "حکم یازدارنده" چه برداشتی دارین؟»

پیوتر: یعنی حکمی که لازم نیست ضرورتاً با جرم ارتكابی تناسب داشته باشد چون که هدف این حکم هشدار دادن به بقیه‌ی آدم‌هاست. یعنی باید ممانعت‌کننده باشد. در بند ۵۰ قانون جزایی به نام «مجازات مایه‌ی عبرت» خوانده می‌شود.

رئیس: آیا من درست احساس کردم که لحن هجوآمیزی داشتن؛ یا بهتر بگویم، مفهوم «حکم بازدارنده» رو قبول ندارین؟

پیوتر: درست می‌فرمایید.

رئیس: ممکنه بدونیم چرا؟

پیوتر: چون که یکی از مهم‌ترین توجهات تند بودن یه حکمه. به عقیده‌ی من، نه فقط مبهمه بلکه عادلانه نیست.

رئیس: شما به تأثیر بازدارنده‌ی مجازات معتقد نیستین؟ از همه‌ی این‌ها گذشته، این مفهوم یکی از اصول رویه‌ی قضایی ماست...

پیوتر: من عقیده دارم که اجرای دائمی قانون عادلانه مهم‌تره.

رئیس: می‌بینیم که با آثار کلاسیک هم آشنا هستین.

[همه لبخند می‌زنند. پیوتر نیز لبخند می‌زند.]

پیوتر: یه کمی. می‌دونم یه جایی نوشته که «از زمان قایل تاکنون، هیچ مجازاتی در جهان موجب مهار یا جلوگیری از وقوع جرم نشده است.»

رئیس: خُب، آقایون. نظر شما چیه؟ ممکنه با هم مشورتی داشته باشیم؟

[مردها به یکدیگر نگاه می‌کنند؛ زمان می‌خواهند، شاید، برای این که مشورتی بکنند.]

۹

[راندنده تاکسی یا دقت درهای ماشین را می‌شوید و در مصرف آب زیاده‌روی می‌کند. دوروتا و آندری [که امیدواریم آن را از داستان دوم به یاد داشته باشید] از بلوک مکتونی به طرف او می‌روند. حالا دوروتا اواخر دوران حاملگی را سپری می‌کند. آن‌ها می‌ایستند و سعی می‌کنند زمان پایان ماشین‌شویی او را تخمین بزنند.]

آندری: کارتون زود تموم می‌شه؟

راندنده تاکسی: مگه نمی‌بینین دارم می‌شورمش؟

[سرش را بلند نمی‌کند، شدیداً غرق کار است. به نظر می‌رسد آندری به نحو بارزی بهبود یافته است.]

دوروتا: صبر می‌کنیم. هوا سرده.

[راندنه تاکسی جواب نمی‌دهد، ولی در عوض با علاقه مقداری آب به در تازه شسته شده می‌پاشد و به طرف دیگر ماشین می‌رود. حتا سری هم بالا نمی‌کند. دوروتا و آندری به طرف نزدیک‌ترین ساختمان حرکت می‌کنند و شاید در پلکان ورودی پناه بگیرند. راندنه تاکسی، در حالی که سیگار خاموش شده‌ای از دهانش آویزان است، به کار خود ادامه می‌دهد.]

۱۰

[یاچک پشت ستونی پناه گرفته تا خودش را از گزند باد حفظ کند و حالا نوبت اوست که سیگاری روشن کند. دستش را دور کبریت روشنی حلقه کرده و آن را به سیگار «اسپورتس» که بر لب دارد، نزدیک می‌کند. چند نفر در ایستگاه تاکسی ایستاده‌اند و یاچک به دقت به آن‌ها نگاه می‌کند. دو دختر، که کت پشم گوسفند بر تن دارند، مشغول خندیدن هستند. مردی که کیف دستی دارد با مشاهده‌ی دو تاکسی تلفنی فریاد بلندی می‌کشد.]

مرد: ماریسیا!

[زنی که بسته‌ای در دست دارد و از طرف دیگر خیابان کاملاً مواظب بوده، به طرف مرد می‌دود. چند سسافر جدید ته صف می‌ایستند. یک پیرزن که در حال عبور از میدان برای کیبوترها دانه می‌پاشد، به یاچک نزدیک می‌شود.]

زن: برو کنار. می‌ترسونیشون. [یاچک مبهوت است. کیبوترها در آرامش کامل مشغول خوردن دانه‌ها هستند.] برو کنار!

[یاچک پایش را به زمین می‌کوبد و کیبوت‌های وحشت‌زده پرواز می‌کنند. تاکسی دیگری نیز به کنار صف تاکسی آمده است. در پس زمینه، یک راهنمای تور با یک بلندگوی دستی زرد کوچک مشغول صحبت با گروهی از توریست‌هاست که از شدت سرما قوز کرده‌اند.]
راهنمای تور: این دیوارها در گذشته شاهد بعضی از بزرگ‌ترین افتخارات ملت ما بودن.

یکی از مدرن‌ترین قوانین اساسی قرن هجدهم اروپا درست همین‌جا اعلام شد — قانون اساسی سوم ماه مه. و این قصر به بار دیگه، با توقع، به ما نگاه می‌کنه. در برابر این دیوارهای عظیم، ما رو به شجاعت دعوت می‌کنه...

۱۱

[سرانجام راننده تاکسی شست‌وشوی تاکسی را به پایان می‌برد. دست‌هایش را با آب باقی‌مانده می‌شوید و یک شیشه واکس براق و یک چرم از پوست بز کوهی را از جیب بغل در ماشین بیرون می‌آورد. بیتا با دو بسته ماکارونی دوباره در حیظه‌ی دید او ظاهر می‌شود.]

راننده تاکسی: همایه‌ی کوچولومون به کمک احتیاج دارن؟ [بیتا، با حالتی ناشی از برتری، لیخند می‌زند و هم‌چنان با عشوهِ حرکت می‌کند. راننده تاکسی، سطل، برس و دیگر وسایل شست‌وشو را در صندوق عقب می‌اندازد، در صندلی راننده قرار می‌گیرد و ماشین را روشن می‌کند. در اثر روشن شدن موتور، نظر قربونی کوچک فrazمینی، که به شیشه‌ی کنار آینه جسیده، به لرزه می‌افتد. دوروتا و آندری صدای روشن شدن ماشین را می‌شنوند و از بلوک مسکونی بیرون می‌آیند. راننده تاکسی، با مشاهده‌ی آندری و همسر باردارش که به طرف او می‌شتابند، یعنی همان دو نفری که جرأت کرده بودند وسط شستن ماشین مزاحم او شوند، ماشین را در دنده می‌گذارد و به راه می‌افتد. از آینه‌ی بغل چهره‌ی مایوس آن‌ها را می‌بیند و با خشنودی می‌خندد. پس از خروج از مجتمع سرعت را کم می‌کند و کنار سگی که گوشه‌ی خیابان نشسته، توقف می‌کند. پنجره را پایین می‌کشد. سگ از یک نواد پست دو رگه و مریض احوال است.] منتظری، آهان؟ [سگ واکنشی نشان نمی‌دهد — دمش را تکان نمی‌دهد و حتا به او نگاه نمی‌کند. راننده تاکسی ساندویچی را از داشبورد بیرون می‌آورد. کاغذ ساندویچ را باز می‌کند، آن را دو قسمت می‌کند و نصفش را دوباره درون داشبورد می‌اندازد.] زخم پرامون درست کرده. بخور! [ساندویچ نصفه را به

طرف سگ یرت می‌کند. سگ، بدون این‌که از جا تکان بخورد، پوزه‌اش را خم می‌کند و شروع به خوردن می‌کند. [خوشمزست، نه؟ بخور، بخور، دلی از عزا درآر!

۱۲

[در سالن، چند نفر منتظر نتایج امتحان هستند. منشی هیأت محتجین در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود و با خوشحالی کسی را صدا می‌زند:]

منشی: آقای پیوتر بالیچکی!

[پیوتر شگفت‌زده است. انتظار نداشته به این زودی صدایش کنند و مطمئن نیست این امر نشانه‌ی خوبی است یا نه. به دنبال منشی داخل اتاق می‌شود. رئیس از صندلی برمی‌خیزد.]

رئیس: خوشحالم به اطلاع‌تون برسوم که در امتحان قبول شدید. بعد از چهارسال تحصیل و چهارسال کارآموزی، از امروز می‌تونین خودتون رویکی از همکاران محترم ما بدونین. [دور میز به راه می‌افتد، به طرف پیوتر می‌رود و دستش را به طرف او دراز می‌کند.] تبریک می‌گم.

پیوتر: متشکرم، از همه‌ی شما بسیار متشکرم...

رئیس: تنها کاری که باید بکنین ازدواجه.

[پیوتر لبخند می‌زند؛ هنوز دست رئیس را چسبیده است. به کلی ازدواج قریب‌الوقوعش را از یاد برده بود.]

۱۳

[یاچک کنار ساختمان‌ها، دور و بر پله برقی، قدم می‌زند. یک بار دیگر رو به عقب به صف تاکسی و پیرزنی که دوباره شروع به تغذیه‌ی کیوترها کرده، نگاه می‌کند. ناگهان می‌ایستد. گویا چیزی به خاطرش آمده؛ به عکاسی برمی‌گردد. قفسه‌های عکاسی با تصاویری از دخترهای جوان، در لباس‌های سفید، با حلقه‌ی گل در موها و شمع‌های کوچک در دست، پر شده است. یاچک به عکس‌ها خیره می‌شود؛ انگار لحظه‌ای فراموش کرده که قرار بوده

۱۵۲

به جای دیگری برود. زن جوانی پشت پیشخوان نشسته، سرگرم مرتب کردن مقدار زیادی عکس مردانه برای پاسپورت است. [

زن: بله؟

یاچک: یه چیزی آوردم...

[از کیف هواپیمایش یک کلاف بلند طناب، یک لوله‌ی فلزی مخصوص سوراخ کردن بتون و بالأخره یک کیف بغلی پاره‌پوره‌ی کهنه را بیرون می‌آورد. زن تک‌تک این اشیاء را تماشا می‌کند.]

زن: عکس می‌فروشین؟

یاچک: نه.

[درون کیف بغلی جست و جو می‌کند و یک دسته اسکناس بیرون می‌آورد. سرانجام چیزی را که دنبالش بوده پیدا می‌کند و یک عکس خراب کوچک را از لای شناسنامه‌اش بیرون می‌آورد.]

زن: فقط حلس زدم.

یاچک: این عکس رو آوردم. [دختر داخل عکس، که بیش از اندازه نور دیده و ناشیانه رتوش شده، روستایی است. کنار پس‌زمینه‌ی درخشانی با نور مصنوعی، در لباس سفید، با دسته‌گل‌های مصنوعی دور سرش ایستاده و شمع کوچکی در دست دارد.] می‌تونین این عکس رو بزرگ کنین؟

[زن عکس را وارسی می‌کند. به تاخوردگی‌ها اشاره می‌کند - این عکس باید زمانی در کیف کوچک‌تری بوده باشد.]

زن: می‌تونین چروک‌ها رو ببینین.

یاچک: اشکالی نداره.

زن: مال چه وقتیته؟

یاچک: آها...

زن: بله؟

یاچک: آیا درسته که از روی یه عکس می‌تونین بگین که صاحبش هنوز زنده‌ست یا نه؟

زن با حیرت به او نگاه می‌کند. یاچک احمق است؟ یا او را دست انداخته است؟]

زن: یکی گولتوں زده.

[عکس را پشت پرده می‌گذارد.]

یاچک: گمش که نمی‌کنین، مگه نه؟

زن: نه.

[یاچک لبخند می‌زند. — اگر پیش از این می‌توانستیم او را یک شخصیت دوست‌نداشتنی بدانیم، حالا خیلی کمتر این‌گونه به نظر می‌رسد. ولی این حالت چندان به طول نمی‌انجامد.]

۱۴

[خیابان کوچکی که در امتداد ساختمان مرکز تجارت خارجی، نزدیک ایستگاه مرکزی راه آهن قرار دارد، پاتوق دخترهای زیبای جوان است. ولی در چنین هوایی و در این ساعت از روز، تعداد آن‌ها کم است. پولونز آبی به آرامی کنار یکی از این دخترها نگه می‌دارد. دختر، نسبتاً جوان و نه چندان جذاب، به تاکسی آشنا لبخند می‌زند. راننده تاکسی — که قبلاً او را مشغول شستن ماشین دیده‌ایم — در را برای او باز می‌کند. دختر به داخل ماشین می‌پرد. داخل ماشین گرم است، رادیوی ماشین روشن است و راننده تاکسی لبخند بر لب دارد. وقتی می‌خندد صورتش مهربان‌تر می‌شود.]

راننده تاکسی: اوضاع خوبه؟

دختر: توی این هوا آبیغ زدم...

راننده تاکسی: بشین این جا و یه ذره خستگی درکن.

[دختر استراحت می‌کند.]

دختر: آگه همین طور این جا بشینی هیچ پولی گرت نمی‌آد.

راننده تاکسی: مهم نیست.

[دختر می‌خواهد او را نوازش کند.]

دختر: می‌خوای نازت کنم؟

راننده تاکسی: نه، متشکرم. [دختر دستش را بر می‌دارد.] ازت خوشم می‌آد.

۱۵۴

دختر: واقعاً؟

راننده تاکسی: واقعاً.

دختر: خوبه.

راننده تاکسی: یه ساندویچ دارم؛ نصفش رو می‌خوری؟

[دختر سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد.]

دختر: هیچ وقت صبح‌ها غذا نمی‌خورم. من هم ازت خیوشم می‌آد؛ گرچه

دست‌های یزرگی داری و احتمالاً یه حروم‌زاده‌ی واقعی هستی. برام خوبی.

راننده تاکسی: دلت می‌خواد بریم خونگی من؟

دختر: یه ساعتی کار دارم. ولی عصری بیا... آگه می‌خواهی.

[راننده تاکسی دست او را می‌پوسد، دختر پیاده می‌شود و ماشین به راه می‌افتد.]

۱۵

[پیوتر در یک خیابان اصلی سوار بر موتورسپا است و بسیار تند می‌رود. اضطراب قبلی او ناپدید شده. می‌توانیم شادمانی و سرزندگی او را تشخیص دهیم. متوجه می‌شود که ماشین شیک‌کی کنار او پشت چراغ قرمز توقف می‌کند و سرخوشانه رو به راننده‌ی آن ماشین فریاد می‌زند:]

پیوتر: توی امتحان قبول شدم! من به وکیل مدافعم! [راننده نمی‌تواند صدای او را

بشنود و پنجره را پایین می‌کشد. پیوتر با شادمانی آن‌چه را همین حالا

گفته بود تکرار می‌کند.] من به وکیل مدافعم!

[با وجود همهمه‌ی عادی خیابان، چند نفری می‌توانند صدای او را بشنوند؛ از جمله راننده تاکسی که در پولونز آبی عقب او قرار دارد. راننده تاکسی سرش را با مخالفت تکان می‌دهد.]

راننده تاکسی: این یارو چه مرگش شده که این‌قدر خوشحاله؟

[راننده‌ی ماشین شیک نیز با مخالفت به او نگاه می‌کند. دوباره پنجره را بالا می‌کشد و

چیزی نمی‌گوید. پیوتر با سرعت زیاد مستقیم پیش می‌رود، پولونز آبی با فاصله‌ی اندکی پشت او حرکت می‌کند.]

[یاچک در خیابان کراکوسکی پرزدمیکی قدم می‌زند. گروه کوچکی از جوانان، با لباس فوتبال، از بنای یاد بود می‌کویوچ به طرف او می‌آیند. جوان‌ها گُرپ‌گُرپ از خیابان عبور می‌کنند و به خود زحمت نمی‌دهند بیستند آیا ماشینی از خیابان رد می‌شود یا نه؛ ماشین‌ها مجبور می‌شوند ترمز کنند.]

جوانان: لودزا! لودزا! مرگ بر لوژیا! لودزا! لودزا! مرگ بر لوژیا!

[تعداد آن‌ها کم است ولی فضای خیابان ناآرام شده است. فقط یاچک آن‌ها را نادیده می‌گیرد و راه خود را ادامه می‌دهد؛ انگار که اصلاً آن‌ها وجود ندارند. جوانان از کنار او رد می‌شوند، صدای شعارهای آن‌ها در دوردست محو می‌شود.

یاچک به یک گالری هنری می‌رسد و کنار پنجره می‌ایستد. شب افتتاحیه‌ی نمایشگاه است، نمایشگاهی از تصاویر بزرگ رنگارنگ زیبا. کسی دارد شراب یا احتمالاً شامپاین در جام‌های مشروب می‌ریزد و ما می‌توانیم صدای خنده و بخش‌هایی از یک نطق فی‌البداهه را بشنوم. مردی جلوی در ورودی گالری دعوتنامه‌های مهمانان را نگاه می‌کند و به آن‌ها اجازه‌ی ورود می‌دهد، او با دلسوزی به یاچک نگاه می‌کند.]

مرد: دعوتنامه دارین؟

یاچک: نه، نه، ندارم.

[مرد لبخند حاکی از عذرخواهی می‌زند و در را می‌بندد. یاچک به راه می‌افتد و پشت هتل یوروپوسکی، صف تاکسی را نگاه می‌کند. با همان اشتیاق شدیدی که قبلاً به صف تاکسی میدان قصر نگاه کرده بود به این صف نیز خیره می‌شود و در شرف عبور از خیابان است که پلیسی را می‌بیند. از این فکر متصرف می‌شود و بدون این که تکان بخورد، کف دست‌های یخ‌زده‌اش قوت می‌کند تا گرم شود.]

۱. ز. لودزو و لوژیا ورشوا دو تیم دسته‌اولی فوتبال لهستان هستند.

[دختری در میدان خلوت «پیروزی» ایستاده است. نگاه می‌کند، لبخند می‌زند، در همین حال پیوتر با موتورش تا کنار پیاده‌رو می‌آید روی رکاب آن می‌ایستد، تا حد امکان گاز می‌دهد و سپس به طرف دختر می‌رود.]

آلا: قبول شدی؟ پیوتر، قبول شدی؟

[پیوتر با شادمانی قهقهه می‌زند؛ سرانجام توقف می‌کند.]

پیوتر: با خودت گل آوردی؟

آلا: نه!

پیوتر: کادو چی؟

آلا: نه!

پیوتر: حُب، قبول شدم!

[آلا به طرف او می‌رود و بازوانش را دور او حلقه می‌کند.]

آلا: پیوتر، حالا تو وکیل مدافعی، دیگه نباید این طوری ول بگردی.

پیوتر: چرا نمی‌تونم؟ البته که می‌تونم!

آلا: تو رو به قهوه دعوت می‌کنم.

پیوتر: پس به خرج تو.

آلا: و تو...

پیوتر: من هیچ قولی نمی‌دم.

[آلا روی زمین کوچک موتور می‌نشیند و پیوتر دوباره دور موتور را زیاد می‌کند و سپس در میدان ویراز می‌دهد. کنار کافه‌ی هتل یوروپزسکی توقف می‌کنند.]

[پولونز آبی جلوی وارشاوا، کنار صف تاکسی، ایستاده است. نو به نظر می‌رسد؛ مسافری ندارد و موتورش به آرامی لک لک می‌کند. راننده با حیرت به مردی نگاه می‌کند که با سگ پودلی، که جلیقه‌ی چهارخانه‌ای بر تن دارد، راه می‌رود. وقتی آن‌ها رد می‌شوند راننده تاکسی بوق می‌زند و سبب می‌شود پودل بترسد و خود را عقب بکشد و با صدای

بلند واق واق کند. شوخی مناسبی بود. راننده تاکسی صدای رادیو را پایین می آورد و به راه می افتد.]

۱۹

[حالا یاچک دست هایش را گرم کرده است. پلیس هنوز هم در همان موقعیت قبلی ایستاده است. یاچک به طرف کافه‌ی هتل می رود. چند زن کولی چلوی ورودی کافه ایستاده اند. یکی از زنان با اشتیاق به یاچک نگاه می کند.]

کولی: دلت می خواد طالت رو بگم؟
یاچک: نه.

[یاچک گام هایش را کند نمی کند، ولی کولی تسلیم نمی شود.]

کولی: من بهت می گم خوشبخت می شی یا بدبخت.
یاچک: نمی خوام.

کولی: آگه یه کمی پول به بچم بدی یه دونه خوش رو بهت می گم. [یاچک جواب نمی دهد.] یه مسافرت می بینم. همش رو بهت می گم.
یاچک: نمی خوام!

[کولی به یاچک نزدیک تر می شود و به آرامی صحبت می کند.]

کولی: امیدوارم توی آتیش جهنم بسوزی.

۲۰

[در کافه، آلا سرگرم نشان دادن کولی و یاچک به پیوتر است.]

آلا: طالت رو بهت می گم و واقعاً به حقیقت می پیونده.
[پیوتر دستش را به او می دهد.]

پیوتر: خُب بگو، حقیقت رو و فقط حقیقت رو.

[آلا دست او را واداری می کند.]

آلا: حرف های مهم زیادی رو می بینم، حرف های عاقلانه ی زیادی؛ و پروزی های زیاد خیلی مهمی...

۱۵۸

پیوتر: زندگی خصوصیم چطور؟
 آلا: حرف‌ها و پیروزی‌های زیاد نشونه‌ی عمر طولانیه.
 پیوتر: زندگی عاطفیم چطور؟ رابطه‌مون چطور؟
 آلا: خط عشقت قوی و طولانیه؛ دوتا بچه می‌بینم.
 پیوتر: کی؟

[در پس‌زمینه، یاچک داخل کافه می‌شود. در صف می‌ایستد و نوبتش می‌شود و به کیک‌های مختلف موجود در ویترین نگاهی می‌اندازد.]

یاچک: یه چایی...
 فروشنده: ما این‌جا چایی نداریم.
 یاچک: چی می‌دین؟
 فروشنده: قهوه.
 یاچک: حُب، پس یه قهوه می‌خورم؛ و اون کیک رو. اونز خشخاشیه رو می‌گم.

[یا انگشت به کیک مورد نظر اشاره می‌کند و وقتی فروشنده سعی می‌کند کیک دیگری را بیرون آورد با مخالفت یاچک روبه‌رو می‌شود؛ نه، یاچک مستقیماً به کیک مورد نظرش اشاره می‌کند؛ هیچ کیک دیگری را نمی‌خواهد. قهوه و کیک را کنار پنجره می‌برد، جایی که نسبت به پلیس جلوی هتل بریستول دید خوبی دارد. دستش را دور لبه‌ی لیوان گرم می‌کند و سپس به آرامی، ولی حریصانه، کیک را می‌خورد. یک وانت پلیس جلوی هتل می‌ایستد و پلیس سوار می‌شود. یاچک فنجان قهوه‌اش را کنار می‌گذارد و به اطراف نگاه می‌کند؛ کسی متوجه او نیست؛ حتا آلا و پیوتر که در طرف دیگر کافه نشسته‌اند. زیر میز کلاف طناب را از کیف هواپیمایی، که قبلاً آن را دیده‌ایم، بیرون می‌آورد. طناب خیلی ضخیم نیست، ولی بدون تردید محکم است. این طناب در کارخانه از چند طناب نازک‌تر ساخته شده است. یاچک آن را دور دستش می‌پیچاند، چند دور آن را می‌چرخاند.

در لحظه‌ی معینی متوجه می‌شود که زیر نظر قرار دارد. بیرون کافه دو دختر بچه سدادهای مدرسه را روی لبه‌ی پنجره قرار داده‌اند و آن‌ها را با پاک‌کن‌های صورتی‌رنگ عوض می‌کنند. یکی از دخترها به یاچک نگاه می‌کند و با بی‌اطمینانی لبخند می‌زند. یاچک نیز در جواب او لبخند می‌زند. برای اولین بار خندیدن او را می‌بینیم: دندان‌های مرواریدگون

سفیدی دارد و حالت سنگی و بی‌روح چشم‌هایش عوض می‌شود. لحظه‌ی کوتاهی به یکدیگر نگاه می‌کنند، سپس دخترها مؤدبانه سرشان را تکان می‌دهند و با گشاده‌رویی خداحافظی می‌کنند. نزدیک است یاچک دستش را بلند کند و با آن‌ها خداحافظی کند. ولی یادش می‌افتد که طناب را دور دستش پیچیده و به سر تکان دادن قناعت می‌کند. دوباره سرگرم کار دشوار پیچاندن طناب به دور دستش می‌شود. در طرف دیگر کافه، پیوتر مشغول صحبت با آلاست.]

پیوتر: حس می‌کنم یکی از اون معدود لحظات زندگیه که واقعاً همه‌چیز شدنی به نظر می‌رسه، وقتی که همدی دروازه‌ها به روی آدم بازه.
آلا: می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم خیلی‌ها عاشقت می‌شن. درست مثل حالا که من عاشقتم.

[پیوتر آب دهانش را به‌سختی قورت می‌دهد. با مهربانی به نامزدش نگاه می‌کند، مطمئن نیست که شایسته‌ی این تعریف باشد. تا حالا نصف طناب را دور دستش پیچانده است. به نظرش کافی است و دنبال یک چاقو می‌گردد؛ سرانجام چاقویی را در ته میز کنار کپه‌ای از ظرف‌های کثیف پیدا می‌کند. چاقو را برمی‌دارد و زیر میز طناب را با دست آزادش به دو قسمت می‌کند. بقیه‌ی طناب را در کیف هواپیمایی می‌گذارد و از کافه خارج می‌شود.]

۲۱

[یاچک جلوی هتل یورویوسکی قدم می‌زند، در حالی که دستش را با طناب محکم بسته و در جیب گذاشته است.

در همین زمان پولونز آبی وارد میدان پیروزی می‌شود. زنی سعی می‌کند تاکسی را نگه دارد ولی راننده با انگشت به جهت معینی اشاره می‌کند: صف تاکسی آن طرف است. یاچک از پشت هتل وارد خیابان کوچکی می‌شود. صف تاکسی درست گوشه‌ی ساختمان است.

پولونز آبی در میدان پیروزی حرکت می‌کند.

حالا یاچک در صف تاکسی ایستاده و فقط یک زن جلوی او قرار دارد. تقریباً بی‌درنگ یک قیامت نگه می‌دارد و زن سوار می‌شود. پولونز آبی از میدان پیروزی به طرف آن‌ها

می‌آید. نزدیک است؛ تاکسی در ایستگاه نگه می‌دارد؛ ناگهان یک مرد و یک پسر شانزده ساله با عجله گوشه‌ی ساختمان ظاهر می‌شوند. پسر نگاه سرد عجیبی دارد.

مرد: شما که نمی‌بین دلتی موکوف؟ می‌بین؟
یاچک: نه، می‌ره وُلا. [یاچک سوار می‌شود و با صدای بلند مقصدش را به راننده می‌گوید، باید بلند صحبت کند تا صدایش در سرو صدای رادیو شنیده شود.] دلتی موکوف.

راننده تاکسی: اون یارو کجا می‌خواست بره؟
یاچک: ولا. [ماشین حرکت می‌کند.]

۲۲

پیوتر: چیزی که واقعاً می‌خوام بدونم...
[مکت می‌کند. آلا با شگفتی به او نگاه می‌کند.]
آلا: چی شده؟
پیوتر: هیچی. فقط داشتم فکر می‌کردم شاید همه چیز خیلی راحت جلو نره.

۲۳

راننده تاکسی: کجای دلتی موکوف می‌بین؟
یاچک: بدرونکا. ناحیه‌ی استگنی.
راننده تاکسی: کنار دیواره؟
یاچک: آگه لطف کنین.

[قیات کوچکی پشت سر آن‌ها ترمز شدیدی می‌کند و بی‌صبرانه نور بالا می‌دهد.]
راننده تاکسی: ولش کنین. خونرد باشین. [پولونز از خیابان پایین می‌رود و گوشه‌ای توقف می‌کند. مرد جوانی که میله‌ی بلندی در دست دارد، وسط خط عبور پشت به آن‌ها بی‌حرکت ایستاده است. پولونز درست پشت سر او می‌ایستد. راننده تاکسی به آرامی بوق می‌زند و مرد جوان برمی‌گردد — همان مردی است که در داستان اول دور آتش نشسته بود و در داستان دوم

در راهروی بیمارستان ایستاده بود؛ همان فردی است که همه جا ظاهر می‌شود. چشم در چشم آن‌ها می‌دوزد. نگاه نافذ او سبب می‌شود که یاچک از ترس روی صندلیش جا به جا شود. مرد جوان سرش را به آرامی تکان می‌دهد؛ گویی می‌خواهد بگوید «نه»، جایش را در وسط خیابان ترک نخواهد کرد. یا شاید بتوان این حرکت سر را به نحوی کاملاً متفاوت تفسیر کرد. راننده تاکسی صبر می‌کند تا خلوت شود و سپس از پشت مرد جوان رد می‌شود. [دوباره تعمیرات - مزاحم‌های لغتی.

[پولوتز کنار دیواره به راه می‌افتد.]

یاچک: می‌شه پنجره رو یه ذره بالا بکشی. عقب هوا سرده.

[راننده تاکسی پنجره را بالا می‌کشد. یاچک به دست‌هایش نگاه می‌کند، همان دست‌هایی که پایین نگه می‌دارد تا راننده نتواند آن‌ها را از آینه‌ی بغل ببیند. دستی که محکم با طناب بسته شده، کمی کبود شده؛ پوست متورم از لابه‌لای رشته طناب‌ها پیداست. ماشین سرعتش را کم می‌کند و در خیابان خلوت می‌ایستد. یاچک با نگرانی به راننده نگاه می‌کند - آیا متوجه چیزی شده است؟ راننده یا دست به کودکانی که حسابی بقچه پیچ شده‌اند اشاره می‌کند که از خیابان رد شوند. کودکان، با راهنمایی معلم شاد و خندان از پیاده‌رو وارد خیابان می‌شوند.]

راننده تاکسی: یه ذره ادب که هیچ ضرری نداره، داره؟

[ماشین به راه می‌افتد. یاچک دوباره متوجه دستش می‌شود که محکم با طناب بسته شده است. سعی می‌کند آن را شل کند ولی درمی‌یابد که باید همه‌ی طناب را باز کند و بنابراین از این فکر منصرف می‌شود. به بالا نگاه می‌کند.]

یاچک: لطفاً بیچین به چپ؛ همین جا!

راننده تاکسی: راه مستقیم نزدیک‌تره.

یاچک: این راه رو ترجیح می‌دم. [ماشین به چپ می‌پیچد. در حالی که به طرف

دیگر خیابان نزدیک می‌شود، یاچک فرمان دیگری می‌دهد.] سر پیچ

بهدی بیچین به راست.

[ماشین به راست می‌پیچد.]

[حالا آن‌ها در یک مسیر ناهموار گل‌آلود به آرامی در حرکت هستند. خانه‌ای، تک و تنها، کمی دورتر از جاده قرار دارد. یاچک قسمتی از طناب را باز می‌کند و بلافاصله آن را به دست دیگری می‌بندد، سرانجام نیم متر طناب را بین دو دستش باقی می‌گذارد. هر دو انتهای طناب دور کف دو دست او محکم بسته شده است. این کار را بدون نگاه کردن به دست‌هایش انجام می‌دهد، پس از این که آماده شد، می‌گوید:]

یاچک: همین‌جا نگه دار. دیگه نمی‌شه جلوتر رفت.

راننده تاکسی: نمی‌خواستم جلوتر برم.

[سرعت ماشین کم می‌شود. یاچک هر دو دستش را جلوی سر راننده تاکسی می‌برد، دست‌هایش را به آرامی پایین می‌آورد و سپس با شدت به عقب می‌کشد. ماشین چند متر پیچ و تاب می‌خورد و متوقف می‌شود. یاچک توانسته دقیقاً به هدف بزند، زیرا طناب به جای این‌که دور گلوی قربانی فشار بیاورد، روی دهان او فشار آورده است. صدای رادیو بلند است. حالا صورت له‌شده و دندان‌های خردشده‌ی راننده تاکسی معلوم است. یاچک درمی‌یابد که طناب به محل مورد نظرش فشار نیاورده است؛ بنابراین آن را به آرامی شل می‌کند. بلافاصله قربانی او می‌کوشد تا طناب را با دستش بگیرد و از صورتش دور کند. نیرومند است ولی موقعیت مناسبی ندارد. یاچک با تلاش زیاد (حالا او زانوهایش را به شدت به عقب صندلی راننده فشار می‌دهد) طناب را تا محل مورد نظر پایین می‌آورد و گلوی راننده تاکسی را فشار می‌دهد. حالا یک دست راننده تاکسی در طناب گیر کرده و سعی می‌کند با دست دیگری یکی از دست‌های ضارب را از پشت جاسری صندلی بگیرد. ولی تلاش او ثمری ندارد.

حالا یاچک خودش را به عقب صندلی راننده فشار می‌دهد. راننده تاکسی با دست آزادش بوق را فشار می‌دهد. یاچک، بدون این‌که فشارش را کم کند، سعی می‌کند تا طناب را دور جاسری صندلی گره بزند. قربانی او با دشواری موفق می‌شود دست دیگری را هم آزاد کند؛ طناب به آرامی شل می‌شود ولی یاچک دوباره آن را محکم می‌کند. نفس راننده تاکسی به خس‌خس افتاده و چشم‌هایش از حذقه بیرون زده‌اند. دارد تحلیل می‌رود ولی موفق می‌شود دستش را روی بوق نگه دارد؛ می‌داند که این آخرین شانس

بقاست. سرانجام یاچک موفق می‌شود طناب را با گره‌های پیچیده دور جاسری ببندد و از ماشین پرس و صدا خارج شود. با زیپ کیفش کلنچار می‌رود، بالأخره آن را پاره می‌کند و میله‌ی فلزی بتون سوراخ‌کن را بیرون می‌آورد.

بوق ماشین از سرو صدا باز ایستاده است: راننده تاکسی سعی می‌کند با آخرین رمقی که دارد خودش را از شر طناب خلاص کند. یاچک در سمتِ مسافر را باز می‌کند و سعی می‌کند با میله‌ی فلزی به راننده تاکسی ضربه بزند. هرچند فضای مناسبی برای حرکت وجود ندارد ولی یاچک موفق می‌شود سینه و دست قربانی را، که برای دفاع از خودش بالا آورده، زخمی کند. راننده تاکسی موفق می‌شود با دست خون‌آلودش جاسری صندلی را از جا درآورد. حالا آزاد است؛ سعی می‌کند از ماشین خارج شود، ولی در آستانه‌ی بیهوشی قرار دارد. به محض این‌که راننده تاکسی در ماشین را باز می‌کند یاچک به سمت او می‌رود. راننده تاکسی به جلو خم می‌شود تا پیاده شود ولی یاچک با قدرت هرچه تمام‌تر دیواره ضربه‌ای به سر او می‌زند - ضربه‌ی سوم. میله‌ی خون‌آلود از دستش می‌افتد و پس از برخورد به کاپوت ماشین بر روی زمین می‌افتد. راننده تاکسی درون صندلیش می‌افتد. یاچک نفس نفس می‌زند. همه‌جا خلوت است. یاچک کلیدها را از استارت بیرون می‌آورد و انگشتانش را روی شاسی‌ها جابه‌جا می‌کند تا این‌که بالأخره دیلم کوچکی را از زیر داشبورد پیدا می‌کند. آن را بیرون می‌آورد، به عقب ماشین می‌رود و صندوق عقب را باز می‌کند. آن‌چه را به دنبالش بوده، پیدا می‌کند: یک پتو. به جلوی ماشین می‌رود، سر راننده را در پتو می‌پوشاند و بدن بی‌جان و سنگین او را با دشواری زیاد یک‌وری می‌کند. درون صندلی راننده می‌نشیند و ماشین را روشن می‌کند. ماشین به آرامی به طرف دیواره به راه می‌افتد و روی گِل‌ها می‌لغزد.]

۲۵

[رودخانه‌ی وستولا در طرف دیگر دیواره قرار دارد. گرچه در این زمان از ساله بوته‌ها و علفزارها سرسبز هستند ولی هنوز آب رودخانه یخ بسته است. یاچک ماشین را ستوقف می‌کند. پیداست با این مکان آشناست و مخصوصاً آن را انتخاب کرده زیرا مطمئن است در این ساعت از روز کسی آن‌جا نیست... پاهای راننده تاکسی را می‌گیرد و او را روی زمین

می‌کشد، سپس کنار ساحل می‌ایستد تا نفسی تازه کند. ناگهان متوجه می‌شود دستی از زیر پتو بیرون آمده است - دست حرکت می‌کند. صدای بریده بریده‌ی ضعیفی را می‌شنود. راننده تاکسی: پول... مخفی‌گاه... زخم... مخفی‌گاه... پول نقد. [فهمیدن کلمات او دشوار است، تا چه رسد به ربط دادن آن‌ها به هم. دست هم‌چنان تکان می‌خورد - بی‌هدف ولی تا حدی قاطعانه. یاچک به اطراف نگاه می‌کند. یک سنگ یخ‌زده‌ی بزرگ را پیدا می‌کند و آن را از گل بیرون می‌کشد، سپس آن را با دو دستش برمی‌دارد و کنار جسد راننده تاکسی می‌ایستد. صدای بریده بریده و خس‌خس مانند راننده تاکسی قوی‌تر می‌شود.] پول توی مخفی‌گاه... مال توست... زخم خونه‌ست... مقدار زیادی...

[یاچک سنگ را زمین می‌گذارد و به طرف ماشین می‌رود. بار دیگر صدای رادیو را بلند می‌کند و به سراغ راننده تاکسی می‌آید. سنگ را بلند می‌کند ولی بد بار است. یاچک زانو می‌زند، حالا کنار جسد نشسته و چند بار با سنگ به نیرخی که به وضوح از زیر پتو معلوم است، می‌کوبد. نیرخ بر اثر ضربه له می‌شود و یک مایع چسبناک قرمز - قهوه‌ای از زیر پتو چهارخانه به بیرون تراوش می‌کند.

صدای موسیقی قطع می‌شود. حالا دیگر نه جسد کنار رودخانه است نه پتو. یاچک علامت تاج خورشیدمانند تاکسی را از روی سقف آن باز می‌کند و آن را با میله‌ی فلزی به درون آب پرتاب می‌کند. پول را از داشبورد برمی‌دارد و بدون شمردن در جیب می‌گذارد. صبحانه‌ی راننده تاکسی را که در یک بسته بندی کاغذی قرار دارد، پیدا می‌کند. هنوز نصف ساندویچ باقی مانده؛ نصف دیگرش را، اگر به یاد داشته باشیم، سگ خورده بود. یاچک کاغذ دور ساندویچ را باز می‌کند و نان و سوسیس را می‌خورد. توجهش به برجسبی جلب می‌شود که به تیتته‌ی جلوی ماشین چسبانده شده: «لطفاً در را آهسته ببندید». لبخند می‌زند و از سر لطف در را به آرامی می‌بندد. حالا احساس راحتی و گرمای بیشتری می‌کند. رادیو را به ملایمت روشن می‌کند. دختری از گروه گاودا^۱، با صدایی صاف و بانشاط آواز می‌خواند:]

۱. گاودا: یک گروه رقص و آواز که بیشتر مخاطبانش را کودکان و نوجوانان تشکیل می‌دهند.

دختر: عصر به خیر، هانس اندرسون.
تو به آسمون‌ها پرواز کردی.
این جا روی زمین، بچه‌های نسل جدید
چون و چرا می‌کنند.

سر ما، بچه‌های تو، چی می‌آد،
آیا توی آسمون به تو می‌پیوندیم،
آیا به قوهای سفید زیبا بدل می‌شیم،
یا به جوجه اردک‌های زشت...؟

[چهره‌ی یاچک غمگین است. به یاد چیزی افتاده؛ چیزی که تحملش دشوار است و ترجیح می‌دهد فراموشش کند. با خشونت رادیو را از جایش درمی‌آورد و از پنجره به بیرون پرتاب می‌کند. رادیو، با صدای شلپ، درون گِل‌های ساحل رودخانه می‌افتد.]

۲۶

[حالا هوا تاریک است. یاچک کنار مجتمع مسکونی، همان مکانی که صبح هنگام، راننده تاکسی از آن جا بیرون آمد و همان محل همیشگی داستان‌های ما، توقف می‌کند.
زنگ آیفون را می‌زند. صدای مردانه‌ای جواب می‌دهد:]

مرد: [صدای روی تصویر] بله؟

یاچک: بیتا خونه‌ست؟

مرد: [صدای روی تصویر] گوشه روتنگه دارین.

[بیتا گوشه را برمی‌دارد. بالحن متوقع اغواگرانه‌ای حرف می‌زند.]

بیتا: [صدای روی تصویر] الو؟

یاچک: می‌تونی بیای پایین؟

بیتا: [صدای روی تصویر] نه.

یاچک: فقط یه لحظه. یه چیزی آوردم که بهت نشون بدم.

بیتا: [صدای روی تصویر] باشه.

[به محض ظاهر شدن بیتا در پلکان ورودی، یاچک بوق آرامی می‌زند. بیتا به طرف

ماشین می‌آید و با نگرانی به داخل ماشین سرک می‌کشد. یاچک در طرف مسافر را برایش باز می‌کند.]

یاچک: بهت نگفته بودم؟ [بیتا سوار ماشین می‌شود. در را به هم می‌کوبد؛ در نتیجه نظر قریونی ماورای زمینی به لرزه می‌افتد. بیتا بدون این که حرفی بزند به نظر قریونی خیره می‌شود.] تو همیشه می‌گفتی می‌خواهی فرار کنی. حالا می‌تونیم هر جا می‌خواهی بریم. [یاچک متوجه نیست، ولی بیتا از ترس در صندلی فرو رفته و با وحشت به نظر قریونی نگاه می‌کند.] حالا من می‌تونم خوابگاه رو ترک کنم؛ و تو هم می‌تونی خونگی مادرت رو ترک کنی. می‌تونیم هر جا خواستیم، بریم — آگه دلت بخواد می‌تونیم بریم کنار دریا. من تا حالا اون جا نرفتم. می‌تونم صندلی رو جلو بکشم و عقب ماشین بخوابم. یه پتو دارم.

[نظر قریونی ماورای زمینی از لرزیدن باز ایستاده است. یاچک به طرف بیتا بر می‌گردد.]
بیتا: این روز کجا آوردی؟

۲۷

[افراد بسیار کمی در دادگاه نسبتاً بزرگی حاضر هستند. یک زن مسن روستایی با دو پسر بزرگش، بیتا و، در طرف دیگر دادگاه، زنی حدوداً چهل ساله با لباس سیاه. غیر از آن‌ها، تماشاگران اندکی هم حضور دارند. گرچه در واقع حکم صادره را تشنیده‌ایم، ولی سنگینی آن بر فضای دادگاه سایه افکنده است. پنج قاضی، دادستان‌ها و تندنویس‌ها شروع به خارج شدن از سالن می‌کنند؛ مطالب خود را بیان کرده‌اند و همگی این مطالب ثبت شده است. چند نفر در دادگاه سر جای خود می‌نشینند. یاچک، که بین دو پلیس ایستاده بوده، نیز به آرامی می‌نشیند. پیوتر لباس وکیل مدافع را بر تن دارد، صندلی او درست جلوی جایگاه متهم است.]

یاچک: آقا، همش تعوم شد؟

پیوتر: بله.

[پلیس‌ها از مکالمه‌ی یاچک با وکیل مدافع ممانعت به عمل نمی‌آورند. فقط همراه یاچک

از دادگاه خارج می‌شوند و از کنار زن نگران روستایی و دو پسرش رد می‌شوند. زن دستش را دراز می‌کند و یاچک را برای لحظه‌ای لمس می‌کند؛ این بار نیز درجه‌دارها ممانعت به عمل نمی‌آورند. یکی از برادرها پاکت سیگاری به یاچک می‌دهد. پیوتر بدون این‌که از صدلیش تکان بخورد همه چیز را زیر نظر دارد. تنها پس از تعطیلی دادگاه است که اوراقش را جمع می‌کند و خارج می‌شود.

۲۸

[پیوتر تنها کنار پنجره‌ای می‌ایستد. از این جا می‌تواند پلیسی را ببیند که یاچک را از دادگاه به طرف یک وانت پلیس می‌برد. پیوتر به سرعت پنجره را باز می‌کند و فریاد می‌زند:]

پیوتر: آهای! یاچک! یاچک سرش را بلند می‌کند و به سوی او نگاه می‌کند. پیوتر چیزی ندارد که به او بگوید، یاچک نیز همین طور، ولی همین فریاد زدن نشانه‌ی پشتیبانی پیوتر است. یاچک سوار وانت می‌شود. پیوتر پنجره را می‌بندد، در یک راهروی طولانی از جلوی چندین در عبور می‌کند و بالاخره یکی از آن‌ها را باز می‌کند. [معذرت می‌خوام، قاضی برگشته؟

مأمور: بله.

[پیوتر در دیگری را باز می‌کند. قاضی کنار پنجره ایستاده، هنوز لباس قضاوت بر تن دارد؛ اوراق این پرونده‌ی حقوقی روی میزش بخش شده‌اند. با شنیدن صدای باز شدن در برمی‌گردد.]

پیوتر: معذرت می‌خوام، عالی‌جناب، می‌دونم که این روش مرسوم نیست...

قاضی: نه، اشکالی نداره.

پیوتر: می‌خواستم ازتون بیرسم — حالا که همه چیز تموم شده — هیچ فرقی می‌کرد، آگه وکیل مدافع مسن‌تر و با تجربه‌تری...

قاضی: نه، هیچ فرقی نمی‌کرد.

پیوتر: شاید آگه دفاعیه‌ی متفاوتی ایراد...

قاضی: تعلق شما یکی از بهترین دفاعیاتی بود که علیه کیفرخواست مرگ شنیدم.

ولی چاره‌ی دیگه‌ای نبود. استدلال‌های شما بی‌تص بود. لطفاً باور کنید، راه دیگه‌ای نبود! [قاضی یک مرد مسن، تنومند و کوتاه‌قد با ابروهای پرپشت و موهای خاکستری خیلی کوتاه است. به طرف پیوتر می‌رود و دستش را به طرف او دراز می‌کند.] باید اذعان کنم شرایط دشواری بود، ولی از آشنایی با شما خوشحالم.

پیوتر: خداحافظ.

قاضی: آگه قراره وجدان کسی ناراحت باشه، اون شخص منم. این حالتون رو بهتر می‌کنه؟

پیوتر: نه. ببینین! می‌دونم که این مطلب بی‌ربطه ولی وقتی اون مرد جوون، وقتی داشته توی کافه در کرآکوفسکی پرژدمیکی طناب رو دور دست‌هانش می‌پیچیده، من اون جا بودم.

قاضی: کجا بودین؟

پیوتر: توی همون کافه، درست همون موقع. همون روزی بود که توی امتحان قبول شدم. نمی‌تونستم یه کاری بکنم؟

قاضی: فکر می‌کنم شاید شما یه کمی بیش از اندازه برای این حرفه نازک‌طبعین.

پیوتر: حالا دیگه برای عوض کردن شغل یه کمی دیره.

قاضی: چرا؟ شما هنوز جوونین.

پیوتر: سنم یه کمی زیاد شده.

قاضی: هنوز چند سال وقت دارین.

پیوتر: چند سال — خُب، خداحافظ.

۲۹

[درهای زندان باز می‌شود و وکیل مدافع داخل می‌شود.]

نگهبان: به‌زودی رئیس می‌آد دینتون. [پیوتر کنار یک پنجره‌ی نرده‌دار می‌ایستد. حیاط زندان خالی است ولی پس از لحظه‌ای ناگهان مردی با یک نردبان ظاهر می‌شود. او شبیه یک دکوراتور است و، در واقع، احتمالاً یک

دکوراتور است. نگهبان به نشانه‌ی احترام در برابر یک مرد لاغر اندام بلندقد خم می‌شود و او نیز با حرکت سریع سر پاسخ می‌دهد. نگهبان داخل محوطه‌ی پذیرش می‌شود و کلیدی را از یک قفسه برمی‌دارد. آن را به مرد بلندقد می‌دهد و در همین حال یک دفتر حضور و غیاب را جلوی او هل می‌دهد. هوا بیرون چطوره؟

مرد: گرمه.

[او دفتر را امضا می‌کند و جلوی در زندان می‌ایستد. نگهبان با دست روی زرده‌ها می‌زند و به نگهبان دیگری که با دسته‌کلید در طرف دیگر در ظاهر می‌شود، علامت می‌دهد.]

۳۵

[اتاق، با کاشی‌های زیبای ضد صوت، چندان بی‌شباهت به داخل یک استودیوی ضبط نیست. مرد کش را روی یک جالباسی آویزان می‌کند، آستین‌های سفیدش را بالا می‌زند و پرده‌ی انته‌ای اتاق را بالا می‌کشد تا تورفتگی کوچکی در دیوار ظاهر شود. طنابی متصل به یک دستگاه عجیب و غریب فلزی از سقف آویزان است. همه‌ی چیزهای این اتاق، میز کوچک و زیرسیگاری و جالباسی، شبیه اتاق‌های معمولی است؛ غیر از همین دستگاه. مرد — مأمور اعدام — عملکرد چوبه‌ی دار را امتحان می‌کند. عملکرد آن خوب است، چوبه دار باید وظیفه‌اش را بدون نقص انجام دهد و همه‌ی جزئیات باید به‌دقت کنترل شوند. کل سیستم بسیار ساده است: در کف زمین دریچه‌ی خوابیده‌ای وجود دارد که پس از فشار دادن دکمه‌ای در دیوار به آرامی باز می‌شود. همه‌اش همین است. مأمور اعدام کشسانی طناب را امتحان می‌کند؛ از صابون یا گریس استفاده می‌کند تا حرکت طناب را تسهیل کند. برای بررسی عملکرد دریچه، چند قطره روغن در لولاها می‌ریزد. چهره‌اش در هم می‌رود: هنوز هم با صدای بسیار بلندی جیرجیر می‌کند، ولی باید درست شود. وقتی همه چیز کنترل و روغن کاری شد و آن طور که باید کار کرد، مأمور اعدام یک کفیوش مربع شکل را از قفسه‌ای بیرون می‌آورد و آن را با حدود یک متر فاصله از دریچه، روی کف بتونی اتاق قرار می‌دهد. سپس پرده را پایین می‌کشد، آستین‌هایش را پایین می‌آورد و دوباره کش را بر تن می‌کند.]

[مأمور اعدام وارد دفتر رئیس زندان می‌شود. رئیس پشت میز ایستاده است. پیوتر کنار یک میز کوچک در انتهای اتاق نشسته است.]

مأمور اعدام: قربان، همه چیز حاضره.

رئیس زندان: متشکرم. [مأمور اعدام اتاق را ترک می‌کند. رئیس زندان یک شماره‌ی داخلی را می‌گیرد.] شماره‌ی ۲۴؟ توی دفتر من با شما کار دارن. [گوشی را می‌گذارد. احتمالاً مؤدبانه خواهد بود که چند کلمه‌ای با پیوتر صحبت کند، ولی شاید موضوع مشترکی برای صحبت نداشته باشند.] خُب، همین حالا باید پیدلش بشه.

[پیوتر پوشه‌ی مقوایش را تا می‌کند، به نظر می‌رسد که پوشه خالی است. پوشه را به رئیس زندان می‌دهد.]

پیوتر: متشکرم. همین رو می‌خواستم.

رئیس زندان: خواهش می‌کنم. می‌تونم بهترن [به ساعتش نگاه می‌کند] حداکثر نیم ساعت وقت بدم.

پیوتر: نیم ساعت. خوبه.

[نگهبان جلوی در ایستاده است.]

رئیس زندان: لطفاً ایشون رو بیرین به سلول شماره‌ی ۲۴.

[وکیل مدافع از صندلی بلند می‌شود و همراه رئیس زندان و نگهبان اتاق را ترک می‌کنند. در آستانه‌ی در یا دادستان روبه‌رو می‌شوند: او یک مرد موقر مسن یا بینی نوک تیز است.]
دادستان: سلام.

پیوتر: عصر به خیر. آدم بینمش. می‌خواد باهام صحبت کنه.

دادستان: شاید الآن وقتش نباشه — ولی از اون جایی که همدیگه رو خیلی کم می‌بینیم، می‌خواستم از فرصت استفاده کنم و بهترن تبریک بگم. شنیدم که همسرتون یه پسر به دنیا آورده.

[برای لحظه‌ای صورت پیوتر از خوشحالی برق می‌زند.]

پیوتر: درسته، چند روزی بیشتر نگذشته. از لطفتون متشکرم.

په راه می‌افتند، هر کدام در میری متفاوت. جایی همان نزدیکی‌ها می‌تونیم مرد جوان را روی تردبان ببینیم. پشت به دوربین از تردبان پایین می‌آید. شاید همین حالا دیوار را رنگ کرده؛ زیرا از قلم‌مویی که در دست دارد رنگ سفیدی می‌چکد. نگهبان در سلول را باز می‌کند و وکیل مدافع داخل می‌شود.]

۳۲

[سلول تفاوت چندانی با اتاق یک هتل معمولی و سطح پایین ندارد. یک کاناپه‌ی معمولی، یک میز، چند صندلی و یک دستشویی در سلول دیده می‌شود. تنها تفاوت وجود چشمی در سلول است. یاچک پشت به در ایستاده و به عقب بر نمی‌گردد، گویا صدای باز شدن در را نشنیده است. پیوتر نمی‌داند ورودش را چگونه اعلام کند — «عصر به خیر» گفتن واقعاً مناسب نیست. خوشبختانه یاچک بدون هیچ عجله‌ای خودش به عقب بر می‌گردد. وسط سلول با هم دست می‌دهند.]

پیوتر: می‌خواستی من رو ببینی.

یاچک: بله، من... [پیوتر روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند.] بله، من...

[پیوتر می‌خواهد فضا را خودمانی‌تر کند.]

پیوتر: بشین.

[یاچک با سر پایین می‌نشیند. چنان آرام صحبت می‌کند که پیوتر به دشواری صحبت‌های او را می‌شنود و مجبور است روی میز خم شود.]

یاچک: مادرم رو دیدین؟

پیوتر: بله، دیدم.

یاچک: گریه می‌کرد؟

پیوتر: بله، گریه می‌کرد.

یاچک: یقوامی داشت؟

پیوتر: نه، فقط گریه می‌کرد.

یاچک: می‌تونین... می‌تونین هر از چند گاهی برین و بهش سر بزنین؟

پیوتر: بله، البته. البته که می‌تونم.

۱۷۲

یاچک: انتظارش رو داشتم. چون که شما، چون که وقتی داشتن من رو می بردن
صدام کردن. شما داد زدین «یاچک».

پیوتر: می خواستم... مطمئن نیستم چی می خواستم بگم.

یاچک: فکر کردم صدام کردن؛ چون که باهام مخالف نبودین. شاید برادرم هم
مخالفم نبود، چون که بهم سیگار داد. گرچه از همه ی خانواده خجالت
می کشم. ولی شما... بقیه همه باهام مخالف بودن.

پیوتر: اون ها فقط مخالف کارت بودن.

یاچک: فرقی نداره.

[به نظر می رسه یاچک فراموش کرده چه می خواسته بگوید.]

پیوتر: می خوای هر از چند گاهی به مادرت سر بزنی؟

[صورت یاچک از خوشحالی برق می زند؛ پیداست که رشته ی افکارش از هم گسیخته
بوده است.]

یاچک: بله. می خواستم از مادرم، مامانم، بیرسم من رو توی همون قبرستون بابام
خاک می کنه یا نه. ممکنه آبرومندانه خاک بشم، مگه نه؟

پیوتر: البته.

یاچک: کشیش اومد دیدنم. گفت می شه که آبرومندانه خاک بشم.

پیوتر: البته.

یاچک: خُب، اون جا، جایی که قبر پدرمه، یه... یه جای خالی مونده که قرار بود
مادرم توش خاک بشه. برنش مهم بود، این طور قرار شده بود، ولی ازش
می خوام که اجازه بده من به جاش اون جا خاک بشم.

۳۳

[مأمور اعدام در راهروی بیرون اتاقش شق ورق روی صندلی نشسته است. سیگار
می کشد ولی به ندرت، فقط وقتی که ستون خاکستر خیلی بلند شود، دستش را به دقت به
طرف زیر سیگاری دراز می کند و ته سیگار را می تکاند.

رئیس زندان هنوز نصف لیوان قهوه اش را نوشیده است. دادستان بقیه ی قهوه اش را

می‌نوشت و به ساعتش نگاه می‌کند. رئیس زندان با تلفن داخلی شماره‌ای را می‌گیرد.]

رئیس زندان: سلول شماره‌ی ۲۴؟

نگهبان: بله قربان. [نگهبان گوشی راه که در تورفتگی کوچکی از سلول قرار دارد، سرچایش می‌گذارد و در رایاز می‌کند. یاچک تک‌گویی را قطع می‌کند و به نگهبان نگاه می‌کند.] رئیس زندان می‌خواهد بدونه حرف‌ها تون تموم شده یا نه؟

پیوتر: هنوز نه. [صبر می‌کند تا نگهبان خارج شود و سپس دوباره مشغول صحبت با یاچک می‌شود.] داشتی می‌گفتی.

یاچک: یادم رفت چی داشتم می‌گفتم.

پیوتر: داشتی دریاره‌ی قیرها صحبت می‌کردی...

یاچک: آره. اون جا سه تا قبر کنار هم هست. ماریسا هم اون جا خاک شده.

ماریسا، پدرم و اون قبر خالی. پنج سالی می‌شه که ماریسا اون جا خاک شده — پنج سال. آره، پنج سال پیش به تراکتور زوش کرد. توی روستای

محل زندگی‌مون. کلاس شیشم بود، تازه کلاس شیشم رو شروع کرده بود.

قطقط دوازده سالش بود؛ کلاس شیشم بود. من و راننده‌ی تراکتور، یعنی من و

دوستم، مست بودیم؛ شراب و ودکا خورده بودیم. همون موقع بود که دوستم

راه افتاد و ماریسا رو زیر کرد. توی مزرعه، کنار جنگل. اون مزرعه درست

کنار جنگل بود... [یاچک به طرف پیوتر خم می‌شود و حالا واضح‌تر

صحبت می‌کند. پیداست که فکرش را مرتب و منظم کرده است.] از وقتی

توی این سلول بودم، هممش داشتم فکر می‌کردم. داشتم فکر می‌کردم شاید

اگه اون هنوز زنده بود، شاید، شاید، هیچ وقت روستارو ترک نمی‌کردم. شاید

همون جا می‌موندم. اون خواهرم بود، می‌فهمین. سه تا برادر داشتم، اون تنها

خواهری بود که داشتم. بعد از این که رفت زیر ماشین، اون قیرها رو خریدیم.

اون... اون... مورد علاقه‌ی همه بود. من هم دوستش داشتم. اگه اون اتفاق

نمی‌افتاد همه چیز به جور دیگه می‌شد. بعد از اون اتفاق، مجبور بودم روستا

رو ترک کنم. یعنی مجبور بودم خونه رو ترک کنم. دلم نمی‌خواست خونه رو

ترک کنم و آگه به خاطر اون حادثه نبود، خُب شاید همه چیز یه جور دیگه می شد.

[می توانیم صدای تلی و تولوق باز شدن قفل در را بشنویم؛ مانند لحظه ای قبل، نگهبان در آستانه ی در ظاهر می شود.]

نگهبان: قربان، رئیس زندان و دادستان می خوان بدنن آیا حالا آماده هستین؟

[پیوتر از سر میز بلند می شود و به طرف نگهبان می رود.]

پیوتر: به دادستان بگین که هیچ وقت «آماده» نیستم.

نگهبان: شما هیچ وقت «آماده» نیستین. درسته، قربان.

[او در را می بندد.]

یاجک: اون قبرها رو خریدیم چون که ماریسیا واقعاً عاشق درختها بود. عاشق

چیزهای سبز بود. ولی واقعاً عاشق درختها بود. برای همین بود که اون روز

داشت از توی مزرعه رد می شد. بنابراین قبر رو خریدیم؛ همه پول گذاشتن.

توی قبرستون درخت کم بود و بقیه ی قبرها رو هم قبلاً خریده بودن. ولی

یکی از قبرها یه درخت داشت و اتفاقاً کسی هم اون رو نخریده بود. خُب ما

خریدیمش. بهنش هم پدر رو همون جا خاک کردیم. بعد از اون حادثه پدر

دیگه هیچ علاقه ای به زندگی نداشت. اون جا هنوز یه قبر خالی مونده.

۳۴

[دادستان و رئیس زندان از جا بلند می شوند.]

رئیس زندان: حکم رویا خودتون آوردین؟

[دادستان بند کوتاه پوشه ی مقوایی را باز می کند؛ دو ورقه کاغذ داخل پوشه است. نگاهی

به آنها می اندازد.]

دادستان: این جاست.

[دفتر را ترک می کنند و در راهرو حرکت می کنند. نگهبان از صدایش بلند می شود.]

رئیس زندان: لطفاً بیارینشون بیرون.

[نگهبان داخل سلول می‌شود. یاچک تک‌گویی‌ش را قطع می‌کند].
 نگهبان: رئیس زندان دستور دادن که صحبتون رو تموم کنین.
 یاچک: لطفاً، توی وسایلم، که به خانواده‌م پس می‌دن، توی کیف بغلم یه رسید
 عکاسی هست. یه عکس رو دادم که برام بزرگ کتن و دیگه وقت نشد برم
 بگیرمش. فکر کنم بزرگش کرده باشن. ممکنه بگیریش و بدیش به مادرم؟
 پیوتر: عکس کیه؟
 یاچک: ماریسا، بعد از عشای ریانی. وقتی خونه رو ترک کردم از مادرم گرفتمش.
 یه کمی چروکیده شده.

یاچک: لطفاً، نمی‌خوام برم.
 [پیوتر بی حرکت می‌ایستد. نگهبان در سلول را بسته و ساکت ایستاده است. برای لحظه‌ای
 هر سه ی آن‌ها می‌ایستند].
 نگهبان: بریم.
 [یاچک تکانی می‌خورد، گویا هنوز حرفش را تمام نکرده است. سپس به راه می‌افتد؛
 کاملاً عادی، بدون این‌که به اطراف نگاه کند. مأمور اعدام چند قفل و سهر و سوم را باز
 می‌کند و کنار می‌رود تا بقیه وارد اتاق شوند. ابتدا یاچک داخل می‌شود، سپس پیوتر،
 دادستان، رئیس زندان، یک کشیش و یک پزشک. در بسته می‌شود. در همان لحظه مرد
 جوانی که قبلاً نردبان را حمل می‌کرد، ولی تا حالا چهره‌اش را ندیده‌ایم، بیرون اتاق ظاهر
 می‌شود. به در بسته خیره می‌شود؛ انگار قادر است که آن‌چه را داخل اتاق رخ می‌دهد،
 پیشگویی کند. در حالی که هم‌چنان به در خیره مانده، به آرامی به طرف در می‌رود و
 درست جلوی آن توقف می‌کند. طوری نگاه می‌کند که انگار قبلاً این‌جا را رنگ کرده
 است. روی کت و کلاه کوچکش رنگ سفید پاشیده شده و حتا روی صورتش هم می‌توان
 چند قطره رنگ خشک شده را دید. از داخل اتاق صدایی به گوش او نمی‌رسد.]

رئیس زندان: ... و محکوم، از حق استیناف استفاده نکرده است.
 [کشیش چیزی را در گوش یاچک زمزمه می‌کند. یاچک نیز چند کلمه را زمزمه می‌کند و سرش را پایین می‌آورد. کشیش روی پیشانی او علامت صلیب می‌کشد. یاچک سرش را به طرف دست کشیش خم می‌کند. سپس در حالی که سرش را بلند می‌کند، رئیس زندان قدمی به طرف او برمی‌دارد و پاکت سیگاری به او تعارف می‌کند.]
 رئیس زندان: سیگار؟

یاچک: بدون فیلترش رو ترجیح می‌دم. [مأمور اعدام یک پاکت سیگار «اسپورتس» به او تعارف می‌کند. دست‌های یاچک لرزش ضعیفی دارند. پیوتر کبریتی بیرون می‌آورد؛ ولی مأمور اعدام فنذکی را آماده دارد و سیگار یاچک را برایش روشن می‌کند. همه منتظرند، فقط یاچک سیگار می‌کشد. پیوتر کبریتی را از جعبه بیرون می‌آورد و آن را دو تکه می‌کند. صدای شکستن کبریت سکوت حاکم را می‌شکند. مأمور اعدام یک زیرسیگاری در دست دارد.] می‌خوام... می‌خوام یرم دستشویی.
 [مأمور اعدام به در کوچکی در یکی از دیوارهای اتاق اشاره می‌کند. یاچک پشت آن ناپدید می‌شود. دوباره، همه ایستاده و در انتظار هستند. مأمور اعدام به طرف در می‌رود و به آرامی در می‌زند. سکوت.]

[دکوراتور، با همان قطرات خشک شده‌ی سفید بر روی صورت، مثل قبل جلوی در اتاق ایستاده و به آن خیره شده است. گرچه فقط یک در بسته جلوی او قرار دارد، به نظر می‌رسد که او وجود مانع بزرگ‌تری را احساس می‌کند.]

[سکوت ادامه می‌یابد. رئیس زندان کمی نگران است و به طرف در می‌رود ولی در همین لحظه در باز می‌شود. یاچک به آرامی بیرون می‌آید.]

یاچک: نمی‌تونم برم.

[مأمور اعدام دست‌هایش را می‌بندد و او را به طرف پرده هل می‌دهد. معنای واقعی اتاق آشکار می‌شود. یاچک و سپس مأمور اعدام وارد تورفتگی کوچک دیوار می‌شوند، مأمور اعدام پرده را پشت سرش پایین می‌کشد و صدای تلق و تولوق نرده‌های آهنی در فضا می‌پیچد.

حالا وسط تورفتگی، به آرامی و با جدیت، طناب را دور گردن یاچک می‌پیچد. به طرف دکمه می‌رود و آن را فشار می‌دهد. درجه‌ی زیر پای یاچک با تلق و تولوقی که مطابق میل مأمور اعدام نیست، باز می‌شود. بدن یاچک چند ثانیه تکان می‌خورد و به تدریج بی‌حرکت می‌شود. پاهای مرده به آرامی جلو و عقب می‌روند. پس از لحظه‌ای، مایع قهوه‌ای غلیظی از زیر پاچه‌های شلوار مرده روی کفپوش می‌ریزد.]

۴۰

[دکوراتور جوان از در سلول کنار می‌رود و در راهرو به راه می‌افتد. راهرو تاریک است و پس از مدت کوتاهی لباس کار دکوراتور شروع به ناپدید شدن می‌کند و سرانجام در تاریکی سحر می‌شود.]

فرمان ششم

زنامکن

(فیلم کوتاهی درباره‌ی عشق)

کارگردان: کریستف کیشلوفسکی

مدیر فیلمبرداری: ویتولد دامک

تدوین: اوا اسمال

موسیقی متن: زیگنیف پرایزئر

بازیگران: تومک / اولاف لوباشنکو، ماگدا / گواتز یانا شاپولوسکا،

صاحبخانه‌ی تومک / استفانیا ایونیسکا

تهیه کننده: ریشارد چوتکوسکی

۵۸ دقیقه

ایاسی از شب گذشته، ولی حتا یک چراغ هم در بلوک آپارتمانی روشن نیست. بلوک آپارتمانی مانند یک مجسمه‌ی غول‌پیکر سیاه بر فراز آسمان آبی تاریک قد برافراشته است. در این تاریکی فقط دو چیز دیده می‌شود: چراغ‌های قرمز کوچک دوچرخه‌های در حال حرکت پسر بچه‌ها و سیگاری‌هایی که در گروه‌های کوچکی روی نیمکت‌ها نشسته‌اند. یک شب گرم بهاری است. ناگهان، کل بلوک آپارتمانی روشن می‌شود و می‌توانیم از همه‌ی پنجره‌های باز صدای ساکنان را بشنویم که به محض اتمام قطع برق نفس راحتی می‌کشند. در همین حال با روشن شدن مجدد تلویزیون‌ها، سروصدای آن‌ها به تدریج فضا را پر می‌کند.]

[چراغ رومیزی توکم نیز مثل بقیه‌ی چراغ‌های بلوک آپارتمانی روشن می‌شود. توکم نوک انگشتش را می‌لیسد و شمع را خاموش می‌کند. اتاق او حقیر، یا معمولی است و یک میز، دو صندلی و یک کمد دارد. به نظر نمی‌رسد این اتاق متعلق به توکم باشد و باید اجاره‌ای باشد. توکم روی صندلی کنار میز نشسته است. او یک جوان لاغر اندام بلند قد با صورتی نسبتاً کوچک است، نوزده سال دارد ولی کوچک تر به نظر می‌رسد. میز او کنار پنجره‌ی اتاق است. روی میز، غیر از یک لیوان دسته‌دار کوچک و یک دستگاه فلزی برای جوشاندن آب و شیشه‌های شکر و چای و نمک، یک تلسکوپ آماتور کوچک نیز وجود دارد که با یک پارچه‌ی فلانل پوشانده شده است. حالا با خاموش شدن شمع، توکم چشم‌هایش را می‌بندد و با خودش چند عبارت نامفهوم را تکرار می‌کند؛ سپس

صحت این عبارت‌ها را در یک کتاب تمرین، که روی میز باز است، کنترل می‌کند. به شدت تمرکز کرده و به نظر می‌رسد مرتکب اشتباهی شده؛ زیرا عبارت‌های نامفهوم را دوباره تکرار می‌کند. وقتی چشم‌هایش را باز می‌کند تا دوباره عبارت‌ها را در کتاب کنترل کند، نگاهی به ساعت شماطه‌دار در کنار تلسکوپ می‌اندازد. ضربه‌ای که به شیشه‌ی مات در اتاقش می‌خورد، تمرین او را قطع می‌کند. توکم از جا برمی‌خیزد. یک زن پنجاه‌ساله، صاحبخانه‌ی توکم، در آستانه‌ی در ایستاده است. آدم ساده‌ای به نظر می‌رسد، ولی کیفیتی جذاب در صورتش دیده می‌شود، یعنی نوعی مهربانی و آرامش.

صاحبخانه: تلویزیون داره مابقه‌ی «دختر لهستان» روشن می‌ده.

توکم: دارم درس می‌خونم.

[به یکدیگر لیخنند می‌زنند. شاید صاحبخانه‌ی توکم کمی درباره‌ی برنامه‌ی تلویزیون هیجان‌زده باشد و بنابراین از قدرت اراده‌ی توکم تا حدی شگفت‌زده است.]
صاحبخانه: یه نگاهی بنذار، فقط یه لحظه.

[صفحه‌ی تلویزیون را دخترهای جوانی پر کرده‌اند که با لباس‌های رنگارنگ در حال پایین آمدن از چند پله هستند. توکم سری تکان می‌دهد تا صاحبخانه‌اش را ناراحت نکرده باشد.]

توکم: عالیه. متشکرم.

[مایل است این مکالمه را کوتاه کند؛ شاید به این دلیل که ممکن است ساعت شماطه‌دارش هر لحظه به صدا درآید. زنگ ساعت شماطه‌دار به صدا در می‌آید و توکم به اتاقش می‌دود تا آن را قطع کند. صاحبخانه در را پشت سر توکم می‌بندد. توکم پارچه را با عجله از روی تلسکوپ برمی‌دارد و چشمش را به چشمی تلسکوپ نزدیک می‌کند. پیداست که تلسکوپ روی یک شیء ویژه‌ی ثابت تنظیم شده است. قدرت بزرگ‌نمایی این تلسکوپ بیست است. نور چراغ رومیزی روی پنجره می‌افتد و در کار تلسکوپ اختلال ایجاد می‌کند. توکم چراغ رومیزی را خاموش می‌کند.

زنی که تلسکوپ روی او تنظیم شده وارد خانه‌اش می‌شود. او یک زن موطلایی جذاب است و بین بیست و پنج تا بیست و هشت سال دارد. به نظر می‌رسد از آن دست آدم‌هایی باشد که به تنهایی از اداره‌ی امور خودشان برمی‌آیند و کم و بیش هر آن‌چه را که

می‌خواهند بدون دغدغهی خاطر زیاد انجام می‌دهند. لباس گشادای بر تن دارد که تحریک‌کننده نیست. ماگدا — همین زن — در پشت سر می‌بندد و چفت را می‌اندازد. پرده‌های خانهدی او نیمه‌شفاف هستند و بنابراین هرچه انجام می‌دهد (و در آینده نیز انجام خواهد داد) را می‌توان به‌وضوح دید، گرچه نه خیلی دقیق؛ به عبارت دیگر دقیقاً مطابق آن‌چه از یک تلکوپ و یک پرده‌ی نیمه‌شفاف انتظار می‌رود. ماگدا یکی از دیوارها را برداشته و دو اتاق را به هم وصل کرده و از قسمتی از فضا به‌عنوان یک استودیوی کوچک هنری استفاده می‌کند. فرشینه‌های ناتمام روی قاب‌هایی در انتهای اتاق آویزان شده‌اند. به نظر می‌رسد طرح آن‌ها عبارت است از خورشیدهای متفاوت — بزرگ، زرد، قرمز، پرتقالی — در یک پس‌زمینه‌ی سرد.

تومک با نمایاب تلکوپ او را برانداز می‌کند. ماگدا نامه‌هایی را که از صندوق پستی برداشته، بررسی می‌کند؛ احتمالاً اهمیت چندانی ندارند زیرا آن‌ها را با بی‌اعتنایی روی میز پرت می‌کند. هم‌چنان پالتو بر تن دارد؛ به طرف یکی از فرشینه‌ها می‌رود و سپس مثل نقاش‌ها (گرچه هیچ‌وقت دلیل آن کاملاً معلوم نیست)، چند قدم به عقب برمی‌دارد، سرش را به ملاحظه به یک طرف کج می‌کند و قسمتی از فرشینه را با دستش می‌پوشاند. ناگهان، هر چند به دلیلی نامعلوم، بازوانش را می‌گشاید و برای لحظه‌ای مثل پرنده‌ای آماده‌ی پرواز می‌ایستد؛ حتا با دست‌هایش بال‌بال می‌زند. شاید فقط حالش خوش باشد و از فرشینه راضی باشد. دوباره به طرف فرشینه می‌رود و برای لحظه‌ای شال‌گردنش را روی قسمتی از فرشینه می‌گذارد که هنوز ناتمام است — می‌خواهد تناسب رنگ را کنترل کند. پالتویش را درمی‌آورد، روی یک صندلی می‌گذارد و خستگی درمی‌کند. دکمه‌های پیراهن و دامنش را باز می‌کند و در دستشویی ناپدید می‌شود.

تومک از تلکوپ چشم برمی‌دارد. بی‌تردید قسمت اول نمایش خاتمه یافته است. لیوان دسته‌دار را از روی میز برمی‌دارد و درحالی‌که مواظب است مزاحم صاحبخانه نشود، که هنوز سرگرم تماشای مسابقه‌ی «دختر لهستان» است، به حمام می‌رود. با لیوان پر از آب برمی‌گردد. در تلویزیون، یک دختر موطلائی که موهایش را فرزده، سرگرم صحبت است و از علاقه‌ی زیادش به حیوانات و طبیعت سخن می‌گوید. بقیه‌ی موطلائی‌ها، که به نحوی شگفت‌آور شبیه هم هستند، پشت سر او ایستاده‌اند. صاحبخانه‌ی تومک از تلویزیون

چشم برمی‌دارد.]

صاحبخانه: موظفای‌ها، هر کدومشون... هیچ وقت راجع به وقتی که موهام رو رنگ کردم باهات صحبت کردم؟

تومک: بله.

[صاحبخانه لبخند می‌زند. تومک در را می‌بندد، لیوان آب را روی دستگاه فلزی می‌گذارد و به درون تلسکوپ خیره می‌شود. هیچ اتفاقی رخ نمی‌دهد: ماگدا هنوز از دستشویی بیرون نیامده است. تومک تلسکوپ را روی یک ساعت دیواری پایه‌دار قدیمی، که روی دیوار اتاق ماگدا آویزان است، متمرکز می‌کند: از پاندول بی‌حرکت آن درمی‌یابد که کار نمی‌کند. تومک صدای قل‌قل آب را می‌شنود، از خانه‌ی ماگدا چشم برمی‌دارد و مقداری چای از شیشه داخل لیوان دسته‌دار می‌ریزد. به سراغ تلسکوپ برمی‌گردد: ماگدا موهای خیش را تکان می‌دهد و با یک لباس گل‌وگشاد به این طرف و آن طرف می‌رود. در یخچال را باز می‌کند و از جیب پیراهنش، پاندولی را بیرون می‌آورد که به یک رشته متصل است. پاندول را با متانت روی غذا، احتمالاً تکه‌ای گوشت یا پنیر، تاب می‌دهد و در همین حال تمرکز عمیقی در صورتش به چشم می‌خورد. پاندول شروع به حرکت دایره‌وار می‌کند و ماگدا برای خودش ساندویچ درست می‌کند. تومک نیز احساس گرسنگی می‌کند - این همان واکنش طبیعی است که با مشاهده‌ی غذا خوردن دیگران نشان می‌دهیم؛ و مقداری پنیر عمل آورده شده را از فویل بیرون می‌آورد. ماگدا به اتاق اصلی برمی‌گردد. احتمالاً رادیو را روشن کرده، زیرا با آهنگی حرکت می‌کند که طبیعتاً تومک آن را نمی‌شنود. تومک شماره تلفنی را می‌گیرد (از روی حافظه) و ماگدا را نگاه می‌کند که گوشی را برمی‌دارد.

حالا تومک می‌تواند آهنگی را بشنود که ماگدا با آن حرکت می‌کرده است. صدای ماگدا را هم می‌تواند بشنود.]

ماگدا: الو؟ [تومک نفسش را در سینه حبس می‌کند.] ببین، دیگه بسه! تو کی

هستی؟ لعنتی تو کی هستی؟ صدای نفس‌ها تو رو می‌شنوم، حروم‌زاده!

[ماگدا با عصبانیت گوشی را می‌گذارد. تومک برایش ناراحت است. ناخودآگاه مقداری شکر در چاییش می‌ریزد و سپس ناگهان فکری به ذهنش خطور می‌کند. دوباره به سرعت

همان شماره را می‌گیرد و آرام سخن می‌گوید.]

تومک: متأسفم.

[گوشی را می‌گذارد و در چشمی تلکوپ نگاه می‌کند. ماگدا حیرت‌زده، گوشی در دست ایستاده است. پس از لحظه‌ای لبخند می‌زند و به آرامی گوشی را می‌گذارد. حرکات ماگدا سراسیمه‌تر شده؛ شاید زنگ در را شنیده است. به آشپزخانه می‌دود، به سرعت دهانش را با آب می‌شوید و در را باز می‌کند. یک مرد جوان موطلابی با لبخندی خوشایند به او سلام می‌کند. ماگدا در را می‌بندد و او را در آغوش می‌فشارد. قد مرد بلندتر است و تومک تلکوپ را کنار می‌گذارد: تحمل تماشای ادامه‌ی این صحنه را ندارد. افزون بر این، چاره‌ی دیگری هم ندارد، زیرا صاحبخانه از اتاق دیگر او را صدا می‌زند.]

صاحبخانه: تومک! خاورمیانه!

[خلاصه‌ی اخبار جنگی یا چیز دیگری شبیه آن از تلویزیون پخش می‌شود. صاحبخانه‌ی تومک حتی از حالت عادی هم به تلویزیون نزدیک‌تر شده است. تومک پشت صندلی او می‌ایستد.]

تومک: چیزی نشون دادن؟

صاحبخانه: نه، خبری نیست...

[به ادامه‌ی اخبار علاقه‌ای ندارد و دست تومک را می‌گیرد. تومک شق ورق می‌ایستد.]

تومک: ولی هیچ اتفاقی نیفتاده.

صاحبخانه: نگرانم... [تومک نمی‌داند چگونه خودش را از این محصنه خلاص کند. صاحبخانه‌اش غرق افکار نگران‌کننده است و بنابراین از ناخرسندی تومک باخبر نیست.] به نظرت پرم برمی‌گرده؟

تومک: معلومه که برمی‌گرده، دیر یا زود همه برمی‌گردن. شرط می‌بندم تا شیش ماه دیگه برگرده.

[حالا صفحه‌ی تلویزیون را افرادی پر کرده‌اند که یک‌ایک روی صحنه می‌آیند: مردی پلبورش را بالا برده و هماهنگ با موسیقی، عضلات شکمش را تکان می‌دهد. مرد دیگری، با عضله‌ی دو سر بزرگ، پشت سر او ایستاده است. صاحبخانه‌ی تومک دست او را رها می‌کند.]

صاحبخانه: اون‌ها می‌تونن دندون‌هاشون رو نشون بدن... و خیمه‌شب‌بازی کنن... تو هم باید پیری اون‌جا - چرا نمی‌ری؟

تومک: خجالت می‌کشم. [تومک عاجزانه لبخند می‌زند - واقعاً خجالتی است. حتا احتمالاً خجالت می‌کشد اقرار کند که خجالتی است. به اتاقتش برمی‌گردد و با بی‌میلی به تلسکوپ چشم می‌دوزد. می‌داند چه خواهد دید و نمی‌خواهد آن را ببیند، ولی با این حال از چشمی نگاه می‌کند. لحظه‌ای جست و جو می‌کند و سپس تلسکوپ را طوری تنظیم می‌کند که بتواند آن‌چه را از آن واهمه داشته، دقیقاً ببیند. دست‌های ماگدا را می‌بیند که پشت سرش قفل شده، دست‌های مردی او را لمس می‌کند. سرانجام ماگدا بلند می‌شود. تومک او را با چشمی دنبال می‌کند تا در دستشویی ناپدید شود و سپس به سرعت نمایاب تلسکوپ را می‌چرخاند تا مرد را ببیند که تلفن را برداشته است. مرد شماره‌ای می‌گیرد و با کسی صحبت می‌کند؛ با کف دستش دهانی گوشی تلفن را پوشانده است.

تومک عصبانی است: او شاهد نوعی فریب‌کاری بوده است. دوباره با چشمی نگاه می‌کند ولی احتمالاً ماگدا و مرد زیر ملاقه‌ها پنهان شده‌اند، تخت‌خواب بسیار پایین‌تر از حدی است که تومک بتواند آن‌ها را ببیند. تومک کمندش را باز می‌کند. یک هدف با چند دارت به یکی از درها چسبیده است. تومک یک دارت را از قسمت ۱۰ امتیازی برمی‌دارد و در جیبش می‌گنارد و داخل اتاق صاحبخانه می‌شود. [می‌رم آشغال‌ها رو بنیازم.

صاحبخانه: ولی شوت زیاله خرابه!

[تومک با سطل پر از زیاله از پلکان ورودی خارج می‌شود و پشت دیوار، محل تخلیه‌ی زیاله‌ها، ناپدید می‌شود. دوباره بدون سطل ظاهر می‌شود، به طرف بلوک آپارتمانی روبه‌رو می‌رود و وارد یک راه فرعی می‌شود؛ ماشین‌های زیادی را که آن‌جا پارک شده‌اند برانداز می‌کند و دنبال ماشین مخصوصی می‌گردد. فیات سفید یوگسلاو را پیدا می‌کند و جلوی آن خم می‌شود و نوک تیز دارت را با نیروی عجیبی داخل هر دو لاستیک فرو می‌کند.]

[تومک دوباره از تلسکوپ نگاه می‌کند. ماگدا روی یک صندلی راحتی نشست است. با لبخند ملایمی سرگرم تماشای لباس مرد است؛ شاید به این دلیل که آن مرد با وسواس عجیبی کراوات و کمر بندش را می‌بندد. هنگام خروج مرد از خانه، ماگدا از صندلی بلند نمی‌شود. تومک تلسکوپ را رو به پایین تنظیم می‌کند. مرد به طرف فیات سفیدش می‌دود و ماشین را روشن می‌کند، ولی تقریباً بلافاصله ترمز می‌کشد. از ماشین پیاده می‌شود، به چرخ‌ها نگاهی می‌اندازد و با عصبانیت به لاستیک‌های پنجره لگد می‌زند. یک بارانی و یک کیف دستی را از ماشین بیرون می‌آورد و به طرف جاده‌ی اصلی شلوغ می‌دود. تومک از تلسکوپ چشم برمی‌دارد و با حالتی حاکی از انتقامی شیرین، لبخند می‌زند.]

[ساعت شماطه‌دار تومک رأس ساعت ۴:۳۰ صبح زنگ می‌زند. تومک روی تخت‌خواب می‌نشیند؛ چندان هشیار نیست. لحظاتی بعد او را می‌بینیم که مشغول هل دادن گاری کوچک شیر در مجتمع است.]

[تومک لحظه‌ای جلوی درِ خانه‌ی ماگدا گوش می‌خواباند: هیچ صدایی نمی‌آید. بطری شیری را که ماگدا بیرون گذاشته برمی‌دارد و گوشه‌ی دیوار پاگرد قرار می‌دهد. برمی‌گردد و زنگ در را به صدا درمی‌آورد. کسی با قفل در ور می‌رود.]

ماگدا: کیه؟

تومک: شیر فروش. [در باز می‌شود؛ موهای ماگدا آشفته است.] فراموش کردین بطری شیر رو بذارین بیرون.

[ماگدا داخل خانه ناپدید می‌شود و پس از لحظه‌ای با یک بطری شیر ظاهر می‌شود. تومک به او شیر می‌دهد، پس متوجه‌ی صدایی می‌شود که از حمام می‌آید. احتمالاً ماگدا رادیو را روشن کرده است؛ تومک می‌تواند همراه قل‌قل آب حمام،

موسیقی صبحگاهی پرنشاطی را بشنود.]

۶

[تومک لباس کار سرمه‌ای بر تن دارد و پشت شیشه‌ی یک پیشخوان در دفتر بست نشسته است. همه‌ی لوازم او: پاکت‌ها، خودکارها، نامه‌ها و یک خط‌کش، مرتب شده‌اند و هر کدام در جای مخصوصی قرار دارند. تومک نمی‌تواند منظورش را به پیرزنی که اریاب رجوعش است، بفهماند.]

پیرزن: گوشم یه کمی سنگینه...

تومک: آخرین قبض حقوقون رو بدین!

[پیرزن در کیف دستیش دنبال چیزی می‌گردد، گویا منظور تومک را فهمیده است. ماگدا پشت سر او ایستاده است. پیرزن عاجزانه به تومک نگاه می‌کند.]

پیرزن: چی گفتین؟

[تومک خم می‌شود، گرچه در حضور ماگدا خجالت‌زده است، ولی مجبور است بلندتر داد بزند.]

تومک: قبض حقوقون.

[پیرزن به ماگدا نگاه می‌کند.]

پیرزن: شما فهمیدین؟

ماگدا: قبض حقوقون.

[ماگدا کلمات «قبض حقوق» را با حروف درشت روی روزنامه‌ای که در دست دارد، می‌نویسد. پیرزن روزنامه را نگاه می‌کند، اشک در چشم‌هایش جمع می‌شود. ماگدا کیف دستی زن را باز می‌کند و قبض را بیرون می‌آورد؛ قبض بالای کیف بوده است. آن را به تومک می‌دهد. تومک پول را می‌پردازد، پیرزن پول را همراه ماژیک ماگدا داخل کیفش می‌اندازد و می‌رود.]

تومک: ولی ماژیکون.

[ماگدا سرش را تکان می‌دهد: اهمیتی ندارد.]

ماگدا: من یه رسید تقدی دارم...

[تومک، در حالی که رسید ماگدا را در دست دارد، به دقت کپه‌ی سفارش‌های پستی را زیرورو می‌کند. چیزی پیدا نمی‌کند. بار دیگر سفارش‌ها را زیرورو می‌کند و سپس با لحنی حاکی از عذرخواهی سخن می‌گوید:]

تومک: این‌جا نیست.

ماگدا: ولی من به رسید دریافت کردم.

تومک: لطفاً خودتون بگردین. [کپه‌ی سفارش‌های پستی را به ماگدا می‌دهد. ماگدا آن‌ها را زیرورو می‌کند و طبعاً چیزی پیدا نمی‌کند. تومک لبخندی می‌زند.]
می‌بیتین...

[ماگدا حوصله‌ی خندیدن ندارد.]

ماگدا: [با سردی] کی باید دوباره پیام؟

تومک: شاید وقتی رسید بعدی برسه.

ماگدا: [زیر لب زمزمه می‌کند] عجب افضاحی.

[تومک ماگدا را نگاه می‌کند که از دفتر پست خارج می‌شود و در پیاده‌روی جلوی دفتر راه می‌رود.]

۷

[تومک زیر کپه‌ی تی‌شرت‌ها و پیراهن‌ها چند نامه پیدا می‌کند؛ هر کدام از نامه‌ها تمبرهای زیادی دارد. یک نامه‌ی مشابه را یا مهر پستی جدیدتری به این نامه‌ها اضافه می‌کند. نزدیک کپه‌ی لباس‌ها یک گوی شیشه‌ای وجود دارد که داخلش یک خانه‌ی کوچک و یک خورشید در حال طلوع دیده می‌شود. وقتی تومک تکانش می‌دهد، برف از زیر گوی بالا می‌آید و دوباره به آرامی روی این محیط افسانه‌ای پخش می‌شود.

شب. دوباره تلسکوپ. ماگدا فرشینه‌هایش را به کسی نشان می‌دهد. یک مرد ریشوی نسبتاً کوتاه‌قد، سرش را به نشانه‌ی تحسین تکان می‌دهد — احتمالاً او نیز نقاش است؛ زیرا قدمی به عقب برمی‌دارد، سرش را به یک طرف کج می‌کند و فرشینه را برانداز می‌کند. تومک سعی می‌کند تلسکوپ را طوری تنظیم کند که فقط ماگدا در دید باشد، ولی مرد ریشو مدام وارد حیطه‌ی دید می‌شود. درباره‌ی ترکیب‌بندی به ماگدا توصیه‌هایی

می‌کند، یا شاید فقط این طور به نظر می‌رسد؛ زیرا ماگدا به طرف او می‌رود تا قرشینه را از کنار او بررسی کند. مرد ریشو، تقریباً به طور غیرارادی، بازوانش را دور ماگدا حلقه می‌کند. ماگدا دست او را پس نمی‌زند. درست برعکس، در واقع مشتاقانه خودش را به مرد ریشو می‌چسباند. این حرکت صمیمانه‌ی ماگدا به سرعت فضا را دیگرگون می‌کند. تو‌مک با عصبانیتی آشکار، سراغ دفترچه‌ی تلفن می‌رود. شماره‌ای می‌گیرد.

صدا: [روی تصویر] سلام، تعمیرات اضطراری گاز.

تو‌مک: گازمون نشت کرده.

صدا: [روی تصویر] از کجا می‌دونین نشتی داره؟

تو‌مک: بو و صدلش رو می‌شنوم.

صدا: [روی تصویر] از کجا می‌آد؟

تو‌مک: آشنیزخونه.

صدا: [روی تصویر] شیرهای اصلی رو بستین؟

تو‌مک: بله.

صدا: [روی تصویر] آدرس؟

تو‌مک: خیابون پیراتو، بلوک شماره‌ی ۴، آپارتمان ۳۷۶.

صدا: [روی تصویر]، ۳۷۶. به سرعت خودمون رو می‌رسونیم اون‌جا. هیچ آتیشی

روشن نکنین.

[تو‌مک در گوشی تلفن می‌خندد. تو‌مک با تلسکوپش ماشین تعمیرات گاز را هدایت می‌کند؛ ماشین کنار بلوک آپارتمانی ماگدا توقف می‌کند. دو مرد با کلاه و جعبه‌ابزار کوچک پیاده می‌شوند. ماگدا و مرد ریشو روی صندلی راحتی نشسته‌اند. زنگ در به صدا درمی‌آید؛ هر دو تعجب می‌کنند. ماگدا با انگشت ضربه‌ی ملایمی به شقیقه می‌زند، گویا می‌خواهد بگوید چیز مهمی نیست و مشتاق است به آغوش دوست ریشو برگردد. ولی مأمورهای تعمیرات گاز به این راحتی‌ها دست‌بردار نیستند. با مشت به در می‌کوبند (شاید نگرانند که مبادا چیزی در داخل منفجر شده باشد). سرانجام ماگدا مجبور می‌شود پیراهن و دامنش را مرتب کند و به طرف در بدود. مرد ریشو هم لباس‌هایش را مرتب می‌کند. کل صحنه واقعاً خنده‌دار است و تو‌مک با خشنودی به آن می‌نگرد. ماگدا در را باز می‌کند و

سعی می‌کند چیزی را به دو مرد توضیح دهد؛ سپس مجبور می‌شود آن‌ها را به داخل خانه راه دهد. آن‌ها با چند وسیله‌ی آزمایش به طرف اجاق گاز می‌روند. وقتی خانه را ترک می‌کنند فضای خانه عوض می‌شود. ماگدا کتری را روشن می‌کند. مرد ریشو لحظه‌ای او را برانداز می‌کند و بعد به طرف او می‌رود تا دوباره او را در آغوش بگیرد؛ ولی این بار ماگدا دست او را پس می‌زند. این دقیقاً همان چیزی است که تومک آرزویش را داشته است.

۸

[از دحام فروشنده‌گان و خریداران در یک بازار دست دوم فروشی: دکه‌های فروش لباس، کتاب، صفحات موسیقی و گوشت. تومک دکه‌داری را که کت کوچکی بر تن دارد، صدا می‌زند:]

تومک: می‌خوام به نگاهی به این تلسکوپ بندازم.
دکه‌دار: کدوم؟ [تومک را برانداز می‌کند. گویی تومک او را به یاد کسی می‌اندازد. تلسکوپ را به او می‌دهد، این تلسکوپ بیار بزرگ‌تر و حجیم‌تر از تلسکوپی است که تومک در خانه دارد.] می‌خوای باهانش چشم چرونی کنی، مگه نه؟ [تومک سرخ می‌شود.] پس چشم چرونی می‌کنی، درسته؟ در این صورت قیمتش می‌شه ۱۰ هزار تا.

تومک: قبلاً که ۹ هزار تا بود.
دکه‌دار: چشم چرونی گرون‌تر نموم می‌شه.
[تومک در نمایاب نگاه می‌کند و دنبال چیزی می‌گردد تا تلسکوپ را روی آن تنظیم کند. گوشه‌ای دوردست از بازار را انتخاب می‌کند. تلسکوپ یک لنز تله فتو دارد و بنابراین تومک می‌تواند به جلو زوم کند — واقعاً تلسکوپ بسیار خوبی است. تومک نمایاب را روی دکه‌ای تنظیم می‌کند که ساعت‌های قدیمی می‌فروشد و ساعت‌ها را روی روزنامه پهن کرده است. ابتدا زمان را از روی ساعت‌ها می‌خواند و سپس روی متن روزنامه‌ها فوکوس می‌کند. چشم از لنز برمی‌دارد تا مکان واقعی این اشیا را پیدا کند.]

صاحبخانه: بین چی آوردن... مهر نظامی داره! [یک پاکت باز شده را به تو مک می‌دهد. داخل آن: نامهای ناشده و روی آن پرچمی آبی با آرم سازمان ملل دیده می‌شود. صاحبخانه دوباره روی پاکت را می‌خواند.] اون‌ها توی دمشق بودن... [تو مک به پرچم نگاه می‌کند و سپس حروف عربی روی تمبر را واری می‌کند.] ازش چیزی می‌فهمی؟

[تو مک لبخند می‌زند. تصمیم گرفته بدون این که صاحبخانه‌ی هیچان زده‌اش متوجه شود، پاکت را همراه تلسکوپ به اتاق برد.]

تو مک: نه... این رو نمی‌تونم بخونم. پرتون دیگه چی گفته؟
صاحبخانه: همه چیز روبه‌راهه... اوضاع خوبه. گفته «بهترین سلام‌ها رو به تو مک برسون و بهش بگو اس. آ. اس. آ. این یعنی چی؟»
تو مک: یه جور رمزه.

[زن از دست این رمزهای مردانه آهی می‌کشد و دوباره نامه را نگاه می‌کند.]
صاحبخانه: پرم خیلی دنیا دیده‌ست. حیف شد که تونستی باهش پری...
تو مک: خیلی ناراحت نیستم.

[زن با مهربانی به او نگاه می‌کند و سپس گونه‌اش را می‌بوسد.]
صاحبخانه: این یوس از طرف مارسین بود. خوشحالم که این جای. [صورت تو مک را با حالتی مادرانه نوازش می‌کند و سپس به طور ناگهانی ناراحت می‌شود.]
وقتی مارسین برگرده چه کار می‌کنی؟ آگه جای ثابتی داشتی خوب بود. مطمئنم که مارسین خیلی این جا نمی‌مونه. شاید دلت بخواد این جا با من بمونی... برای همیشه؟! [تو مک تلسکوپ جدید را نصب می‌کند. کسی در خانه‌ی ماگدا نیست. تو مک لیوان دسته‌دارش را از آب حمام پر می‌کند. صاحبخانه‌اش در آستانه‌ی در ایستاده است.]
مارسین یه چیز دیگه هم گفته... با یه دختر آشنا شده؛ یه دختر عرب. با هم رفتن سینما — تو مک... تو از هیچ دختری خوشت نمی‌آد؟

تو مک: نه؟

صاحبخانه: احتمالاً هیچ وقت کسی نبوده که این رو بهت بگه... دخترها فقط تظاهر می‌کنن که راحت و بی‌خیالن و به راحتی با همی پسرها لاس می‌زنن. ولی فقط از پسرهای مهریون خوششون می‌آد، پسرهایی که بتونن بهشون تکیه کنن و بهشون وفادار باشن... منظورم رو می‌فهمی؟

تومک: بله.

صاحبخانه: هیچ وقت نباید خجالت بکشی از این که بخوای دختری رو بیاری خونه...

تومک: خجالت نمی‌کشم.

۱۰

[معلوم نیست چه چیزی تومک را نصفه شب از خواب بیدار کرده است - بدون شک یک دلشوره. به طرف پنجره می‌رود. فیات سفید یوگسلاو و کمی دود از آگزوز خرابش بیرون می‌دهد. کسی پیاده نمی‌شود ولی تومک می‌تواند دو هیکل تاریک را درون ماشین تشخیص دهد. در طرف مسافر باز می‌شود ولی یک دست مردانه دراز می‌شود و دوباره در را از داخل می‌بندد. دوباره در باز می‌شود و ماگدا به طرف پلکان ورودی می‌دود. او می‌ایستد، برمی‌گردد، به طرف پنجره‌ی باز طرف راننده خم می‌شود و چیزی می‌گوید. فیات به سرعت به راه می‌افتد و جای لاستیک‌هایش روی زمین باقی می‌ماند.

تومک، ماگدا را در راهروی روشن با تلسکوپ دنبال می‌کند و می‌بیند که در را باز می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد، پالتویش را با عصیانیت روی زمین می‌اندازد و پشت میز آشپزخانه، پشت به پنجره و تومک، می‌نشیند. شانه‌های ماگدا شروع به لرزیدن می‌کنند. او گریه می‌کند. یک شال‌گردن را به نحوی عجیب دور سرش می‌بندد، صورتش را در دست‌هایش می‌پوشاند و مدتی به طرز اسفناک حق‌حق می‌کند. تومک چنان ناراحت می‌شود که اتک در چشم‌هایش جمع می‌شود و آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد. ناگهان صدای آرام صاحبخانه‌اش را می‌شنود:]

صاحبخانه: تومک؟ [تومک با تی‌شرت و زیرپیراهنی به طرف در می‌رود و می‌بیند که چراغ کوچک کنار تخت‌خواب صاحبخانه روشن است.] هنوز نخوابیدی؟ بیا بشین. [تومک به طرف تخت‌خواب او می‌رود، تخت‌خوابی که لحاف پُر و

متکاهای سفید و روبالشی‌های آهارزده دارد. [اتفاقی افتاده؟

تومک: چرا... چرا مردم گریه می‌کنن؟

صاحبخانه: تا حالا هیچ وقت گریه کردی؟

تومک: فقط یه دفعه... خیلی وقت پیش.

صاحبخانه: وقتی تهنات گذاشتن.

[تومک این موضوع را دوست ندارد. چشم‌هایش را پایین می‌اندازد؛ گویا راجع به چیزی

احساس گناه می‌کند.]

تومک: بله.

صاحبخانه: مردم وقتی گریه می‌کنن... که کسی بمیره... یا وقتی تهاشون می‌ذارن... یا

وقتی که دیگه طاقت ندارن.

تومک: طاقت چی رو؟

صاحبخانه: طاقت زندگی رو.

تومک: حتا آدم‌بزرگ‌ها؟

صاحبخانه: بله، حتا آدم‌بزرگ‌ها. [تومک را نوازش می‌کند.] دلت می‌خواست گریه

کنی؟

[تومک سرش را تکان می‌دهد: نه، نه.]

۱۱

[تومک گاری شیرش را هل می‌دهد، بطری‌ها به آرامی تکان می‌خورند. وارد بلوک

آپارتمانی می‌شود، کاغذ کوچکی را از جیبش بیرون می‌آورد و آن را بادقت در صندوق

پستی آپارتمان شماره‌ی ۳۷۶ می‌اندازد.]

۱۲

[ماگدا به طرف پنجره‌ی پیشخوان تومک می‌رود.]

ماگدا: دفعه‌ی آخر باشما صحبت کردم؟

تومک: بله.

ماگدا: یه رسید پول دیگه دارم.

[ماگدا کاغذ کوچکی را از کیف دستش بیرون می آورد: همان کاغذی است که چندی قبل تو مک داخل صندوق پستی او انداخته بود. مثل دفعه ی قبل، تو مک کپه ی سفارش های پستی را زیر و رو می کند و از روی درماندگی اشاره ای می کند.]

تو مک: این جا چیزی نیست.

ماگدا: این دومین باره که مجبور شدم پیام این جا.

تو مک: می دونم.

ماگدا: این دومین باره که رسید پول رسیده، ولی هیچ پولی در کار نیست.

تو مک: می دونم.

ماگدا: این بی شرمیه!

تو مک: بله.

ماگدا: می خوام با مافوتون صحبت کنم.

تو مک: ببخشید؟

ماگدا: مافوتون. مدیر یا یکی دیگه.

[حالا تو مک چندان مطمئن نیست که ایده ی رسید پول ها چندان خوب بوده باشد. پشت سر ماگدا به آرامی صفی تشکیل می شود. تو مک با مدیر برمی گردد، مدیر یک زن سلیطه ی مسن چاق با عینک طلایی رنگ است. بلافاصله ماگدا فریاد بلندی می کشد که در همه جای دفتر پست شنیده می شود: خود را آماده ی دعوا با مدیر می کند.]

زن سلیطه: مشکل چیه؟

[ماگدا رسید پول را به او می دهد.]

ماگدا: این یکی چند روز قبل رسیده و این هم دومیه. این دوتا رسیده، ولی هیچ پولی یا حواله ای این جا نیست.

[زن سلیطه طوری دو کاغذ را واری می کند که انگار در عمرش چنان چیزی ندیده است.]

زن سلیطه: این ها رسید پولن...

ماگدا: آره، ولی پولی در کار نیست.

زن سلیطه: بدینشون به من. چه کسی می‌تونه این پول رو فرستاده باشه؟
ماگدا: نمی‌دونم.

زن سلیطه: پس از کجا می‌دونین که باید پولی درکار باشه؟
ماگدا: چون که این رسیدها رو دریافت کردم.

[زن سلیطه بلند صحبت می‌کند. حالا همه به ماگدا خیره شده‌اند.]

زن سلیطه: ولی کارمند بهتون گفت که پولی درکار نیست.
ماگدا: خُب، پس چطور رسید دریافت...

[زن سلیطه کپه‌ی سفارش‌های پستی را روی پیشخوان پرت می‌کند.]

زن سلیطه: می‌بینی که هیچ پولی درکار نیست! آگه باور نمی‌کنی خودت بگرد.
ماگدا: قبلاً نگاه کردم. من که رسیدها رو خودم نوشتم...

زن سلیطه: خُب، مطمئناً من هم نوشتم. واچک! [مدیر این فرمان را با فریاد وحشتناکی صادر می‌کند، گرچه قبلاً به نظر نمی‌رسید که بتواند بلندتر هم فریاد بکشد. یک پستی کوتاه‌قد عجیب و غریب پشت پیشخوان ظاهر می‌شود. زن سلیطه ورقه‌های کاغذ را جلوی صورت او تکان می‌دهد.] این‌ها چیه، واچک؟ تو این‌ها رو نوشتی؟

واچک: نه، من یا مداد می‌نویسم.

ماگدا: ولی من اون‌ها رو توی صندوق پستیم پیدا کردم.

زن سلیطه: شنیدی؟! ما این‌ها رو نوشتم. این مرد دیگه نمی‌تونست از این صریح‌تر جواب بده.

[حالا ماگدا خشمگین شده است.]

ماگدا: ولی مهرشماروی اون‌هاست ...

زن سلیطه: مشکل چیه؟ [ماگدا رسید پول را به او می‌دهد.] این‌جا یه دفتر پستی دولتی! آگه اصرار داری به خودت نامه بنویسی، برو پیش پلیس و دست از سر ما بردار!

[ماگدا مشتش را گره می‌کند.]

ماگدا: درست می‌گی، می‌رم پیش پلیس.

زن سلیطه: خُب، دیگه این رسیدهارو این جا نیار. جعلی هستن. [رسیدها را جلوی صورت ماگدا پاره می‌کند و با خشونت داخل سطل کاغذ باطله می‌اندازد.]

چه رویی داره. تازه سعی می‌کنه آزمون پول هم بگیره!

[تومک کل صحنه را تماشا کرده - صحنه‌ای که کاملاً تقصیر خود اوست و سبب تحقیر ماگدا شده است. ماگدا از دفتر پست خارج می‌شود. در همین حال سلیطه‌ی مسن پشت پیشخوان ناپدید می‌شود، در حالی که پیداست از خودش راضی است. تومک دنبال ماگدا راه می‌افتد.]

تومک: معذرت می‌خوام...

[حالا زن سلیطه خوشحال و شادمان است و با چند دقیقه قبل تفاوت قابل ملاحظه‌ای دارد.]

زن سلیطه: با این جور مشتری‌ها باید همین طوری برخورد کرد. خودتون که بهتر می‌دونین.

۱۳

ماگدا انتهای صف کوتاه تاکسی ایستاده است. تومک به طرف او می‌رود ولی نمی‌داند چگونه سر صحبت را باز کند.

ماگدا: پیدلش کردی؟

تومک: نه... من...

[یک تاکسی نگه می‌دارد و صف جلو می‌رود.]

ماگدا: چیزی می‌خوای بگی؟

تومک: راجع به رسیدهای پوله... کار من بود. من اون‌هارو توی صندوق پستی شما گذاشتم. [ماگدا سر در نمی‌آورد. یک تاکسی دیگر نگه می‌دارد؛ حالا نوبت آن‌هاست.] من رسیدها رو اون جا گذاشتم.

ماگدا: و سفارش‌های پستی چی؟

تومک: هیچ سفارشی درکار نبوده.

ماگدا: برای چی این کار رو کردی؟ [ماگدا، که لحظه‌ای قبل سراسیمه دنبال تاکسی

۱۹۶

بوده، حالا کنجکاو شده است. [نمی فهمم. چرا گناشتیشون اون جا؟

[تومک نمی داند با دست های قرمز بزرگش که از زیر آستین های کوتاه لباس کارش بیرون زده اند، چه کند.]

تومک: می خواستم ببینتون.

[آن چه قبلاً یک موضوع اداری بوده حالا به یک مسأله ی شخصی بدل شده است. ماگدا تومک را خوب برانداز می کند و درمی یابد که بسیار خجالتی است؛ چیزی که شاید به نظر ماگدا تأسف آور یا ترحم انگیز باشد.]

ماگدا: می خواستی من رو ببینی؟

تومک: بله. دیروز داشتن گریه می کردین.

ماگدا: از کجا می دونی؟

تومک: من... [تومک نگاهش را بالا می گیرد و چشم در چشم ماگدا می دوزد.] من شمارو زیر نظر دارم.

[زاکنش اولیه ی ماگدا به این اعتراف مضحک، که در صف تاکسی رخ می دهد، خندیدن است؛ ولی تومک نگاهش را پایین نمی اندازد و پیداست که شوخی نمی کند. ماگدا با احساس تأسف به او خیره می شود.]

ماگدا: با این لباس سرما می خوری.

[ماگدا با مهربانی صحبت می کند، ولی به راه می افتد. تومک می خواهد از این فرصت استفاده کند، هرچند برایش دستیاچه کننده باشد: از همه ی این ها گذشته، سرانجام کنار ماگدا ایستاده و ماگدا دارد با او صحبت می کند! سراسیمه به دنبال ماگدا می رود و او را صدا می کند:]

تومک: شما گفتین که قصد دارین برین پیش پلیس... حُب، من به همه چیز اعتراف می کنم... شما مجبور نیستین برین به اداره ی پلیس — همین جا به کیوسک پلیس هست.

ماگدا: گم شو!

تومک: هرکاری بگین می کنم.

ماگدا: گفتم گم شو! برگرد سر کارت! می شنوی؟

[این کلمات لحن تهدیدآمیزی دارد. ماگدا با سر به طرف دفتر پست اشاره می‌کند. تومک به آرامی خود را عقب می‌کشد و ماگدا او را نگاه می‌کند که ناراحت و دستپاچه، با پاهای دراز و کفش‌های خیلی گشاد و آستین‌های خیلی کوتاه، دور می‌شود.]

۱۴

[شب، تومک دوباره مشغول تکرار عبارات‌های عجیب و غریبش است. چشم‌هایش را می‌بندد، عبارات‌ها را تکرار می‌کند. صحت آن‌ها را در کتاب تمرین کنترل می‌کند و سپس یک بار دیگر چشم‌هایش را می‌بندد. ساعت شماطه‌دارش زنگ می‌زند؛ تومک بلافاصله آن را قطع می‌کند. این بار از زیر نظر گرفتن خانه‌ی ماگدا هراس دارد و تنها پس از لحظه‌ای درنگ است که با حرکتی آهسته پارچه‌ی تلسکوپ را برمی‌دارد. خانه‌ی ماگدا روشن است و تومک در تلسکوپ چشم می‌دوزد. ماگدا کنار پنجره ایستاده و مستقیم به او نگاه می‌کند. البته به یاد داریم که تومک به تازگی یک تلسکوپ جدید و قوی‌تر خریده و بنابراین قادر است ببیند که ماگدا چگونه پنجره‌های بلوک روبه‌رو را برانداز می‌کند، چشم‌های ماگدا بالا و پایین می‌رود. تومک می‌خواهد چراغ رومی‌زی را خاموش کند، ولی درست در آخرین لحظه تصمیمش را عوض می‌کند، زیرا درمی‌یابد که اگر حالا چراغ را خاموش کند، خودش را لو داده است.]

ماگدا به طرف ساعت دیواری پایه‌دار می‌رود و با یک کوک کوچک آن را به کار می‌اندازد. به کنار پنجره برمی‌گردد و به آرامی دکمه‌های لباسش را باز می‌کند. این کارش حالت مصنوعی دارد، انگار روی صحنه‌ی نمایش است؛ ناگهان فکری به ذهنش خطور می‌کند که رفتارش را طبیعی‌تر خواهد کرد. فرشته‌ها را طوری برمی‌گرداند که پشت به پنجره باشند تا دیگر تومک نتواند آن‌ها را ببیند و با لبخندی خبیثانه، شاید هم فقط به نظر تومک چنین باشد، کاناپه‌ی تختخواب‌شور از پنجره دور می‌کند. این کار خیلی دشوار است زیرا احتمالاً کاناپه‌ی تختخواب‌شو خیلی سنگین است. ماگدا کاناپه‌ی تختخواب‌شو را کنار دیوار روبه‌رو قرار می‌دهد تا در معرض دید پنجره باشد؛ سپس تلفن را از لبه‌ی پنجره برمی‌دارد و با آن روی تختخواب می‌تشنید. تومک شماره‌ای می‌گیرد و صدای بوق را می‌شنود. ماگدا صبر می‌کند. تومک نیز همین‌طور. سرانجام، پس از این که تلفن ده بار

زنگ زد، ماگدا گوشی را برمی‌دارد.]

ماگدا: الو. [تومک پاسخ نمی‌دهد.] تا سه می‌شمرم. یک، دو، سه...

تومک: الو.

ماگدا: داری نگاه می‌کنی؟

تومک: بله.

ماگدا: خوبه. مطمئن باش دیدت خوبه. مخصوصاً تختخواب رو آوردم کنار پنجره.

دیدی؟

تومک: بله.

ماگدا: کیف کن.

[ماگدا گوشی را می‌گذارد و در ورودی را باز می‌کند. مرد ریشو ابتدا بازوانش را دور گردن ماگدا حلقه می‌کند و بعد در را می‌بندد. فشار بدن هر دوی آن‌ها در را می‌بندد. ماگداکت او را در می‌آورد و او را به طرف تختخواب می‌کشاند. مرد ریشو چراغ را خاموش می‌کند ولی ماگدا بلافاصله آن را روشن می‌کند. ماگدا چیزی می‌گوید که سبب می‌شود مرد ریشو ناگهان بلند شود. ماگدا بالذت می‌خندد و مرد ریشو به طرف پنجره می‌رود. ماگدا با خنده به طرف بلوک مسکونی رویه‌رو اشاره می‌کند. مرد ریشو از اتاق بیرون می‌دود و چند لحظه بعد وسط میدان کوچک بین دو بلوک ظاهر می‌شود. زیر بلوک تومک می‌ایستد و به بالا نگاه می‌کند.]

مرد ریشو: آهای تو، کله‌خرا! [از جایی که او ایستاده بلوک آپارتمانی بزرگ، با چند صد

پنجره، مثل دژ نفوذناپذیری به نظر می‌رسد. تومک از تلسکوپ چشم

برمی‌دارد و از پنجره به مرد ریشو نگاه می‌کند.] آهای تو، کله‌خرا! آقای

یتیمی! بیایرون! [مردم از پنجره‌ها به بیرون خم می‌شوند ولی این امر مانع

از آن نمی‌شود که مرد ریشو بلندتر فریاد بزند.] بیا بیرون، حروم‌زاده‌ی

کوچولوی بی‌عرضه! [تومک به راه می‌افتد. از اتاق صاحبخانه رد می‌شود،

نگاه حیرت‌زده‌ی صاحبخانه را نادیده می‌گیرد و به طرف پله‌ها می‌دود.

مرد ریشو بیرون پلکان ورودی منتظر او ایستاده است.] حُب، پس

بچه عاشقه تویی، آره؟

تومک: آره.

مرد ریشو: مشت‌هات‌رو بیار بالا. [تومک مطیعانه مشت‌هایش رامثل یک مشت‌زن بالا می‌آورد. مرد ریشو کوتاه‌قد ولی خپل است. لحظه‌ای دور تومک راه می‌رود، با شگفتی به خودش اشاره می‌کند. واقعاً معلوم نیست از چه چیزی شگفت‌زده است — شاید جوانی تومک؟ سپس ناگهان با تمام توان به آرواره‌ی تومک می‌کوبد. تومک روی زمین می‌افتد. حریفش کنار او زانو می‌زند و چند بار به آرامی به او سیلی می‌زند. تومک چشم‌هایش را باز می‌کند. مرد ریشو کمک می‌کند که بلند می‌شود.] دیگه این کار رو نکن. خطرناکه.

۱۵

[صاحبخانه‌ی تومک یک کمپرس سرد را روی آرواره‌ی او قرار می‌دهد. لب تومک پاره شده و زیر چشمش کبود شده است.]
صاحبخانه: نذار ناراحت کنه. اون‌ها واقعاً از آدم‌های گردن‌کلفت خوششون نمی‌آد. اون‌ها پسرهای مهربون رو دوست دارن.

توم: کی‌ها؟

صاحبخانه: دخترها.

[تومک چشم‌هایش رامی‌بندد. صاحبخانه به طرف میز می‌رود و، درست مثل تومک، به‌دقت تلسکوپ را با پارچه می‌پوشاند.]

۱۶

[تومک، با صورتی که اندکی متورم است، گاری کوچک شیرش را از آسانسور بالا می‌برد و به طرف خانه‌ی ماگدا می‌رود با سرعت هر چه بیشتر. تقریباً پاورچین پاورچین، بطری شیر را کنار در ورودی می‌گذارد. به محض این‌که می‌خواهد برگردد و برود، در باز می‌شود و ماگدا ظاهر می‌شود؛ موهایش آشفته است.]

ماگدا: فکر کردم که ممکنه تو باشی، می‌خوای بیای تو؟ کسی نیست؛ تو کوبک

ساعت دیواری رو روی دستگیری در گذاشتی؟ [تومک با حرکت سر تأیید می‌کند]. حالت خوب نیست... بلد نیستی دعا کنی؟

تومک: نه.

ماگدا: چرا من رو زیر نظر داری؟

تومک: چون که... چون که عاشقتونم. واقعاً عاشقتونم.

[به آرامی صحبت می‌کند].

ماگدا: و چی... چی می‌خوای؟

تومک: نمی‌دونم.

ماگدا: می‌خوای بغلم کنی؟

تومک: نه.

ماگدا: شاید دلت می‌خواد باهام بری مسافرت. مثلاً کنار دریا، یا

بوداپست؟ [تومک سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد]. حُب، پس چی

می‌خوای؟

تومک: هیچی.

ماگدا: هیچی؟

تومک: هیچی. [لحظه‌ای ساکت می‌ایستند]. این جا بیرون خونه بیخ می‌زنین. صبح‌ها

هوا سرده.

ماگدا: حق با توست.

تومک: من باید برم کارم رو تموم کنم. [به درهای باز آسانسور و گاری کوچک شیر

داخل آن اشاره می‌کند. سوار آسانسور می‌شود ولی ناگهان فکری به ذهنش

می‌رسد و به طرف خانه‌ی ماگدا برمی‌گردد و در می‌زند. ماگدا به سرعت در

را باز می‌کند. [ممکنه... ممکنه... به نوشیدن یه قهوه دعوتتون کنم؟

۱۷

[تلویزیون هنوز روشن است و صاحبخانه، خودکار در دست، جلوی تلویزیون نشسته و

روزنامه‌ای روی پاهایش قرار دارد.]

تومک: ممکنه... لباس مارسین رو قرض بگیرم؟

صاحبخانه: البته. گذاشتمش توی ساک تا بید ترنه... یه لحظه صبر کن! [با صدای بلند روزنامه می‌خواند.] «اگر قرار باشد یک مهمانی دوستانه‌ی کل‌کننده را پر شور و حال کنید، آیا ابتکار عمل را به دست می‌گیرید؟»

[تومک لحظه‌ای فکر می‌کند. هیچ‌گاه شبی را با دوستانش در مهمانی سیری نکرده است.]
تومک: نه.

[تومک در را نیمه باز می‌گذارد، زیرا می‌داند که سؤالات دیگری هم مطرح خواهند شد. لباس سرمه‌ای مارسین را از ساک پلاستیکی بیرون می‌آورد؛ در همین حال صاحبخانه‌اش شروع به پرسیدن سؤالات بیشتری می‌کند:]

صاحبخانه: «آیا کسی را الگوی خود قرار می‌دهید که از شما بهتر باشد؟»
تومک: نه.

صاحبخانه: «آیا از پول در آوردن و خرج کردن لغت می‌پرید؟»
[تومک بی سروصدا لباس می‌پوشد.]

تومک: نه.

صاحبخانه: «آیا به نظر شما ارتباط جنسی ضروری است؟»
تومک: نه.

[تومک می‌تواند هیکل بدقواره‌ی خود را در آینه ببیند؛ پیراهن اندازه‌اش نیست و بسیار کوچک است. صاحبخانه‌اش از خواندن سؤالات دست برداشته و مشغول شمارش امتیازهاست. روزنامه در دست در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود.]

صاحبخانه: تو صفر شدی. از صفر تا بیست و پنج. — (شما اغلب تصمیم‌هایی می‌گیرید که به نفعتان نیست و به همین دلیل بهای سنگینی می‌پردازید. در آینده بیشتر مواظب باشید؛ زندگی را راحت بگیرید و از آن حداکثر استفاده را بکنید.)

[تومک مخفیانه نامه‌ها را از درون کمد از زیر کپهی لباس‌ها بیرون می‌آورد و داخل جیبش می‌گذارد. در حالی که صاحبخانه نتایج آزمون را با صدای بلندی می‌خواند، تومک کره‌ی شیشه‌ای را نیز برمی‌دارد.]

[کافه‌ی تلجین. چند جوان دور میزها لمیده‌اند، دکمه‌های پیراهنشان در زیر پلیور باز است و کیف‌هایشان را با بی‌قیدی به دوش انداخته‌اند. توکم پیراهن مضحکش را پوشیده و دسته‌گلی به همان اندازه احمقانه در دست دارد. کنار دستشویی، سر راه دیگران، ایستاده و نمی‌داند که در طبقه‌ی بالا کافه‌ای هست.]

ماگدا: [خارج از نما] او هوئی! ماگدا از پشت نرده‌های طبقه‌ی بالا او را صدا می‌زند. توکم به بالا نگاه می‌کند، از پله‌ها بالا می‌رود و دسته‌گل بزرگ را به ماگدا می‌دهد. [متشکر م... راستی اسمت چیه؟ نمی‌دونستم چطور صدات کنم...]

توکم: توکم.

ماگدا: اسم من ماگدا است. [توکم دست او را می‌بوسد. نمی‌تواند از خیره شدن به ماگدا دست بردارد و ماگدا تیز، به رغم سن و تجربه‌اش، واقعاً نمی‌داند چگونه مکالمه را شروع کند و درباره‌ی چه چیزی صحبت کند. او می‌خواهد گل‌ها را روی یک صندلی بگذارد تا مزاحم نباشند؛ ولی در عوض آن‌ها را روی میز رها می‌کند. [سیگار؟] توکم سیگاری نیست. ماگدا برای خودش سیگاری بیرون می‌آورد؛ توکم، به رسم معمول، فندک به دست از صندلی بلند می‌شود. [چند ساله؟]

توکم: نوزده سال.

ماگدا: درباره‌ی خودت... برام بگو.

[توکم لبخند می‌زند. لبخندش دانشین است و حالت چهره‌اش را عوض می‌کند. دندان‌هایش مرتب و مرواریدگون هستند.]

توکم: توی روزنامه نوشته بود که باید زندگی رو راحت بگیرم و ازش حداکثر استفاده رو بکنم.

ماگدا: کاملاً درسته.

توکم: نه، این درست نیست. ما زندگی رو می‌سازیم، پس نباید راحت بگیریمش.

ماگدا: قبول نداری؟ دیگه چی نوشته بود؟

- تومک: نوشته بود من تصمیم‌هایی می‌گیرم که برام بده.
- ماگدا: پس این حرف در مورد من هم صادق. من هم دقیقاً همین کار رو می‌کنم. همین امر که ما دوتا با هم این‌جا نشستیم، نتیجه‌ی یه تصمیم متقابل بده.
- تومک: چرا اون روز گریه می‌کردین؟ [ماگدا با آندوه لبخند می‌زند.] اون مرده باهاتون چه کار کرد؟
- ماگدا: هیچی.
- تومک: یکی از آشناهاتون مُرده؟ دیگه نمی‌تونین زندگی رو تحمل کنین؟
- ماگدا: نه. برای چی؟
- تومک: مردم اغلب وقتی گریه می‌کنن که دیگه نمی‌تونن زندگی رو تحمل کنن.
- ماگدا: از اون‌ها بدتر، وقتی که دیگه نمی‌تونن خودشون رو تحمل کنن.
- تومک: چرا نمی‌تونین خودتون رو تحمل کنین؟
- [تومک درمی‌یابد که درک جواب این سؤال محال است.]
- ماگدا: به نظر می‌رسه که همیشه کارهایی می‌کنم که به بقیه صدمه می‌زنه و آخرش فقط با صدمه زدن به خودم تموم می‌شه... این هیچ معنایی داره؟
- تومک: یه جور...
- ماگدا: چندوقته که من رو زیر نظر داری؟
- تومک: یه سال.
- ماگدا: مدت زیادیه... امروز صبح یه چیز خیلی عجیب گفتم... گفتم...
- تومک: گفتم که عاشقتونم.
- ماگدا: گوش کن، هم‌چنین چیزی وجود نداره. همه چیز می‌تونه خوب و راحت و مناسب باشه، حتا می‌تونه توی دنیای دیگه‌ای باشه... ولی «اون» وجود نداره.
- تومک: وجود داره.
- ماگدا: من ده سال ازت بزرگ‌ترم و می‌گم وجود نداره. غیر از این‌که عاشق من باشی، دیگه چه کار می‌کنی. حُب توی دفتر پست کار می‌کنی... دیگه چی؟
- تومک: زبان یاد می‌گیرم.

- ماگدا: تا حالا چند تا زبان یاد گرفتی؟
- تومک: بلغاری...
- ماگدا: بلغاری؟
- تومک: دو تا بلغارستانی بودن... توی یتیم‌خونه... همون جایی که من بزرگ شدم. بعدش ایتالیایی و فرانسوی یاد گرفتم. حالا دارم پرتغالی می‌خونم.
- [ماگدا با حیرت به او نگاه می‌کند.]
- ماگدا: و به همه‌ی این زبان‌ها صحبت می‌کنی؟
- تومک: پرتغالی رو هنوز نه.
- ماگدا: به ایتالیایی بگو «من با به پسر عجیب و غریب توی یه کافه نشستم.»
- [تومک به ایتالیایی جمله‌ای می‌گوید.] و به بلغاری؟ [حالا تومک این جمله را به بلغاری می‌گوید.] آدم عجیبی هستی...
- تومک: نه... فقط حافظه‌ی خوبی دارم. همه چیز یادم می‌مونه؛ از اول تا آخر.
- ماگدا: روز تولدت یادت می‌آد؟
- تومک: بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم آره.
- ماگدا: مامان و بابات رو چی؟
- تومک: نه، اون‌ها رو نه. هیچ وقت نخواستم یادم بیاد. همیشه خواستم مادر و پدری که هیچ وقت ندیدمشون. فراموش کنم.
- ماگدا: اون مرد جوون رو، اون لاغره رو، می‌گم که حدودهای پاییز پارسال می‌اومد پیشم؛ یادته...؟
- تومک: بله. براتون کیک و نون‌ساندویچی می‌آورد و بسته‌های کوچیک رو می‌برد...
- ماگدا: از کشور رقت و دیگه برنگشت.
- تومک: اون... لزش خوشم می‌اومد. گرچه اولش...
- ماگدا: آره، حُب، اول رقت اتریش و بعدش رقت استرالیا.
- تومک: استرالیا؟ [تومک طوری صحبت می‌کند که انگار این مسائل برایش اهمیتی ندارد. دستش را داخل جیب کتش می‌کند و درنگ می‌کند.] فکر نمی‌کردم

اون بوده باشه... می‌دونین... من تمامهاتون رو یواشکی باز می‌کردم.
[نامه‌هایی که زیر کپهی لباس‌ها نگه داشته بود، بیرون می‌آورد. آن‌ها را به
ماگدا می‌دهد.] من توی دفتر پست کار می‌کنم...

ماگدا: به نظر می‌آد محاصرم کردی... مأمورهای تعمیر گاز رو می‌فرستی سراغم،
احضارم می‌کنی به دفتر پست، نامه‌هام رو کش می‌ری، شیر می‌آری...
تومک: معذرت می‌خوام. خیلی بهتون فکر می‌کنم.

ماگدا: دیگه به چه کسی فکر می‌کنی؟
تومک: به بهترین دوستم. رفته سوریه. توی گروه لهستانی سازمان ملله. توی
هنرستان با هم بودیم. فعلاً با مادرش به جا زندگی می‌کنم. دوستم هم شما رو
زیر نظر داشت.

ماگدا: اون دربارهی من همه چیز رو بهت گفت؟
تومک: نه. وقتی رفت فقط تلسکوپ رو بهم نشون داد و به پنجرهی شما اشاره کرد.
ماگدا: چی گفت؟

تومک: لس. آ. لس. آ. — این به رمز مخصوصه.
ماگدا: یعنی چی؟ بهم بگو.

پیشخدمت: عصر به‌خیر. سفارش می‌دین؟
[هر دوی آن‌ها مکالمه را قطع می‌کنند. تومک می‌خواهد خیلی مؤدبانه سفارش بدهد؛ و
فکر می‌کند که درستش هم همین است.]

تومک: دو تا قهوه، لطفاً؛ و دو تا کیک.

ماگدا: من شراب می‌خورم — شراب قرمز.

تومک: پس به مشروب. چقدر می‌شه؟

پیشخدمت: هر ۱۰۰ گرم؟ ۲۴۰ زیلوت.

تومک: پس دو تا بدین.

ماگدا: دستت رو بهم بده. [تومک دست بزرگش را از زیر میز بیرون می‌آورد. ماگدا
پانندولش را بیرون می‌آورد و آن را روی سر تومک قرار می‌دهد. پانندول
ابتدا تکان نمی‌خورد ولی سپس به آرامی شروع به حرکت دایره‌وار می‌کند؛

حرکتش سریع و سریع تر می‌شود. [تو آدم خوبی هستی.
تومک: نه، توی زندگیم کارهای بدی کردم.
ماگدا: حُب، برای من خوبی. [ماگدا دستش را روی سر او قرار می‌دهد. [نازش کن!
[تومک کف دست او را می‌فشارد.]

۱۹

[تومک در اتاق ماگدا ایستاده است. حالا از این جا همه چیز به نظر تومک متفاوت است و او طوری رفتار می‌کند که انگار اولین دفعه‌ای است که این اتاق را می‌بیند. کراهی شیشه‌ای را بیرون می‌آورد و بالای قاب فرشینه قرار می‌دهد. ماگدا از حمام بیرون می‌آید؛ رویدوشامبری بر تن دارد. موهایش خیس است. به طرف فرشینه می‌رود و بارش آرام برف را بر خانه‌ی افسانه‌ای و خورشید در حال طلوع تماشا می‌کند.]

تومک: می‌تونین هم چین منظره‌ای رو سوزن‌دوزی کنین؟
[ماگدا سرش را تکان می‌دهد، قطرات اندکی به صورت تومک می‌باشد و سبب می‌شود چشم‌هایش را ببیند.]

ماگدا می‌خندد. تومک هم می‌خندد.]

ماگدا: همیشه این کار رو می‌کنم.

تومک: فکر نمی‌کنم تا حالا این کار رو کرده باشین.

ماگدا: خوبه. ما آدم‌ها دوست نداریم همه چیز تکراری باشه. [کراهی شیشه‌ای را در دست می‌گیرد.] از کجا آوردیش؟

تومک: خیلی وقته که دارش؛ یه کادو بود — یه یادگاری. مال شماست؛

[ماگدا او را به طرف صندلی راحتی می‌کشد، هم‌چنان کراهی شیشه‌ای در دستش است. اگر تومک می‌خواست و احساس می‌کرد می‌تواند ماگدا را در آغوش بگیرد، بدون تردید ماگدا مخالفت نمی‌کرد. ولی تومک فکر نمی‌کند توانایی انجام این کار را داشته باشد و بنابراین مجبور می‌شود قدم به قدم عقب برود.]

ماگدا: من دختر خوبی نیستم. تو نباید به دختر بدی مثل من کادو بدی. [تومک روی صندلی راحتی می‌افتد. ماگدا روی او خم می‌شود.] تو می‌دونی که من

دختر بدی هستم، نمی‌دونی؟ منظورم اینه که واقعاً بدم.
 تو مک: من عاشقتونم و هیچ چیز دیگه‌ای برام مهم نیست.
 ماگدا: دربارهی من دیگه چی می‌دونی؟
 تو مک: خیلی شیر می‌خورین.
 ماگدا: و دیگه چی؟
 تو مک: باورچین باورچین راه می‌رین؛ هر روز به مدت یه دقیقه.

۲۵

[یک سایه‌ی زنانه را می‌توان دید که کنار تلسکوپ تو مک نشسته است. پارچه کنار زده شده است. صاحبخانه‌ی تو مک از چشمی تلسکوپ مشغول تماشا کردن همان پنجره است. از آن جا که مثل خیلی از زنان بستن یک چشم و باز گذاشتن چشم دیگر برایش دشوار است، چشم دیگرش را با کف دستش می‌گیرد و تماشا می‌کند...]

۲۱

[ماگدا می‌نشیند و جلوی تو مک خم می‌شود. چشم در چشم تو مک می‌دوزد. تو مک می‌خواهد نگاهش را منحرف کند ولی خود را اسیر نگاه نافذ ماگدا می‌یابد.]
 ماگدا: قبلاً با هیج دختری دوست بودی؟
 تو مک: نه. [صدای تو مک گرفته است. سعی می‌کند احساساتش را کنترل کند.] فقط به شما فکر می‌کنم. [ماگدا دست او را می‌گیرد و روی زانوهایش می‌گذارد.] چشم‌هات رو ببند. دست‌های مهربونی داری. بزرگ، ولی مهربون. [ماگدا دست‌های او را روی زانوهایش نگه می‌دارد. تو مک شروع به لرزیدن می‌کند، سپس به نفس نفس می‌افتد و به رغم فرمان ماگدا چشم‌هایش را می‌بندد. ناگه‌ای زانوهای ماگدا را بغل می‌کند و نفسش را حبس می‌کند، سپس به سرعت زانوهای ماگدا را رها می‌کند، نفس دیگری می‌کشد و سعی می‌کند نفسش را کنترل کند؛ ولی دیگر خیلی دیر شده است: حالت برانگیختگی از صورت ماگدا رخت بر بسته است. او لبخند می‌زند.] همین؟

۲۰۸

[تومک چشم‌هایش را باز می‌کند، صورت خندان و خونسرد ماگدا را می‌بیند؛ هیچ نشانه‌ای از برانگیختگی قبلی را ندارد.] خب... [تومک هنوز هم نفس نفس می‌زند ولی حرف‌های ماگدا را می‌فهمد. صورت تومک درهم می‌رود.] این همون چیزی بود که بهش می‌گی عشق.

[تومک سرسختانه به او نگاه می‌کند. انگار همه چیز را در پرتو نور جدیدی مشاهده کرده است. ماگدا جلوی او، سپس کنار او، خودش جلوی ماگدا، ماگدا در ریدوشامبر... ناگهان بلند می‌شود و از خانه بیرون می‌رود. ماگدا، که روی صندلی راحتی لم داده، خروج او را تماشا می‌کند و سپس به طرف پنجره می‌رود. تومک را می‌بیند که سراسیمه به طرف بلوکش می‌دود. تومک از کنار مردی رد می‌شود که پالتوی روشنی پوشیده و چمدان بزرگی در دست دارد، این مرد با چشم‌هایش دویدن تومک را دنبال می‌کند. ماگدا دستگیره‌ی پنجره را می‌گیرد، ولی حالا تومک خیلی دور شده است. دوباره پنجره را با همان سرعتی که باز کرده بود، می‌بندد؛ زیرا به بیهودگی کارش پی می‌برد. صورتش را به شیشه فشار می‌دهد و با دست دیگرش، یا شاید با مشت، چند بار محکم به لبه‌ی پنجره می‌کوبد.]

۲۲

[تومک چراغ حمام را روشن می‌کند. خیلی دیر است. بی سرو صدا کاسه‌ی دستشویی را از روی تاقچه برمی‌دارد و آن را با سردوشی پر از آب می‌کند. آب، داغ و بخارآلود است. سپس کتش را درآورده، به‌دقت پشت صندلی آویزان می‌کند و بعد آستین‌هایش را بالا می‌زند. شیر را می‌بندد، سردوشی را در جایش و ریش تراش را باز می‌کند. تیغ را بیرون می‌آورد، دوباره ریش تراش را می‌بندد و روی تاقچه می‌گذارد.]

۲۳

[ماگدا کنار پنجره‌ی تاریک ایستاده و با یک دوربین کوچک مشغول نگاه کردن است. به طرف قاب فرشته می‌رود، کارتی را از زیر قاب در می‌آورد و روی آن با مازیک با حروف درشت می‌نویسد: «بیا این جا!» سپس با حرفی اندکی کوچک تر اضافه می‌کند: «معذرت

می‌خواهم». کارت را کنار پنجره می‌گذارد تا تو مک بتواند پیامش را بخواند. از کنار پنجره‌ی ماگدا می‌توانیم خورشید طلایی‌رنگ را ببینیم که در پنجره سبزرنگ منعکس شده. این منظره ما را به یاد کره‌ی شیشه‌ای تو مک می‌اندازد.

۲۴

[تو مک کنار کاسه‌ی آب داغ زانو می‌زند و سپس با مهارت، تیزی تیغ را امتحان می‌کند، رگ‌های هر دو میج را قطع می‌کند، ابتدا میج دست چپ و بعد میج دست راست. میج‌هایش را درون کاسه فرو می‌کند. آب به سرعت قرمز می‌شود. تو مک سرش را به دیوار سفید حمام تکیه می‌دهد. بخار روی صورت او چنان زیاد شده که انگار دارد گریه می‌کند.]

۲۵

[ماگدا سرگرم ثابت کردن کارت پوزش خواهانه - تشویق‌آمیز کنار پنجره است که متوجه می‌شود تو مک پالتویش را جا گذاشته است.

جیب‌های پالتو را می‌گردد ولی فقط و فقط یک بلیط اتوبوس نیمه‌پاره پیدا می‌کند. ناگهان صدای زنگ در ورودی را می‌شنود و پالتو در دست به طرف در می‌رود ولی تصمیم می‌گیرد قبل از باز کردن در از چشمی آن‌گاهی بیاندازد. صورت مرد ریش‌ور را می‌بیند که در اثر لنز چشمی به شدت کج و کوله شده است.]

ماگدا: خونه نیستم. [مرد ریش‌ور به در می‌کوبد.] من خونه نیستم، می‌شنوی؟ من خونه نیستم!

[به طرف پنجره برمی‌گردد. هیچ نوری در اتاق تو مک دیده نمی‌شود ولی ماگدا حرکتی در پاگرد آن طبقه احساس می‌کند. کسی در حال سوار شدن به آسانسور است و فرد دیگری در پاگرد مشغول دویدن است. آمبولانسی کنار پلکان ورودی منتظر است و کارکنان اورژانس برانکاردر در دست ظاهر می‌شوند. بدن روی برانکاردر با پتویی پوشانیده شده است. آمبولانس به راه می‌افتد. یک زن تقریباً مسن، که شمالی روی لباس‌خوابش انداخته، دور شدن آمبولانس را تماشا می‌کند و سپس به داخل بلوک آپارتمانی برمی‌گردد.]

[ماگدا، در حالی که پالتوی توکم را در دست دارد، از پله‌ها می‌دود تا به طبقه‌ی پنجم برسد. دنبال شماره‌ی صحیح می‌گردد ولی مطمئن نیست و بنابراین به آرامی در می‌زند. صاحبخانه‌ی توکم در را باز می‌کند، هنوز روی لباس خواب شال بر تن دارد.]
 ماگدا: معذرت می‌خوام، حتماً از خواب بیدارتون کردم...

صاحبخانه: نه اصلاً.

ماگدا: این جا خونه‌ی...

صاحبخانه: پله.

ماگدا: پالتوش رو جا گذاشته.

[به پالتو اشاره می‌کند.]

صاحبخانه: خونه نیست... لطفاً بفرمایید تو. [ماگدا وارد خانه می‌شود. صاحبخانه به یک صدلی اشاره می‌کند.] لطفاً بذارینش اون‌جا.

[ماگدا پالتو را روی صدلی می‌گذارد. هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که صاحبخانه مایل باشد ماگدا را بیرون کند.]

ماگدا: اون... رفته بیرون؟

صاحبخانه: توی بیمارستانه. چیز مهمی نیست... چند روزی همون‌جا می‌مونه. چیز مهمی نیست.

ماگدا: فکر می‌کنم احساساتش رو جریحه‌دار کردم.

صاحبخانه: لزومی نداره که برین دینش. به‌زودی مرخص می‌شه.

ماگدا: چش شده؟

صاحبخانه: احتمالاً تعجب می‌کنین... عاشقتون شده.

ماگدا: ولی چرا بیمارستانه؟

صاحبخانه: گفتم که، چیز مهمی نیست. می‌شه به چیزی رو نشوتون بدم؟ [صاحبخانه پارچه را از روی تلسکوپ برمی‌دارد.] این به تلسکوپه؛ و این هم ساعت شماطه‌داره که برای ساعت هشت و نیم تنظیم شده. این همون وقتی که شما می‌بین خونه؛ درسته؟

ماگدا: تقریباً.

صاحبخانه: انتخاب بدی کرد، مگه نه؟

ماگدا: آره.

صاحبخانه: حُب، از حالا به بعد ازش نگره‌داری می‌کنم.

ماگدا: ولی شما که به پسر دارین.

صاحبخانه: اون خارجه. وقتی برگردم... احتمالاً دوباره می‌ره خارج. اون همیشه سعی

می‌کرد فرار کنه... آگه با تو میک خوب رفتار کنم، من رو ترک نمی‌کنه. فرار

نمی‌کنه.

[ماگدا از خانه بیرون می‌رود و نزدیک پایین رفتن از پله‌ها، تصمیم می‌گیرد دوباره به

همان خانه برگردد.]

ماگدا: معذرت می‌خوام... فامیل تو میک چیه؟

صاحبخانه: فقط تو میک.

[این دفعه در را بلندتر و محکم‌تر می‌بندد.]

۲۷

[سحر است، ماگدا از خواب بلند می‌شود. سردش است و لباس کاملاً گرمی پوشیده و روی

تخت‌خواب دراز کشیده است. صاحبخانه‌ی تو میک، شال برگردن، مشغول هل دادن گاری

کوچک شیر در میدان بین دو بلوک مسکونی است.]

۲۸

[ماگدا با تردید در دفتر پست می‌ایستد. علامتی به شیشه‌ی محل کار تو میک آویزان شده

است: «به دلیل بیماری کارمند تعطیل است.» یک مرد مسن در مقابل ماگدا ظاهر می‌شود.]

کارمند: صبح به‌خیر. سفارش دارین یا می‌فرستین؟

ماگدا: هیچ‌کدوم، فکر نمی‌کنم بدونین... می‌خواستم بدونم چه کسی توی بلوک

رویرو زندگی می‌کنه. آدرشون رو دارم.

[آدرس را به کارمند می‌دهد. کارمند انگشتش را روی فهرست اسامی پایین می‌برد.]

کارمند: ماریا کارسکا، یا پرش مارسین.
 ماگدا: یه کسی هم به اسم تومک یاید همون جا باشه.
 کارمند: اسش این جا ثبت نشده. کار دیگدای هست؟
 [ماگدا سرش را تکان می‌دهد: نه، کار دیگری ندارد.]

۲۹

[بیمه شب ماگدا با زنگ تلفن از خواب بیدار می‌شود. از جا می‌پرد و گوشی را برمی‌دارد.]
 ماگدا: الو... الو... [سکوت در طرف دیگر خط.] تویی، تومک؟ تویی؟ [سکوت.]
 یه چیزی بگو! [سکوت.] تومک! من سعی کردم پیدات کنم... [ماگدا دوربین
 را برمی‌دارد و به چشم می‌گذارد. پنجره‌ی تومک تاریک است. هنوز از
 طرف دیگر خط صدایی به گوش نمی‌رسد.] همه‌جا دنبالت گشتم... به
 چندتا بیمارستان سر زدم. می‌خواستم یه چیزی بگم... حق با تو بود.
 [سکوت.] می‌شوی؟ حق با تو بود...

[لحظه‌ای گوشی تلفن را به گوشش می‌چسباند، سرانجام آن را می‌گذارد و نزدیک است
 برود که تلفن دوباره زنگ می‌زند. دوباره گوشی را می‌قاپد.]

صدا: [روی تصویر] ماگدا؟

ماگدا: بله.

صدا: [روی تصویر] سلام، وویچک هستم. تونستم...

ماگدا: چند لحظه قبل هم تو بودی که زنگ زدی؟

صدا: [روی تصویر] آره، ولی تونستم باهات صحبت کنم.

ماگدا: صدام رو شنیدی؟

صدا: [روی تصویر] نه. ما تویی...

[ماگدا گوشی را می‌گذارد، روی تخت‌خواب دراز می‌کشد و وقتی تلفن دوباره زنگ می‌زند
 واکنشی نشان نمی‌دهد. صدای زنگ تلفن در تاریکی منعکس می‌شود.]

[ماگدا کنار صندوق بستیش منتظر پستی است. وقتی پستی کوتاه قد عجیب و غریب با ساک پر از نامه‌اش ظاهر می‌شود، بلافاصله به طرفش می‌رود.]

ماگدا: معذرت می‌خوام...

پستی: شماره‌ی؟

[ماگدا به‌طور خودکار جواب می‌دهد.]

ماگدا: ۳۷۶.

پستی: نه، نامه ندارین.

ماگدا: شما نمی‌دونین... اون پسر جوونی که توی دفترتون کار می‌کرد برلش چه

اتفاقی افتاده؟ اسمش تومک بود...

[تنها حالا است که پستی به او توجه می‌کند. پستی لیخند ناخوشایندی می‌زند.]

پستی: میج دست‌هانش رو بریده. می‌گن توی عشق ناکام شده.

ماگدا: فامیلش چیه؟

پستی: این رو باید از مدیر بیرسین...

[سحر است و ماگدا با لباس خواب در اتاق پذیرایی ایستاده است. صدای بطری‌های شیر را می‌شنود که به در ورودی خانه‌اش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. در را باز می‌کند. نزدیک است که صاحبخانه‌ی تومک یک بطری شیر را پشت در بگذارد.]

ماگدا: معذرت می‌خوام... تومک برگشته؟

صاحبخانه: نه هنوز.

[صاحبخانه بطری خالی را برمی‌دارد و می‌رود.]

[قیات سفیدی کنار ورودی بلوک آپارتمانی ماگدا ایستاده و صندوق عقبش باز است. صاحب ماشین، مردی با یک پیراهن مناسب و یک لباس کار ایمنی، صندوق عقب را

برداشته تا از آن چه راهنمای ماشین آن را «فضای اضافی» می‌نامد، حداکثر استفاده را بکند. او با ماگدا روی پلکان ورودی ظاهر می‌شود، در حالی که دو یا سه فرشیته را در دست دارد. فرشیته‌ها را در ماشین بار می‌زند و حرکت می‌کنند. به محض عبور از کنار بلوک تومک، ناگهان ماگدا نگاهی می‌اندازد.

ماگدا: وایستا! [ماشین توقف می‌کند. ماگدا از پنجره به عقب نگاه می‌کند. در پیاده‌رو، تومک با صاحبخانه‌اش مشغول بازگشت به خانه است. پیداست که کمی نامتعادل است زیرا صاحبخانه در راه رفتن کمکش می‌کند و چتری را بالای سرش گرفته است — این کار کمی مضحک است زیرا صاحبخانه از تومک کوتاه‌تر است. تومک همان پیراهن سرمه‌ای را بر تن دارد که در خانه‌ی ماگدا پوشیده بود.] دور بزن!

[ماشین دور می‌زند. ماگدا در را باز می‌کند و می‌خواهد پیاده شود؛ ولی وقتی می‌بیند که صاحبخانه‌ی تومک او را با احتیاط زیاد به طرف بلوک آپارتمانی هدایت می‌کند، سر جایش باقی می‌ماند.]

مرد: به گالری دیر می‌رسیم. شما دارین خیس می‌شین.

[آاران سوهای ماگدا را کاملاً خیس کرده است.]

ماگدا: راه بیفت!

۳۳

[تسب. ماگدا کنار پنجره ایستاده و با دوربین نگاه می‌کند. چراغ اتاق تومک روشن است. صاحبخانه‌ی تومک را می‌بیند که کنار پنجره می‌آید و کرکره را پایین می‌کشد. سایه‌ی تومک را می‌توان دید که پشت میز نشسته است.]

فرمان هفتم زندگی مکن

کارگردان: کریستف کیشلوفسکی
مدیر فیلمبرداری: داریوز کوک
تدوین: اوا اسمال
موسیقی متن: زیگنیف پرایزور
بازیگران: اوا / آنا یولونی، مایکا / مایا بارلکوسکا، استفان / ولادیسلاو کوالسکی،
ووچک / بوگوسلاو لیندا
تهیه کننده: ریشارد چوتکوسکی
۵۵ دقیقه

[شب، بلوک آپارتمانی ما در خواب است. غیر از صدای تلق و تولوق تراموا در دوردست و صدای باد و لرزیدن پنجره‌ها در باد، صدای دیگری به گوش نمی‌رسد. جیغ عجیب و غریب و بلند بچه‌ای سکوت حاکم را می‌شکند. بلافاصله یکی از پنجره‌ها روشن می‌شود. جیغ ادامه می‌یابد.]

[مایکا روی تختخواب آنیای شش ساله خم می‌شود. سعی می‌کند بچه را با بغل کردن و تکان دادن ملایم، ساکت کند؛ آنیا بیشتر از روی ترس جیغ می‌کشد تا درد؛ کاملاً بیدار نیست. می‌توان گفت به‌رغم کوشش‌های مایکا هم‌چنان در خواب جیغ می‌کشد و از جیغ کشیدن باز نمی‌ایستد. اوا، مادر مایکا، با یک لباس خواب کهنه، سراسیمه به داخل اتاق می‌دود. او زنی حدوداً چهل ساله با چهره‌ای جدی و بااراده و قاطع است. به طرف تختخواب می‌رود، بچه را با خشونت بیدار می‌کند و در آغوش می‌گیرد. مایکا راه، که بیچاره ایستاده، از اتاق بیرون می‌کند.]

اوا: از سر راهم برو کنار! آگه نمی‌تونی ساکتش کنی، گم شو! [جیغ به‌گریه‌ی معمولی یک بچه‌ی بیدار بدل می‌شود. مایکا، هم‌چنان در حال تماشای این صحنه، به طرف در می‌رود. اوا با صدای بی‌روح و آرام با دخترک صحبت می‌کند.] نازی، نازی. چیزی نیست که بخوای ازش بترسی. همه‌ی گرگ‌ها رفتن. خواب بدی دیدی؟ خُب، حالا همشون رفتن... [گریه ضعیف‌تر می‌شود و حالا می‌توانیم صدای لالایی خواندن اوا برای بچه‌ی خواب‌آلود را

بشنویم.]; [خارج از نما] ما تایت می‌دیم، تایت می‌دیم، تایت می‌دیم...
[مایکا، یک دختر عینکی لاغر اندام بلند قد، حدوداً بیست ساله، در انتهای راهرو وارد اتاقی می‌شود. اتاق کوچکی است و سراسر آن پر از نی‌لیک‌های گوناگون، ضخیم و نازک است که از قلع براق ساخته شده‌اند. استقان، پدر مایکا، یک مرد پنجاه ساله‌ی طاس خوش خلق است که روی تخت‌خواب نشسته؛ گریه‌ی کودک او را بیدار کرده است. مایکا جلوی پدرش زانو می‌زند و استقان او را مثل یک بچه‌ی کوچک بغل می‌کند.]

استقان: مایکا! مایکا کوچولوی من...

مایکا: امروز تولدش... دیگه نمی‌تونم بیشتر از این طاقت بیارم...

استقان: تو هم وقتی کوچیک بودی همین جوری جیغ می‌کشیدی.

مایکا: ولی چرا اون جیغ می‌کنه... چرا جیغ می‌کنه...

[درست همان طور که قبلاً آنیا را آرام کرده بود، استقان نیز او را آرام می‌کند.]

استقان: نازی، نازی...

[او در آستانه‌ی در می‌ایستد.]

او: فکر می‌کردم فردا باید صبح زود از خواب بیدار بشی.

[استقان به او اشاره می‌کند که از اتاق خارج شود و یکی از نی‌لیک‌های کوچک نازک را بر می‌دارد.]

استقان: به این گوش کن.

[صدای نی‌لیک صاف و زیر است. استقان آرام تر نفس می‌کشد؛ صدای نی‌لیک نیز آرام‌تر می‌شود و مایکا احساس آرامش می‌کند.]

۳

[چند بچه در حیاط یک کودکستان سرگرم بازی هستند؛ دکمه‌های بالای لباس‌هایشان باز است. مایکا می‌بیند که پسر بچه‌ی بزرگ‌تری آنیا را سوار تاب می‌کند و آنیا با خوشحالی می‌خندد. مایکا آنیا را صدا می‌کند. آنیا به طرف او می‌رود و روی پاشنه‌ی پا بلند می‌شود تا از لابه‌لای نرده‌های حیاط به او بوس بدهد، گرچه تعجبی ندارد که ترجیح می‌دهد به همبازیش بیوندد.]

مایکا: امروز تولدته، مگه نه؟ [آنیا با متانت سرش را تکان می‌دهد. مایکا به او یک دسته گل کوچک هدیه می‌دهد.] می‌رین تئاتر، آره؟
آنیا: با مامان می‌رم.
مایکا: من این نمایش رو تازه دیدم. خوست می‌آد. قول می‌دم که هممش رو می‌فهمی.

[مردی، چوبدستی زیر بغل، از کنار کودکستان عبور می‌کند. خسته است، یا شاید نسبت به این مکالمه کنجکاو شده؛ می‌ایستد و مایکا و آنیا را برانداز می‌کند؛ حالا آنیا جست و خیز کنان به طرف تاب‌ها برمی‌گردد.]

۴

[مایکا کارت بایگانی دانشجوییش را از کیف دستی بیرون می‌آورد و به منشی لبخند می‌زند.]

مایکا: می‌خوام تحویلش بدم.
منشی: نمی‌خواید استیناف بدین؟ سال آخر توتنه، شانس خوبی دارین...
مایکا: آگه می‌خوان اخراجم کنن، خُب بذارین بکتن. من استیناف نمی‌دم.
[منشی کارت بایگانی را مطالعه می‌کند.]
منشی: ده صفحه گم شده...
مایکا: مال دو ترم آخره. پاره‌شون کردم. نمی‌خواستم پدر و مادرم مأیوس بشن.

۵

[نمایش خیمه‌شب‌بازی رو به پایان است. بازیگران لباس حیوانات را بر تن کرده‌اند؛ یک اسب آبی خوش‌قلب توسط میمون‌ها و یک تمساح موزی محاصره شده است. آنیا، در بین تماشاگران یا خنده ابراز احساسات می‌کند. اوای خوشحال به آنیا نگاهی می‌اندازد؛ هر دوی آن‌ها با حرارت دست می‌زنند.]

مایکا، دسته گل دردست، داخل یک سالن ورزشی سرک می‌کشد؛ چند دختر نوجوان مشغول رقص باله هستند. یک زن تقریباً مسن و پراثری، با صدای بلند فرمان‌هایی را به

زبان فرانسه صادر می‌کند؛ همه چیز بسیار حرفه‌ای به نظر می‌رسد.

مایکا: ببخشید، استاد...

استاد: مایکا؟

مایکا: توی روزنامه‌ها خوندم که شما و گروهتون خیلی خوب کار می‌کنین و فقط

می‌خواستم...

[استاد با خوشحالی لبخند می‌زند.]

استاد: از اون وقت تا حالا چند سال گذشته...

مایکا: تا اسمتون رو نگفتم نداشتن پیام تو...

استاد: آه، بله؛ این‌جا همه من رو می‌شناسن. داری چه کار می‌کنی؟ امیدوار بودم که

به رقصیدن ادامه بدی. دخترها! دارین کسی رو می‌بینین که از بهترین

شاگردهای من بوده!

[مایکا از این تحسین دستپاچه می‌شود.]

مایکا: دارم درس رو تعوم می‌کنم... نمی‌تونستم...

استاد: خیلی بالاستعداد بودی، دختر خندون و شادی بودی... هنوز یادت می‌آد

چطوری روی پاشنه‌ی پا بچرخنی؟

[مایکا ساک سنگین کرباسی را زمین می‌گذارد و یک چرخش بی‌تقص را به نمایش

می‌گذارد.]

مایکا: ولی من عادت داشتم از کلاس‌ها جیم بشم، یادتون می‌آد؟ ته راهرو چندتا

پسله بود و ما با لیس‌های رقصمون می‌دویدیم تا از پشت صحنه،

خیمه‌شب‌بازی رو نگاه کنیم. اون‌ها هنوز هم اون‌جا هستن؟ [دخترها

می‌خندند. مایکا استادش را می‌بوسد.] فقط سر زدم که عرض ادبی کرده

باشم. روزهای خوبی بود...

[او می‌رود و استادش دخترها را به سر خط برمی‌گرداند. به محض این‌که پشت در

می‌رسد چهره‌اش مودی‌تر و جدی‌تر می‌شود. به طرف در پشت صحنه می‌رود؛ در باز

است. نزدیک است تئاتر خیمه‌شب‌بازی تمام شود. اسب‌آبی از تماشاگران دعوت می‌کند

تا برای رقصیدن به روی صحنه بروند؛ کودکان به یکدیگر تهنیت می‌زنند تا بالای صحنه

بروند، دم میمون‌ها را می‌گیرند و به پاهای اسب آینی لگد می‌زنند. آنیاکوچولو با هیجان جیغ می‌کشد.]

اوا: می‌خواهی بری بالا؟ خجالت که نمی‌کنی، می‌کنی؟

[آنیارا از صندلیش بلند می‌کند. دخترک، مسحور، به روی صحنه می‌دود.

مایکا در تورفتگی کوچکی زیر پله‌ها پنهان شده است. از سروصدای موسیقی و جیغ بچه‌ها می‌توان دریافت که صحنه‌ی نمایش چندان دور نیست. مایکا با احتیاط به اطراف می‌نگرد و دزدانه نزدیک‌تر می‌شود. آنیاز دید اوا ناپدید می‌شود. اوا، مثل بقیه‌ی والدین، صندلیش را ترک می‌کند و به طرف درها می‌شتابد؛ سپس سیگاری روشن می‌کند و از راهرو رفت و آمدها را زیر نظر می‌گیرد. موسیقی تمام می‌شود و بچه‌ها همراه بازیگران، که به شکل حیوانات درآمده‌اند، دست می‌زنند. پرده چند بار بالا و پایین می‌رود. بچه‌ها، شاد و هیجان‌زده، به آرامی نزد والدین خود برمی‌گردند. اوا سیگارش را خاموش می‌کند و به صندلیش برمی‌گردد. روی صندلی می‌نشیند ولی بلافاصله دوباره بلند می‌شود. آنی هیچ جا نیست. آخرین بچه‌ها نیز از صحنه پایین می‌آیند. اواراه می‌افتد ولی وقتی به صحنه‌ی نمایش می‌رسد، کسی آن جا نیست. اوا در این محیط ناآشنا، که حالا خلوت و ساکت است و فقط با چراغ‌ها روشن شده است، احساس نگرانی می‌کند. به راهرو برمی‌گردد ولی آن جا هم کسی نیست. به محوطه‌ی ورودی برمی‌گردد؛ آخرین افراد نیز در حال خروج از تئاتر هستند. دوباره به راهرو برمی‌گردد؛ کسی نیست.]

۶

[اوا از در ورودی خارج می‌شود. والدین مشغول پایین رفتن از پله‌ها هستند و دربارهی نمایش با بچه‌هایشان صحبت می‌کنند. هنوز هم آنیاز دیده نمی‌شود. اوا از چند پله پایین می‌پرد و سکندری می‌خورد. به اطراف نگاه می‌کند، سر برمی‌گرداند؛ دوباره به اطراف نگاه می‌کند و اطراف ساختمان منحنی راه می‌رود.

درست در همین لحظه مایکا آنیارا پشت یک ستون بزرگ هل می‌دهد. کنار او قوز می‌کند؛ اوا همان اطراف در حال جست و جوست ولی هیچ کدام از آن‌ها را نمی‌بیند.]

آنیاز: داریم قایم باشک بازی می‌کنیم؟

[مایکا از کیف پُرش کت کوچکی را بیرون می آورد.]

مایکا: این رو بیوش!

[او از پله‌ها بالا می‌رود و به تئاتر بر می‌گردد.]

۷

[از بین درهای سالن راه خود را باز می‌کند. مسئول رختکن دو پالتو در دست دارد و در سالن تئاتر فریاد می‌زند.]

مسئول: دو تا پالتو دارم، مال کیه؟

[او از کنار او عبور می‌کند، داخل کافه تریا سرک می‌کشد؛ بر می‌گردد و به طرف صندوق دار می‌دود که مشغول شمردن تنخواه گردان است. اولین نشانه‌ی جنون در صدای او ظاهر می‌شود.]

او: نمی‌تونم بجهم رو پیدا کنم. دخترم گم شده! صدام رو می‌شنوی؟ نمی‌تونم بجهم رو پیدا کنم!

۸

[یک قطار برقی به طرف حومه‌ی ورشو می‌رود. واگن پر از آدم است. مایکا و آنیا به پنجره چسبیده‌اند.]

مایکا: انگشت‌هات رو گرم کن و یه کمی قاشی بکش.

[آنیا سعی می‌کند چیزی روی شیشه بکشد. این کار مدتی او را سرگرم می‌کند؛ مایکا نفس راحتی می‌کشد و برای اولین بار در طول امروز لبخند می‌زند.]

۹

[استفان در اتاقش مشغول ساختن نی لبک‌های بیشتری است. این بار صدای نی لبک‌ها زیر است. ساختن آن‌ها تقریباً تمام شده و استفان در آن‌ها می‌دمد و به دقت به صدایشان گوش می‌کند. صدای زنگ تلفن، کار او را ناتمام می‌گذارد.]

صدا: [روی تصویر] الو، عمو، شما این؟

استفان: سلام، فیلیپ!
صدا: [روی تصویر] گوش کنین! می‌خواستم ازتون به خواهشی بکنم. اون وسایل اردوزفنتون رو یادتون می‌آد — چادر، کیسه‌های خواب، اجاق گاز و از اون جور چیزها.
استفان: آره.

صدا: [روی تصویر] ممکنه اون‌هارو ازتون قرض بگیرم؟ من تعطیلیم...
استفان: گوش کن! مایکا کیسه‌خواب و اجاق گاز رو برده. با به گروه از دوست‌های دانشگاهیش رفته کوه‌های یژ چادی...

صدا: [روی تصویر] ولی من اون‌هارو برای تعطیلات تابستونی می‌خوام...
[استفان صدای چرخیدن کلید در قفل در را می‌شنود و و گوش تیز می‌کند. در با صدای محکمی بسته می‌شود. چیز دیگری شنیده نمی‌شود.]
استان: بین، هفته‌ی دیگه به زنگی بزن، باشه؟ خوبه، هفته‌ی دیگه... آنیا؟
[پاسخی در کار نیست. به اتاق بزرگ می‌رود. او اروی کاناپه دراز کشیده است. چشم‌های اشکبار متورم خود را به سوی استفان برمی‌گرداند.]
اوا: آنیا گم شده.

۱۰

[راه جنگلی به یک خانه‌ی کوچک سفید منتهی می‌شود. مایکا و آنیا جلوی دروازه‌ی کوچک ایستاده‌اند؛ در همین حال یک مرد جوان مهربان حدوداً بیست ساله از خانه خارج می‌شود. او چراغی را روشن می‌کند و به طرف آن‌ها می‌رود، هر چه نزدیک‌تر می‌شود، قدم‌هایش سست‌تر می‌شود. با حالتی هیپنوتیزم شده به بیچه نگاه می‌کند. مایکا ساکنش را روی زمین می‌گذارد؛ شاید ساک اذیتش می‌کرده یا شاید مایکا می‌خواهد کاری بکند؛ هر کاری که تیش موجود را کاهش دهد.]
مایکا: آنیا! این پدرته.

[مرد جوان نمی‌تواند از کودک چشم بردارد. آنیا نیز به‌دقت او را برانداز می‌کند و سپس دست مایکا را می‌کشد.]

آنیا: مایکا! جیش دارم.
 مایکا: باشه، یرو، حواسم بهت هست. [دخترک پاهایش را به هم می فشارد، ولی هنوز هم می ترسد داخل جنگل تُنک شود.] ترس. مواظبتم!
 [آنیا به کنار جنگل می دود و دولاً می شود. وویچک، بدون هیچ توجهی به مایکا، دویدن آنیا را تماشا می کند.]
 وویچک: خودشه؟
 مایکا: آره. اون عصبیه. هر وقت عصبی می شه باید جیش کنه.
 وویچک: چی می خوای؟
 مایکا: نمی خوای اول بناری بیام تو؟
 [وویچک با کلید قفل دروازه ی کوچک را باز می کند، ولی سر راه مایکا می ایستد.]
 وویچک: چی می خوای؟
 مایکا: از خونه فرار کردم.
 وویچک: خُب؟
 مایکا: می خوام کمکمون کنی.
 [آنیا باز می گردد، در حالی که مشغول بالا کشیدن شلوارش است. وویچک کنار او خم می شود و از نزدیک او را برانداز می کند.]
 وویچک: سلام.
 آنیا: سلام.

۱۱

[در مجموع، کل خانه از یک اتاق بزرگ با تورفتگی کوچکی برای یک تختخواب تشکیل شده است. از اتاق به عنوان کارگاه استفاده می شود؛ چند صد گریه و خرس پشمالو روی زمین تلبار شده اند؛ چند ساک بزرگ پر از پارچه های ارزان قیمت نیز دیده می شود که احتمالاً برای ساختن این عروسک ها به کار می روند.]
 وویچک: آگه بخوای می تونی باهاشون بازی کنی.
 آنیا: با کدومشون؟

رویچک: با همه شون.

[آنیا با خجالت به طرف عروسک‌ها می‌رود.]

مایکا: این جا همه چیز کاملاً عوض شده.

رویچک: آره. بابا مرد. باید دوروبر سه‌سالی... آره. باید سه‌سالی باشه...

[یک ماشین تحریر با کاغذی داخل آن روی میز قرار دارد. مایکا به طرفش می‌رود.]

مایکا: خُب حالا داری چه کار می‌کنی؟

[کاغذ را از ماشین تحریر بیرون می‌آورد. رویچک فقط سه کلمه در وسط صفحه،

همان جایی که معمولاً شاعران ابیات کوتاه خود را شروع می‌کنند، نوشته است: «من

خرس‌های عروسکی درست می‌کنم.»]

رویچک: خرس‌های عروسکی درست می‌کنم.

مایکا: درس‌هات چی؟ برنامه‌هات...؟

رویچک: ولشون کردم.

مایکا: و این کار رو انتخاب کردی؟

[رویچک با دست حرکت تحقیرآمیزی می‌کند. آنیا وسط خرس‌های نرم عروسکی برای

خودش جای کوچک راحتی پیدا کرده است. خرس کوچکی را بالای سرش نگه داشته و

آن را مثل هنریشه‌های خیمه‌شب‌بازی تکان می‌دهد.]

رویچک: گرسنه‌ای؟

مایکا: از دست من ناراحتی؟

رویچک: ناراحت؟ نه.

مایکا: پس بهم بگو... برای چی همه چیز رو ول کردی؟

رویچک: به خاطر بی‌استعدادی.

مایکا: تو که درباره‌ی رزویچ، آقای کوزیتو، الیوت و... قشنگ صحبت می‌کردی.

۱. تادیوش رزویچ: شاعر معاصر لهستانی که اولین شعر خود را در ۱۹۴۶ منتشر کرد ولی در ۱۹۴۷ بود که با انتشار دفتر شعری به نام «دلشوره» نظرها را به خود جلب کرد. دخترهای بعدی انتعاش او را به بانفوذترین شاعر پس از جنگ جهانی دوم بدل کرد.

۲. آقای کوزیتو؛ نام دفتر شعری از شاعر لهستانی، برینگف هریوت، که اولین بار در ۱۹۷۴ به چاپ رسید.

[وویچک نگاهی به بچه می‌اندازد؛ صحبت مایکا را قطع می‌کند.]

وویچک: خوابش برده. [تویی را از روی تختخوابش به مایکا می‌دهد. مایکا آنیارا

با پتو می‌پوشاند.] باید بناریمش روی تختخواب؟

مایکا: نه، همین جا کاملاً راحت. نگاه کن. [برای اولین بار به عنوان پدر و مادر،

فرزند خود را در حال خواب تماشا می‌کند. پیداست که احساسات

وویچک برانگیخته شده و طوری نگاه می‌کند که انگار نزدیک است

کنترلش را از دست بدهد. مایکا سعی می‌کند او را دلداری دهد.] هنوز هم به

من فکر می‌کنی؟

وویچک: نه، دیگه نه. اون‌ها خیر دارن؟

مایکا: وقتی توی تئاتر بودن، برش داشتم. ماما داشت مثل یه مگس دمغ بال‌بال

می‌زد... حتا از پله‌ها پرید پایین و نزدیک بود جمجمش بخوره به پله

آخری. از قبل فکر همه‌چیز رو کرده بودم...

وویچک: برای چی درباره‌ی مادرت این‌طور حرف می‌زنی؟

مایکا: من آنیارو ازش گرفتم و بهش پس نمی‌دم. سال‌ها به فکر این لحظه بودم...

همیشه آرزوش رو داشتم.

وویچک: به نظرم داری اشتباه می‌کنی.

مایکا: تو نمی‌فهمی. این اولین تصمیم بالفائهای بود که توی زندگیم گرفتم. بالآخره

جلوش وایستادم؛ و حالا می‌دونم که می‌تونم این‌کار رو بکنم. تا

پونزده‌سالگی هیچ‌وقت دروغ نگفتم. اولین باری که دروغ گفتم حامله بودم و

فهمیدم دروغ گفتن آسونه — هیچی راحت‌تر از دروغ گفتن نبود. حالا

می‌فهمم که می‌تونم برای خودم تصمیم بگیرم. این هم خیلی آسونه. من دیگه

دختر بچه‌ی مؤذبی نیستم که عاشق معلمش بود؛ چون که درباره‌ی «آقای

کوژیتو» باهانش صحبت می‌کرد. همه‌چیز تموم شده.

وویچک: حُب، اگه فکر می‌کنی این بهترین راهه... در این صورت هنوز کارهای

دیگه‌ای هم هست که بتونی انجام بدی — هنوز دزدی نکردی؛ هنوز کسی

رو نکشتی.

- مایکا: ولی مگه ممکنه چیزی رو بدزدی که مال خودت باشه؟
 وویچک: نمی دونم.
- مایکا: من بجهی خودم رو پس گرفتم، فقط همین. اما در مورد کشتن، خیلی دلم می‌خواد می‌تونستم مادرم رو بکشم...
- وویچک: تو هیچی درباره‌ی مادرت نمی‌دونی.
 مایکا: اتفاقاً تازگی‌ها خیلی چیزها درباره‌ش فهمیدم...
- [وویچک به طرف ماشین تحریر می‌رود. در حالی که پشتش به مایکا است، از او می‌پرسد:]
 وویچک: مثلاً چی؟
- [مایکا ناخرسندی او را تشخیص نمی‌دهد. دارد فکر می‌کند چه بگوید.]
- مایکا: این‌که چرا این جوریه. بعد از تولد من دیگه نمی‌تونست بجه‌دار بشه، ولی دلش می‌خواست بجه‌دار بشه؛ و بنابراین وقتی آنیا به دنیا اومد، به راحتی ازم گرفتش.
- وویچک: ولی یه کسی هم بود که با این کارها موافق بود؛ یعنی تو.
 مایکا: من فقط شونزده سالم بود.
- وویچک: ژاندارک هم خیلی از تو بزرگ‌تر نبود...
- مایکا: حُب تو همون وقت هم این حرف‌ها رو می‌زدی. پدر و مادرم می‌گفتن فقط صلاحم رو می‌خوان؛ می‌گفتن که «آینده‌ی روشنی دارم»؛ درس‌ها، دورنمای زندگی و از این قبیل چیزها. ولی حالا می‌فهمم که فقط بجه رو می‌خواستن. چرا فکر می‌کنی که باید از همون اول بجه رو می‌گرفتم؟
- وویچک: ولی آبروریزی چی می‌شد؟ مادرت یه مدیر بود، من یه معلم جوون، تو یه شاگرد... اولش خودت قبول کردی.
- مایکا: و خودت چی؟ یادم می‌آد مامان بهت می‌گفت اگه می‌خوای تدریس رو ادامه بدی و نمی‌خوای کسی بفهمه که یه دختر مدرسه‌ای کم سن و سال رو اغفال کردی؛ پس بهتره در این مورد ساکت باشی. همین رو گفته مگه نه؟
- وویچک: مامانت این رو بهت گفته بود؟
- مایکا: داشت به بابا می‌گفت و من هم شنیدم. به هر حال، بابا...

[مایکا لبخند می‌زند.]

وویچک: چی؟

مایکا: نمی‌خواست چیزی بدونه. اون خودش رو از دنیا جدا کرد. می‌دونی حالا چی کار می‌کنه؟ نی‌لیک‌ها؛ همه‌ی اتاقتش پر از نی‌لیک.

وویچک: نی‌لیک‌ها؟

مایکا: ماه دسامبر حزب رو ترک کرد. تقاضای بازنشستگی پیش از موعد کرد. حالا کار دیگه‌ای نمی‌کنه... فقط نی‌لیک درست می‌کنه. احتمالاً حالا شما دوتا مثل هم شدین.

وویچک: و مادرت چی؟

مایکا: مامان؟ نه، تو مثل اون نیستی. گرچه اون هم عوض شده. اون همیشه خشک و جدی بود. نمی‌دونستم می‌تونه مهریون باشه؛ واقعاً چنین تجربه‌ای نداشتم. ولی با آنیا خیلی مهریونه. یه بار دیدم داشت به آنیا یوس قبل از خواب می‌داد و همون موقع فهمیدم هیچ وقت نمی‌ذاره آنیا از پیش بره. یادم می‌آد یه دفعه وقتی آنیا فقط شیش ماهش بود، داشتم از اردوی تابستونی برمی‌گشتم مامان و بابا همیشه من رو می‌فرستادن اردوی تابستونی و از این جور چیزها — به هر حال صبح زود رسیدم و دیدم مادرم داره بهش شیر می‌ده؛ واقعاً داشت بهش شیر می‌داد. آنیا سینه‌هایش رو می‌مکید، گرچه شیر نداشت؛ یا شاید هم داشت. یه جایی خوندم که بعضی وقت‌ها ماده‌سگ‌هایی که خیال می‌کنن حامله هستن، می‌تونن شیر تولید کنن... [وویچک پتوی آنیا را مرتب می‌کند. دارد به انگشتان کوچک آنیا نگاه می‌کند.] اون‌ها حتا می‌خواستن برام یه ماشین بخرن و یه خونه برام پیدا کنن، تا من دیگه نتونم باهانش باشم.

[وویچک به او اشاره می‌کند آرام صحبت کند. مایکا کمی بلند صحبت می‌کرده است.]

وویچک: خُب حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

مایکا: می‌خوام باهانش باشم. این خیلی عجیبه؟

وویچک: نه. ولی چه جور می‌خواهی از پیش بر بیای؟

مایکا: نمی‌دونم. همه‌ی نیروم رو صرف دزدیدنش کردم. حالا هر اتفاقی ممکنه بیفته.

- وویچک: فکر می‌کنی به پلیس خبر می‌دن؟
مایکا: مجبورن.
- وویچک: می‌فهنن کار توئه؟
مایکا: نه. قرار بود امروز برم تعطیلات. وسایلم رو برداشتم و خداحافظی کردم.
- [وویچک بر می‌خیزد - فکری به ذهنش رسیده است.]
- وویچک: فکر می‌کنم شاید لازم باشه تلفنی بهشون بزنی. ---
مایکا: چرا؟
- وویچک: بین، تو نمی‌تونی فقط... مدرکی وجود نداره که ثابت کنه اون دخترته. هیچ جایی نمی‌تونی بری؛ هیچ جا نمی‌تونی بمونی.
مایکا: حُب؟ که چی؟
- وویچک: بهشون تلفن بزنی. بگو آگه قبول کنن مدرکی رو که ثابت می‌کنه آتیا دخترته جور کنن، برمی‌گردی.
مایکا: و آگه قبول نکنن؟
- وویچک: بهشون دو ساعت وقت بده که تصمیم بگیرن.
مایکا: فکر جالبیه.
- وویچک: می‌خوای باهات پیام؟ هوا داره تاریک می‌شه...
[مایکا کتش را بر تن می‌کند. به طرف در بر می‌گردد و به سرعت می‌گوید:]
مایکا: مواظبش باش!
- [وویچک با بجه تنها می‌ماند. به طرف میز تحریر می‌رود و به طرف یک قفسه دست دراز می‌کند. یک پوشه‌ی خاکستری قدیمی را بر می‌دارد، آن را باز می‌کند و سرانجام آن چه را دنبالش بوده، پیدا می‌کند.]
- وویچک: می‌خوام برات یه چیزی بخونم، باشه؟ [آتیا خواب است.] دربارهی مامانت و مامان بزرگت. [وویچک آن چه را می‌خواهد برای دخترش بخواند ابتدا برای خودش می‌خواند. لبخند می‌زند و سعی می‌کند لحن مناسبی را پیدا کند.] «یک فیلم ایتالیایی، یک مادر و دختر؛ احساس می‌کنم دوروبرم الم‌شنگه راه افتاده...» [یاریکه‌ای از نور از پنجره ظاهر می‌شود. وویچک

وویچک: آره.
 آنیا: ویه بابا؟
 وویچک: ویه بابا.
 آنیا: مایکا بهم گفت تو بابام...
 وویچک: خوابت نمی‌آد؟ [آنیا سرش را تکان می‌دهد؛ نه، خوابش نمی‌آید.]
 می‌خواهی بهت نشون بدم چطوری می‌شه یه خرس درست کرد؟ [آنیا اطراف را نگاه می‌کند: صدها خرس کوچک دیده می‌شود.]
 آنیا: مثل اون‌ها؟
 وویچک: آره، درست مثل اون‌ها.
 [آنیا دور و برش را نگاه می‌کند و خرسی را بر می‌دارد که کنارش خوابیده بود.]
 آنیا: بهم نشون بده چه جور می‌شه یکیشون رو درست کرد.

۱۳

[صدای زنگ تلفن سکوت را می‌شکند. استفان، در اتاق پر از نی‌بکش، بلافاصله گوشی را بر می‌دارد.]
 استفان: الو؟
 مایکا: بابا؟
 استفان: بله.
 [مایکا در کیوسکی در ایستگاه راه آهن ایستاده است.]
 مایکا: اون با من.
 استفان: فکرش رو می‌کردم. می‌خواهی چی کار کنی؟
 مایکا: گوشی رو بده به مامان.
 استفان: بهم بگو!
 مایکا: بابا، تو نمی‌تونی کمک کنی. می‌دونم که می‌خواهی، ولی نمی‌تونی.
 [استفان سعی می‌کند تا حد ممکن آرام صحبت کند.]
 استفان: مادرت تمام روز داشته‌گریه می‌کرده، مجبور شد چندتا والیوم بخوره.

[اوا، نگران و لرزان، در آستانه‌ی در می‌ایستد.]

اوا: کیه؟ [استفان بدون این که کلمه‌ای بگوید، گوشی را به اوا می‌دهد. اوا آرام و با دلوایسی گوشی را می‌گیرد؛ می‌ترسد خیر بدی بشود. با صدای بی‌روحی صحبت می‌کند؛ لب‌هایش کاملاً خشک هستند.] الو...

مایکا: اون با منه.

اوا: آه، خدای من... تو یردیش... آه، خدای من...

مایکا: پلیس رو خیر کردی؟

اوا: آره، ولی مهم نیست. خیرشون کردیم. کجایی؟

[مایکا واضح و باطانت صحبت می‌کند. پیداست که تمام طول راه به این موضوع فکر کرده است.]

مایکا: دوباره بهشون زنگ بزن و بگو پینا شد. این اولین دستوره.

[اوا نیروی همیشگی‌اش را باز یافته است.]

اوا: باشه، بهشون زنگ می‌زنم. کجایی که بیایم و برت گردونیم؟ استفان!

[جوابی نمی‌شنود و بنابراین دوباره سؤال می‌کند.] کجایی که بیایم دنیاالت؟

مایکا: به جای دورویر شهریم. بهت نمی‌گم کجا. اول باید همه چیز رو تغییر بدی.

[استفان، سیگار و کبریت و زیرسیگاری در دست، وارد می‌شود. اوا به او اشاره می‌کند که ساکت باشد.]

اوا: چی تغییر کنه؟ [استفان سیگار را روشن می‌کند و در دهان اوا می‌گذارد.]

چه چیزی رو باید تغییر بدم؟ نمی‌فهمم!

مایکا: همه چیز. آنیا مال منه. همه‌ی مدارک باید تغییر کنه. تک‌تکشون.

[اوا نفس عمیقی می‌کشد.]

اوا: این محاله.

مایکا: نه محال نیست.

اوا: هیچ‌کس حقیقت رو نمی‌دونه.

مایکا: شرط می‌بندم که همه می‌فهمن.

اوا: آنیا مال منه. شناسنامه‌ش به اسم منه. فقط یادویگا می‌دونه که اون بچه‌ی

تونه و اون هم چیزی نمی‌گه. بهم بگو کجایی!
 مایکا: درست بهم گوش کن. تو بجهی من رو دزدیدی — کارت یه دزدی تمام عیار بود. من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. بهت دو ساعت وقت می‌دم که دربارهی نحوه‌ی پس‌دادنش فکر کنی. هرطوری شده یه راهی پیداکن!

۱۴

[صورت خرس کوچکی که وویچک تازه درست کرده، حالت خاصی ندارد. وویچک سوزن را از سر خرس بیرون می‌کشد و یک جفت چشم را، که قبلاً از جعبه‌ی کوچکی درآورده، به صورتش می‌چسباند. حالا خرس یک عروسک دوست‌داشتنی می‌شود. آنیا روی نیمکت کار وویچک ایستاده و مجذوب هویت یافتن خرس شده است. وویچک به او اجازه می‌دهد که چشم را بدوزد و در جایش بچسباند. مایکا به طرف او می‌رود.]

مایکا: چرا نخوایدی؟

وویچک: از خواب بیدار شد.

[آنیا خرس کوچک را به مایکا نشان می‌دهد.]

آنیا: من چشمش رو گذاشتم. مایکا، نگاه کن! [از آن‌جا که مایکا علاقه‌ی چندانی

به این موضوع نشان نمی‌دهد، دخترک روی میز می‌ایستد تا هم قد مایکا

شود و خرس را زیر دماغ مایکا فرو می‌کند.] مایکا!

مایکا: قراره بهم بگی مامان.

[آنیا، خرس در دست، فکر می‌کند این یک بازی است.]

آنیا: مایکا.

[مایکا او را از روی میز بلند می‌کند، زیر بغلش را می‌گیرد و بلندتر از قبل صحبت می‌کند.]

مایکا: قراره بهم بگی مامان؛ می‌فهمی؟ [دخترک ساکت می‌شود. مایکا او را تکان

می‌دهد. فریاد می‌زند.] بگو مامان! مامان، می‌فهمی؟ مامان! [مایکا به شدت

بچه را تکان می‌دهد. آنیا دیوانه‌وار جیغ می‌کشد. وویچک با حیرت نگاه

می‌کند.] باید بهم بگی مامان. تو بجهی منی. بگو، لطفاً بگو. خُب؟ مامان...

[دخترک چیزی نمی‌گوید. حالا مایکا با مهربانی التماس می‌کند.]

آتیا، بگو مامان! لطفاً.

[آتیا گریه می‌کند. مایکا او را روی کاناپه می‌خواباند، ملتصانه چیزی را در گوش او زمزمه می‌کند، موهای آشفته‌اش را نوازش می‌کند و سپس عذرخواهی می‌کند. دخترک به تدریج آرام می‌شود. تلفن زنگ می‌زند. وویچک از جا می‌پرد تا گوشی را بردارد، نمی‌خواهد بچه بیدار شود، ولی لحظه‌ای صبر می‌کند و به مایکا اشاره می‌کند که مواظب آتیا باشد و فقط پس از دومین زنگ است که گوشی را برمی‌دارد. تظاهر می‌کند که تازه از خواب بیدار شده و خود را به تعجب می‌زند.]

وویچک: الو، کیه؟ آه، آره، نه، نه اشکالی نداره. نظری ندارم. شیش‌ساله ندیدمش. با کمال میل، خویه. [خمیازه می‌کشد.] بله، خویه.

۱۵

استفان: اون چیزی نمی‌دونه. خواب بود. به اندازه‌ی کافی مردم روز خواب بیدار کردیم.

[روی آخرین اسم یک لیست طولانی خط می‌کشد.]

اوا: هیچ کار بدی نکردیم.

[آن‌ها در اتاق بزرگ اوا نشسته‌اند.]

استفان: واقصاً باید بچه رو پس بدیم، خودت می‌دونی.

[اوا با حالتی خشمگین به او نگاه می‌کند.]

اوا: می‌دونستم آتیا رو دوست داری.

استفان: دوست دارم، ولی اشتباه کردیم. حالا در خطر از دست دادن

هر دو تاشون هستیم.

اوا: ولی تو اولش قبول کردی.

استفان: نمی‌دونستم که این طوری می‌شه.

اوا: تو گفتی «نمی‌خوام اون توله...»

استفان: من برای خودم دلیل داشتم.

اوا: پس مشکل چیه؟

استفان:

مشکلی وجود ندارد. فقط اوضاع عوض شده...
تو عوض شدی، فقط همین! حکومت نظامی شد و تو زیر فشار داغون
شدی و حالا کاملاً به درد نخور شدی — این‌ها تنها چیزیه که عوض شده.

استفان:

من فقط به مهندس بودم...

اوا:

چرند نگو! تو به مهندس خیلی پانفوذ بودی!

استفان:

بشین! این‌جا کلاس درس نیست. [اوا از قدم زدن در طول و عرض اتاق
دست می‌کشد. استفان تقاضایش را با لحن خسته تکرار می‌کند؛ احتمالاً
مشاجرات آن‌ها همیشه این‌طور بوده؛ یعنی لحظه‌های تنش، شدید ولی
کوتاه‌مدت هستند.] لطفاً بشین! [اوا لحظه‌ای سر پا می‌ماند و سپس کنار
شوهرش می‌نشیند. استفان دستش را دراز می‌کند و روی گردن اوا
می‌گذارد.] متأسفم.

اوا:

ما تقریباً هیچی دربارهی بچه‌سوزن نمی‌دونیم. نمی‌دونیم چه‌کس‌هایی رو
می‌شناسه و کجا ممکنه باشه. هیچ وقت نمی‌دونستم... هیچ وقت فکر
نمی‌کردم ممکنه اون...

استفان:

خیلی بهش دستور می‌دادی، دیگه نمی‌تونست تحمل کنه. همیشه مجبور
بود لباسی رو بپوشه که تو می‌خواستی و از چیزهایی خوشش بیاد که تو
خوشت می‌اومد. همدی اون گروه‌های رقص و ارکسترها، همدی اون گروه‌ها و
جلسه‌های بحث روز زیر نظر خودت تنظیم می‌کردی. اون همیشه می‌دونست
که باید توی همه‌چیز بهترین باشه تا تو بهش نگی که ناسمیدت کرده؛ دیگه
نمی‌تونست این وضع رو تحمل کنه. اون روزی که سرش داد زدی، همون
روزی که شیش ماهه حامله بود و توی حموم دور شکمش جای یانداپیچی
دید، اون روز به چیزی بین شما دو تا از بین رفت.

اوا:

لازم نکرده تاریخی‌چهی خانواده رو بهم بگی؛ خودم می‌دونم.

استفان:

ولی به نظر نمی‌آد که بفهمی مایکا هم این‌ها رو می‌دونه.

اوا:

لطفاً بروسراغ دوست‌هات، شاید بتون کمک کن. به وقتی خیلی دوست و
آشنا داشتی... ازت خواهش می‌کنم.

مایکا: وویچک؟ [مایکا پوشه‌ی خاکستری را در دست دارد.] می‌تونم بازش کنم؟
[وویچک هنگام ریختن چای مکت می‌کند.]

وویچک: تمامش قدیمیه...

مایکا: ولی تو درس آوردی.

وویچک: می‌خواستم یه چیزی برای آنیا بخونم. بذارش زمین.

مایکا: درباره‌ی منه؟

وویچک: آره. ولی نخونش.

مایکا: «... چشم‌های خاکستری در هر کلمه نفس می‌کشند؛ حکیمانه‌تر از صداها چشم سیاه و سبز و آبی دیگر، زنده هستند و پراز کلمات ناگفته...»
همین طوری بود؟

وویچک: کم‌ویش.

مایکا: ادامش رو یادم نمی‌آد.

وویچک: خوبه. ارزشش رو نداره.

[چای داغ را در لیوان‌های دسته‌دار می‌ریزد و روی میز می‌گذارد، انگشتانش کمی می‌سوزند.]

جیغ بلند آنیا آن‌ها را از جا می‌پراند. شبیه جیغ ابتدای فیلم، سرشار از وحشی است که بزرگ‌ترها تجربه‌اش را ندارند. هر دو به طرف بچه می‌دوند، مثل اول فیلم، مایکا

نمی‌تواند آنیا را ساکت کند. آنیای خواب، به طور وحشتناکی با صدای بلند جیغ می‌کشد. مایکا:

من این کار رو خوب بلد نیستم. توی خونه مامان این کار رو می‌کنه. آنیا رو

- با خشونت از خواب بیدار می‌کنه. [وویچک با تردید شانه‌های آنیا را تکان

می‌دهد، سپس او را بغل می‌کند و ابتدا با ملایمت، سپس محکم‌تر، بر

گونه‌اش سیلی می‌زند. آنیا چشم‌هایش را باز می‌کند و هم‌چنان جیغ

می‌کشد؛ سپس به هوش می‌آید و جیغ به گریه تبدیل می‌شود. مایکا بچه را

از وویچک می‌گیرد و با دلسوزی می‌گوید: [همه‌ی گرگ‌ها رفتن. حالا دیگه

هیچ گرگی باقی نمونده... [آنیا به تدریج ساکت می‌شود. مایکا با او روی

کانا په می نشیند.

آنیا: یه خوایی دیدم راجع به...

[جمله اش را نیمه تمام می گذارد.]

مایکا: می خوای دوباره بخوایی؟

[آنیا، به نحوی کاملاً غیر منتظره، بازوهایش را دور مایکا حلقه می زند و محکم او را در

آغوش می گیرد. مایکا با خوشحالی بازوهای او را دور خودش حلقه می کند. آنیا سعی

می کند گوش او را پیدا کند و سپس به آرامی، طوری که وویچک نتواند صدایش را بشنود،

می پرسد:]

آنیا: هنوزم مامان این جا نیست؟

[مایکا چشم های او را می بندد.]

مایکا: آنکا، همه چیز درست می شه! برو بخواب! [آنیا لیز می خورد و به طرف متکا

می رود.] می خوای دوباره بخوایی؟ [آنیا بدون این که سر برگرداند، جواب

می دهد:]

آنیا: آره، می خوام.

[پس از لحظه ای، تنفسش منظم می شود. سومین باری است که در طول یک روز

می خوابد.]

مایکا: تقریباً هر شب همین طوری جیغ می کشه. خواب های بد می بینه، ولی

هیچ وقت نمی گه راجع به چیه. نمی دونم از چی وحشت داره.

وویچک: احتمالاً از آینده. یه وقتی من...

مایکا: یا از گذشته. یه جایی خوندم که بچه ها اغلب موقع خواب جیغ می کشن؛

چون که از تولد می ترسن. اون ها خواب می بینن که هنوز توی رحم مادرن.

وویچک: تو خیلی مطالعه می کنی؛ درباری سگ ها و بچه ها.

مایکا: یه چیزی رو می دونی. من خیلی ازش بزرگ تر نیستم. فقط شونزده سال

اختلاف سنی داریم.

وویچک: مادرتم با تو همین قدر اختلاف سنی داشت.

مایکا: من با اون فرق دارم؛ و می خوام فرق داشته باشم.

وویچک: تو تمام مدت داری درباره‌ی خودت حرف می‌زنی. ولی آنیا چی؟ هیچ وقت شده به خواست‌های اون فکر کنی؟

مایکا: اون خیلی کوچیکه. نمی‌دونه چی می‌خواد.

وویچک: اون جون سالم به در نمی‌بره. این همه کشمکش. این همه فشار. بچه‌ی حساسیه. تو باید سعی می‌کردی اوضاع رو جور می‌کردی که خیلی بهش فشار نیاد.

مایکا: تو از چی می‌ترسی؟ حالا دست مامان بهت نمی‌رسه.

وویچک: شما دوتا می‌تونین تا هر وقت دلتون بخواد این‌جا بمونین، ولی این کار بچه رو می‌کشه. بعضی وقت‌ها مجبوری تصمیم‌هایی بگیری که خیلی به نفع خودت نیستن.

مایکا: مثلاً چه تصمیمی؟

وویچک: برگرد! آنیا به خونگی ثابت، تخت‌خواب و صبحانه‌ی خودش احتیاج داره.

مایکا: خودم می‌دونم.

وویچک: چی رو می‌دونی؟

مایکا: چیزهایی رو که سعی می‌کنی بهم بگی. این‌که اون باید خونگی ثابتی داشته باشه.

وویچک: این‌جا دوستی دارم که وانت داره. می‌رم و وانت رو می‌گیرم. قبل از سحر برمی‌گردین خونگی.

مایکا: خوبه.

[وویچک مطمئن نیست آیا مایکا واقعاً نظرش را عوض کرده یا نه؛ ولی بلند می‌شود و کتش را می‌پوشد. مایکا به او لبخند می‌زند.]

وویچک: خُب، می‌خوای بمونی؟

مایکا: نه. حق با توئه. برو وانت رو بیار!

[به محض این‌که وویچک در ورودی را پشت سرش می‌بندد، لبخند مایکا معمو می‌شود.]

[وویچک با یک دوچرخه‌ی رنگ‌ورورفته‌ی قدیمی به کنار دروازه‌ی کوچک ورودی می‌رود. چراغ‌ها روی شانه‌اش آویزان می‌کند و رکاب می‌زند. در حالی که وویچک در جنگل رکاب می‌زند، آسمان گلگون می‌شود. در جاده‌ی باریکی رکاب می‌زند؛ وارد یک جاده‌ی آسفالت می‌شود و کنار یک خانه‌ی جنگلی، شبیه دیگر خانه‌های آن حوالی، توقف می‌کند. در می‌زند، دوستش سرش را بیرون می‌آورد.]

مرد جوان: سلام وویچک، چی شده؟

وویچک: اون بسته‌هارو رسوندی؟

مرد جوان: آره.

وویچک: وانت رو بیار بیرون! باید خانواده‌م رو برسوم خون.

[مرد جوان با آسودگی لبخند می‌زند.]

مرد جوان: فکر کردم شاید اتفاق بدی افتاده.

وویچک: نه، هیچ اتفاقی نیفتاده.

[استفان در یک اتاق بزرگ، که برای ما تازه است، نشسته است. این اتاق با همه‌ی اتاق‌های دیگری که تا حالا دیده‌ایم، تفاوت دارد: یک میز دایره‌ای شکل بزرگ، کوسن‌هایی روی صندلی‌ها و صندلی‌های راحتی و یک کساناپه‌ی تخت‌خواب‌شوکه کاغذهایی روی آن وجود دارد. مرد عینکی کوتاه‌قدی که روی پیرامه‌اش لباس خواب بر تن دارد، وارد اتاق می‌شود. بدون این که چیزی بگوید روبه‌روی استفان می‌نشیند و دستش را با حالت دلسوزانه‌ای دراز می‌کند. استفان مقصود او را در می‌یابد.]

استفان: بیدارت کردم. معذرت می‌خوام، احمقانه بود.

گرگور: خیلی آسون نیست، خودت می‌دونی. به چند نفر زنگ زدم، ولی تنها چیزی که یادشونه اینه که وقتی بیشترین احتیاج رو بهت داشتیم، ما رو تنها گذاشتی؛ و حالا که برای کمک اومدی سراغمون — این تنها چیزیه که می‌گن.

استفان: آگه به‌خاطر او نبود، نمی‌اومدم. تو که می‌شناسیش، مگه نه؟ اون ازم

خواست. می ترسه بلایی سرشون بیاد.
گرگور: واقعاً کار زیادی از دستم بر نمی آید. سعی می کنم توی اخبار تلویزیون به اطلاعیه بدم. همش همین؛ فکر نمی کنم کار دیگه‌ای بتونم انجام بدم.

۱۹

[وانت کوچک کنار خانه وویچک توقف می کند. حالا سحر است و وویچک به آرامی به طرف در ورودی می رود. خانه خالی است. در جایی که قبلاً آنیا خوابیده بود، حالا فقط پتوی چهارخانه وجود دارد. وویچک متوجه می شود که پوشه‌ی خاکستری کنار ماشین تحریر، روی میز باز شده است. روی پوشه کاغذ کوچکی وجود دارد که رویش بیٹی نوشته شده که با کلمات «مادر و دختر...» آغاز می شود.]
وویچک: از همین می ترسیدم. اون‌ها فرار کردن.
[گوشی تلفن را بر می دارد و شماره می گیرد. صدای آرام شماره گرفتن را می شنویم. [شغال است. دوباره شماره می گیرد. هنوز [شغال است.]

۲۰

[مایکا در کیوسک تلفن ایستگاه راه آهن، با آنیای خواب آلود در بغل، ایستاده است.]
مایکا: دو ساعت تموم شد.
اوا: آره. درواقع دو ساعت ونیم شد. [اوا بی تفاوت است و پیداست که قصد دارد ماجرا را کنترل کند.] حالا گوش کن! بیا خونه و آنیا رو بیار! بابات ماشین و نی لیک هاش رو می فروشه. می تونی یه خونه بخری و هر کاری دوست داری انجام بدی؛ ما دخالت نمی کنیم. هر وقت خواستی می تونی آنیا رو ببینی و می تونی در تعطیلات باهانش هر جا خواستی، بری. می تونی یکشنبه‌ها باهانش باشی. می تونی باهانش بری سینما. می تونی هر جا خواستی، بیریش. آنیا مال هر دمومون خواهد بود. تا وقتی من زنده باشم همین طوریه. بعضش مال تو می شه. [مایکا به آرامی گوش می کند و چیزی نمی گوید.] چیز دیگه‌ای می خواهی؟

مایکا: آره. دو میلیون دلار. [سکوت در طرف دیگر خط.] صدام رو می شنوی؟
او: تو احمقی...

مایکا: نفهمیدی قبلاً بهت چی گفتم؟

[حالا اوا با لحن مسالمت آمیز تقریباً صمیمانه ای صحبت می کند.]

او: مایکا، من نمی تونم! می دونی که نمی تونم بدون اون زندگی کنم.

[آنیا روی شانه ی مایکا خوابش برده است.]

مایکا: پس دیگه اون رو نمی بینی. آنیا روی شونم خوابش برده و دیگه هیچی برام

مهم نیست. تا پنج می شمرم. اگه قبل از اون قبول نکنی، گوشی رو می ذارم.

[مایکا با سرعت می شمارد، واقعاً شاتسی برای مادرش باقی نمی گذارد.]

یک، دو، سه، چهار، پنج.

[بلافاصله گوشی را می گذارد، اوا، حیرت زده، تلفن در دست می ایستد.]

او: مایکا! قبوله! مایکا! فقط پس از چند لحظه است که می فهمد کلماتش به

گوش مایکا نمی رسند. پریشان، گوشی را می گذارد. درست در همان لحظه

تلفن زنگ می زند. [مایکا! برگرد! قبول می کنم؛ صدام رو می شنوی؟

[ووپیچک با حیرت به تک گویی ناگهانی او گوش می کند. به محض این که اوا درنگ

می کند تا نفسی بکشد، بلافاصله صحبتش را قطع می کند.]

ووپیچک: معذرت می خوام، منم، ووپیچک.

[اوا نمی فهمد چه اتفاقی دارد می افتد.]

او: کی؟

ووپیچک: ووپیچک.

او: ووپیچک؟

ووپیچک: بله، منم.

[اوا دودوتا چهارتا می کند.]

او: بهمون دروغ گفتی، آره؟ دضدی قبل که بهت زنگ زدیم دروغ گفتی.

ووپیچک: آره... دروغ گفتم.

او: اون اون جاست؟

وویچک: این‌جا بود. بهش گفتم که باید آنیا رو برگردونه خونه؛ و بعد رفتم وانت رو بیارم. نگران بودم. می‌دونین که چطوره. وقتی اومدم که بیرمشون، فرار کرده بود و آنیا رو با خودش برده بود.

او: کجا رفته؟ اون گفت که دیگه به چیزی اهمیت نمی‌ده.

وویچک: نمی‌دونم. نمی‌تونه خیلی دور شده باشه. با ماشین می‌رم طرف چپ خط راه آهن رو بگردم. شما طرف دیگه رو بگردین!

او: همون خط آهن نزدیک خونه‌ت رو می‌گی؟

وویچک: آره.

۲۱

[حالا هوا روشن‌تر شده است. مایکا، با آنیای خواب در بغل، از روی پلی عبور می‌کند. توقف می‌کند؛ کنار زرده را به خوبی می‌چسب و به جریان آب خروشان در زیر پل نگاه می‌کند. صدای نزدیک شدن ماشینی را می‌توان شنید. آنیا را می‌گیرد و به طرف دیگر پل می‌رود و زیر پل پنهان می‌شود؛ روی زمین گل‌آلود لیز می‌خورد. به وانت نیسای کوچکی که از روی پل عبور می‌کند، نگاه می‌کند.]

۲۲

[سالن انتظار کوچک ایستگاه راه آهن باز است. مایکا، پس از این که دور یک مرد مست که روی زمین دراز کشیده قدم می‌زند، به طرف باجه‌ی بلیط‌فروشی می‌رود. مجبور است چند بار به شیشه‌ی ترک برداشته ضربه بزند تا بالاخره یک زن ژولیده که خود را در بتوی پوشانیده، ظاهر شود.]

مایکا: قطار چه ساعتی رد می‌شه؟

زن: به کجا؟

مایکا: مهم نیست... هر جایی می‌خواد باشه.

[زن، در حال خمیازه کشیدن، او را خوب برانداز می‌کند.]

زن: امروز یکشنبه است. دو ساعت دیگه.

[مایکا به مرد مست اشاره می‌کند].

مایکا: حالش خوبه؟

زن: نفسش اون قدر قویه که می‌تونن باهلش یه کبریت رو خاموش کتین؛
چیزش نیست.

ازن بتو را محکم تر دور شانه‌هایش می‌پیچد و مایکا از پنجره کنار می‌رود. آنیا سنگین
است — خواب است. مایکا با دست آزادش به مرد مست مقلمه می‌زند. مرد مست، با
حالی وارفته به یک طرف می‌غلندت و زیر لب من و من می‌کند.]

مرد مست: اولی بهتره، دومی بهتره...

مایکا: جادوی اصلی کدوم طرفه؟

[مرد مست چشم‌هایش را باز می‌کند، لحظه‌ای به او نگاه می‌کند و سپس دوباره می‌خوابد.
مایکا می‌تواند صدای سوئ قطاری را که نزدیک می‌شود، بشنود. به طرف سکوی
ایستگاه می‌رود. یک لوکوموتیو بخار به ایستگاه نزدیک می‌شود، آرام و باوقار حرکت
می‌کند. مایکا دستش را طوری تکان می‌دهد که انگار می‌خواهد سوار شود. لوکوموتیو
به آرامی از کنار مایکا، که دیوانوار دست تکان می‌دهد، عبور می‌کند و به سفر شاهانه‌ی
خود ادامه می‌دهد. زن از باجه‌ی بلیط‌فروشی بیرون می‌دود. حالا می‌توانیم ببینیم که
جوان است ولی اضافه وزن دارد و خیلی مراقب وزنش نیست.]

زن: یا شوهرت مشکل داری، آره؟

[مایکا منظور او را متوجه نمی‌شود.]

زن: داری از دست شوهرت فرار می‌کنی؟

مایکا: نه، فقط دارم فرار می‌کنم.

[زن سرش را با دلسوزی تکان می‌دهد. به بتو اشاره می‌کند.]

زن: بیا و توی اتاق بخواب؛ گرم‌تره.

[مایکا با آنیا به سالن انتظار بر می‌گردد و از درهای کوچکی رد می‌شود تا به اتاق کوچک
پشت باجه‌ی بلیط‌فروشی برسد. جا تنگ است. آنیا را با دشواری روی تخت‌خواب
کوچک کم‌عرض قرار می‌دهد. می‌تواند از پنجره چراغ‌های جلوی وانت نیسار را ببیند که
به ایستگاه نزدیک می‌شود. به عقب خم می‌شود و کنار دختر خوابش دراز می‌کشد.]

[یک قیات بزرگ سیاه در بزرگراه اصلی در حال حرکت است. یک وانت نیسا از روبه‌رو نزدیک می‌شود. به یکدیگر چراغ می‌دهند. قیات بزرگ ترمز می‌کند و در بزرگراه خلوت کنار هم توقف می‌کنند. اوا از قیات پیاده می‌شود و وویچک از وانت. وسط جاده با هم دست می‌دهند.]

اوا: خبری نیست؟

وویچک: نه.

اوا: نگرانم. [وویچک چیزی نمی‌گوید و به زمین چشم می‌دوزد.] بیا اطراف ایستگاه رو بگردیم.

وویچک: هنوز قطار نمی‌آد. امروز یکشنبه است.

اوا: ما همیشه برات در دسر ایجاد می‌کنیم، مگه نه؟

وویچک: ما می‌ریم جنگل رو بگردیم. توی جاده‌ی اوتوک.

اوا: من چی؟ من باید کجا برم؟

[حالا هوا روشن است. چند مسافر در سکوی ایستگاه منتظر هستند. اوا و استفان از یک معبر زیرزمینی به طرف سکو می‌دوند. اوا به اطراف نگاه می‌کند و به سالن انتظار می‌رود و با شدت به پنجره‌ی ترک خورده ضربه می‌زند. زن، لیوان چای در دست، پشت پنجره ظاهر می‌شود.]

اوا: یه دختر رو با یه دختر بچه ندیدین؟

زن: شما پلیس هستین؟

اوا: من دنبال یه دختر با یه دختر بچه می‌گردم. اون جوون و عینکیه، یه دختر حدوداً شیش ساله باهاش. ساک بزرگی داره.

[آنیا بیدار می‌شود و می‌تواند صدای اوا را بشنود. روی مایکا خم می‌شود.]

زن: دو ساعت قبل این‌جا بودن؛ ولی بهنش رفتن.

اوا: کدوم طرف رفتن؟

زن: سراخ جاده‌ی اصلی رو گرفت... نمی‌دونم.
[حالا آنیا از روی تختخواب سرک می‌کشد و می‌تواند از پنجره‌ی باجه‌ی بلیط‌فروشی صورت او را ببیند. آنیا به آرامی صحبت می‌کند، واقعیتی را بیان می‌کند که برایش مثل روز روشن است.]

آنیا: مامان... مامان!

[مایکا چشم‌هایش را باز می‌کند و لبخند می‌زند. کلمه‌ی «مامان» را برای سومین بار پیاپی می‌شنود - این بار بلندتر.
آنیا را می‌بیند که به تخته‌ای خیره شده که در تیررس او نیست؛ زیرا مایکا پشتش به پنجره است؛ پس می‌بیند که آنیا از تختخواب پایین می‌رود و از اتاق کوچک بیرون می‌رود و به طرف مادرش می‌رود. اوا مکالمه‌اش با زن را قطع می‌کند و در را باز می‌کند. آنیا خودش را به طرف او پرتاب می‌کند.]

اوا: آنیا... آنکا... [مایکا از روی تختخواب کم‌عرض بلند می‌شود. ساکش را برمی‌دارد و روی شانه می‌اندازد. صدای سوت قطاری را می‌توان شنید.
مایکا شادی مادرش را تماشا می‌کند.] مایکا... [پس از توقف قطار در ایستگاه فقط یک مافر پیاده می‌شود؛ همان مردی است که چوبدستی زیر بغل دارد. با احتیاط از واگن پیاده می‌شود و به سالن انتظار نگاهی می‌اندازد. مایکا به طرف قطار می‌رود، به سرعت از کنار او، که آنیا را در آغوش دارد، و استفان رد می‌شود. او او را صدا می‌زند.] مایکا؛ مایکا!
[او، آنیا را در آغوش دارد؛ به دنبال او می‌رود ولی مایکا در آخرین لحظه تصمیم می‌گیرد روی قطار در حال حرکت بپرد. مردی که چوبدستی زیر بغل دارد در تاریکی مسعر زیرزمینی ناپدید می‌شود.]

فرمان هشتم

نام خدای خود را

باطل مبر

کارگردان: کریستف کیشلوفسکی

مدیر فیلمبرداری: آندری یاروشویچ

تسوین: او اسمال

موسیقی متن: زیگنیفه پرایزتر

بازیگران: زوفیا / ماریا کوسکیا لکوسکا، آتریستا / ترزا مارچفسکا

تهیه کننده: ریشارد چو تکوسکی

۵۵ دقیقه

[اول یک صبح بهاری. زنی از یلکان ورودی خارج می‌شود. تقریباً شصت ساله است، موهای خاکستری کوتاهی دارد و با چالاکمی راه می‌رود — یک خانم به تمام معناست و به رغم این که از طبقه‌ی بالای جامعه است، دیگران را حقیر نمی‌شمارد.

مردی، با ریش تراشیده و چمدان کوچکی در دست، از رویه‌رو به او نزدیک می‌شود. [زوفیا: صبح به‌خیر! دارین می‌رین مسافرت؟ یا دارین از مسافرت برمی‌گردین خونه؟]

مرد: دارم برمی‌گردم خونه — با قطار شبانه از زَچین اومدم. خدمتون عرض کنم که...

زوفیا: مفید بود؟...

[زوفیا به مرد علاقه‌مند است و از سرگرمی او خبیر دارد.]

مرد: یه سری تمیر پیدا کردم که به مناسبت یزگداشت پرواز هواپیماهای آلمانی روی قطب شمال چاپ شدن. سال ۱۹۳۱... اسمشون «پرواز قطبیه».

زوفیا: احتمالاً منظورتون سری «زیلینه»؟

مرد: بله سری تمبرهای سه‌تایی زیلین. خدمتون عرض کنم...

زوفیا: باید یه روز بیاین و تمبرهارو نشونم بدین.

[زوفیا لبخند می‌زند و با چالاکمی به طرف جنگل کوچکی می‌رود که در داستان‌های اول و چهارم با آن آشنا شده‌ایم.]

زوفیا در زمین بازی کودکان به کنار چادر سرخ پوستی می‌رسد. کتش را از تن در آورده و حالا لباس گرمکن ورزشی بر تن دارد. دویدن صبحگاهی را شروع می‌کند: در مسیری دایره‌وار به دور مجتمع می‌دود و در حین دویدن حرکات ساده‌ی ورزشی انجام می‌دهد. از روبه‌رو مرد جوانی در حال دویدن نزدیک می‌شود. کنار می‌کشد تا زوفیا بتواند رد شود. ولی در همان حال چیزی را از زیر گرمکنش بیرون می‌کشد: کتابی با جلد آبی‌رنگ. [مرد جوان: این رو دوستم از پاریس آورده. می‌خواستم ببینم ممکنه برام امضا کنی... [زوفیا کنجکاو می‌شود و کتاب را می‌گیرد.]

زوفیا: این اولین نسخه‌ای است که می‌بینم... البته ترجمه‌ی ضعیفی داره. چیزی دارن که باهش امضا کنم؟
[مرد جوان، خودکاری در می‌آورد. زوفیا چند جمله‌ای می‌نویسد، کتاب و خودکار را پس می‌دهد و به راهش ادامه می‌دهد.]

[حالا زوفیا دوباره کت بر تن دارد و صندوق پستیش را باز می‌کند. تعدادی نامه‌ی داخلی و خارجی بیرون می‌آورد. در همان حالی که منتظر آسانسور است، نامه‌ها را مرتب می‌کند. بعضی از آن‌ها را بلافاصله پس از باز کردن پاره می‌کند و درون سطل کاغذ پاطله می‌اندازد ولی بقیه را نگه می‌دارد و سوار آسانسور می‌شود. خانه‌ی زوفیا مجلل نیست. پر از کتاب، کاغذ و روزنامه است و به رغم شلوغی، تمیز است. پر زرق و برق‌ترین اسباب و اثاثیه متعلق به اتاقی در انتهای خانه است که زوفیا همیشه آن را قفل نگه می‌دارد. روی دیوار آن می‌توان نقاشی «مریم باکره» اثر چستوچوا را دید، ولی غیر از چند شاخه‌گلی که درون گلدانی روی میز قرار دارند، نشانه‌ی دیگری از مسکونی بودن این اتاق به چشم نمی‌خورد. زوفیا گل‌ها را بیرون می‌آورد، آب گلدان سفالی را عوض می‌کند و دسته‌ای گل مینا در آن قرار می‌دهد. یکی از نامه‌هایی را که قبلاً باز کرده است روی میز بغلی، کنار کپه‌ای از نامه‌ها، می‌گذارد. سپس در را می‌بندد و قفل می‌کند. کاغذ کوچکی با آهن‌ربا به در یخچال چسبیده است. زوفیا نوشته‌ی روی آن را مطالعه

می‌کند و سپس به آرامی برای خودش تکرار می‌کند.]

زوفیا: **یه برش پنیر، یه برگ کاهو. قهوه بدون شکر...**

[این مواد را از یخچال بیرون می‌آورد. چندین بار سستی احتراق گاز را پشت سرهم فشار می‌دهد تا شعله پخش‌کن روشن شود؛ ولی دوباره فراموش کرده که گاز مجتمع خراب است. بنابراین سیم پیچ فلزی گرمادهنده را به پریز برق می‌زند و آن را داخل کتری می‌گذارد.]

۴

[تعمیرگاه در محوطه‌ی یمپ‌بازین قرار دارد و زوفیا مشغول تحویل گرفتن «ترابان» از تعمیرگاه است. صاحب تعمیرگاه او را تا کنار ماشین همراهی می‌کند.]

زوفیا: **مشکلش چی بود؟**

صاحب تعمیرگاه: **مهم نبود، فقط کنار اتورش گرفته بود، ولی از دفعه‌ی آخری که ماشینتون رو دیدم یکی از چراغ‌های جلوش شکسته و چند جاش قُر شده. از این به بعد واقعاً باید توی رانندگی بیشتر مواظب باشین.**

زوفیا: **توی یه جاده‌ی فرعی بودم - اصلاً ندیدم که داره تراکتور می‌آد، قسم می‌خورم، چقدر باید خدمتون بدم؟**

صاحب تعمیرگاه: **قابلی نداره. شما مشتری دائمی ما هستین... [زوفیا سوار ماشین می‌شود. صاحب تعمیرگاه بار دیگر سراغ او می‌رود.] دخترم داره برای ورود به دانشگاه درس می‌خونه...**

زوفیا: **واقعاً؟ خوبه.**

صاحب تعمیرگاه: **شما یه کمک‌مربی یا کس دیگه‌ای رو سراغ ندارین که بتونه قبل از امتحان چند جلسه بهش خصوصی درس بده؟**

زوفیا: **قاعدتاً کمک‌مربی‌ها تدریس خصوصی می‌کنن - بالأخره باید یه جور ی زندگی شون رو بگذرونن. ولی فکر نمی‌کنم تدریس خصوصی مفید باشه. روزبه‌خیر. [حرکت می‌کند، ولی اندکی بعد توقف می‌کند و دنده عقب می‌رود.] از همه‌ی این‌ها گذشته، حالبمون چقدر شد؟**

صاحب تعمیرگاه: استاد، شما مشتری دائمی هستین. لطفاً فکرتش رو هم نکنین.

۵

[زوفیا در محوطه‌ی دانشگاه پارک می‌کند. همه از پیر و جوان به نشانه‌ی سلام، مؤدبانه سر خم می‌کنند. زوفیا، که کت و دامن زنانه و کفش ورزشی برتن دارد و یک کیف دستی بزرگ را زیر بغل زده، تیز با لیخندی جواب سلام آن‌ها را می‌دهد.]

۶

[صحنه‌ی مشابهی در یکی از راهروهای دیپارتمان. دانشجویانی که روی لبه‌ی پنجره نشسته‌اند از جا می‌پرند تا با احترام به او سلام کنند.]

۷

[دفتر منشی دیپارتمان. یک زن میانسال ناگهان دست از تایپ کردن می‌کشد.]
زن: رئیس دانشکده می‌خواستن با شما به صحبت مختصری بکنن.
[زوفیا وارد دفتر رئیس دانشکده می‌شود. رئیس دانشکده دور یک میز کوچک نشسته و مشغول تعارف یک فنجان قهوه به یک زن موسیاه تقریباً چهل ساله است. هردوی آن‌ها از جا بر می‌خیزند، زوفیا با آن‌ها دست می‌دهد؛ و رئیس دانشکده زن موسیاه را به او معرفی می‌کند.]

رئیس دانشکده: [به انگلیسی] خانم الزیبتا لورائز از نیویورک.
زوفیا: ولی اگه حافظه‌م یاری بکنه، باید بگم که ما قبلاً همدیگه رو ملاقات کردیم. شما مترجم کتاب‌های من توی آمریکا نیستین؟
الزیبتا: درسته، استاد.

[لهستانی صحبت کردن او بسیار خوب است. رئیس دانشکده شگفت‌زده است.]
رئیس دانشکده: زبونم نمی‌چرخه، نمی‌دونم چی بگم، هرچی گفتم بی‌فایده بود...
الزیبتا: شما کارتون رو خیلی خوب انجام دادین.
رئیس دانشکده: حضور خانم لورائز در این‌جا قسمتی از برنامه‌ی تبادل فرهنگی. ایشون

معتقدن که آثار شما خیلی جالبند و می‌خوانم آگه ممکن باشه توی چندتا از کلاس‌هاتون شرکت کنن.

زوفیا: با کمال میل. از همین امروز شروع کنیم؟

۸

[آمی تاتر بزرگ نیست، ولی شلوغ است. زوفیا با یک نگاه دوستانه همه‌می دانشجویان

را از بین می‌برد.]

زوفیا: امروز دوباره چندتا مهمون داریم. آقای مواپوه از نیجریه اومدن و

لهستانی بلند نیستن، کسوم شما دوست داره داوطلب ترجمه بشه؟

[یک دانشجوی عینکی دستش را بالا می‌برد و بلند می‌شود تا کنار

آقای مواپوه بنشینند.] خانم‌های تورچیک، نِملازی و گاردوس از

دانشگاه بوداپست اومدن که باهاشون آشنا هستیم — چندماهه که

توی کلاس‌هامون شرکت می‌کنن. خانم الزیبتا لورائز از نیویورک —

ایشون لهستانی بلدن و برای مؤسسه‌ای کار می‌کنن که دربارهی

سرنوشت بازماندگان یهودی جنگ جهانی دوم تحقیق می‌کنه. بحث

رو باید از همون جا که رها کرده بودیم، ادامه بدیم: دوزخ اخلاقی. چه

کسی داوطلب می‌شه که بحث رو شروع کنه؟ [اواخر بعداز ظهر است

و سالن غرق در اشعه‌های مورب خورشید است. زوفیا در سایه

نشسته است. لحظه‌ای چشم‌هایش روی الزیبتا توقف می‌کند،

الزیبتا به طور ناخودآگاه مشغول بازی کردن با گردن‌بند طلایش

است.] بنارین یادآوری کنم که قراره دوتا مثال رو بررسی کنیم: یکی

از سیاست و دیگری از عرف اجتماع.

دانشجوی دختر: بنارین این مثال رو در نظر بگیریم. مردی داره از سرطان می‌میره...

[سالن از خنده منفجر می‌شود.]

زوفیا: در این ترم، این سومین داستانیه که به سرطان مربوط می‌شه.

دانشجوی دختر: این مهم نیست که از چی داره می‌میره؛ اصلاً این مرد قهرمان این

داستان خاص نیست — اون فقط داره می‌میره. این مرد تحت
 معالجه‌ی یه دکتر درجه یک که، همیشه مهمه، به خدا عقیده داره.
 این دکتر با بیماراش توی یه بلوک آپارتمانی زندگی می‌کنه، زن این
 مرد شروع می‌کنه به کلافه کردن دکتر تا بگه شناس زنده‌موندن
 شوهرش چقدره. دکتر نه می‌تونه و نه می‌خواد که این رو بهش بگه.
 دکتر با آدم‌های زیادی برخورد کرده که به‌رغم این که علم پزشکی
 شانسش برایشون قائل نبوده ولی زنده‌موندن. زن خیلی سماجت
 می‌کنه. معلوم می‌شه که دلیل خیلی خاصی داره که می‌خواد بدونه
 سرنوشت شوهرش چی می‌شه. اون از یه مرد دیگه حامله شده.
 شوهرش از این موضوع خبر نداره. چون قبلاً زنش بچه‌دار نمی‌شده؛
 زن، بچه‌ی متولن‌شده رو به اندازه‌ی شوهرش دوست داره.
 آگه شوهر زنده بمونه، زن احساس می‌کنه از لحاظ اخلاقی مجبوره که
 سقط جنین کنه. آگه بمیره، می‌تونه بچه رو به دنیا بیاره. همه‌ی این‌ها
 رو به دکتر می‌گه و سرنوشت بچه رو به دست دکتر می‌سپره. آگه به زن
 بگه شوهرش زنده می‌مونه، در این صورت حکم مرگ بچه رو امضا
 کرده. آگه به زن بگه که شوهرش می‌میره، در این صورت بچه زنده
 می‌مونه. این کلیت داستانه.

[دانشجویان خنده‌ی اولیه‌ی خود را از یاد برده‌اند و حالا بادقت مشغول گوش دادن و
 یادداشت‌برداری هستند.]

زوفیا: من می‌دونم که این داستان چطوری توأم می‌شه. برای این که کار شما
 رو سخت‌تر کنم، می‌تونم بپتون بگم که بچه زنده می‌مونه و همین
 موضوع، شاید از همه چیز مهم‌تر باشه.

[الزبیتا حرف‌های زوفیا را قطع می‌کند، از صندلی بلند می‌شود و ضبط صوتش را کمی
 نزدیک‌تر می‌آورد. توضیح می‌دهد که چرا مجبور شده از جا بلند شود.]

الزبیتا: می‌ترسم استاد خیلی از ضبط دور باشن... و از این‌جا نتونم
 صدایشون رو ضبط کنم.

زوفیا:

[تکرار می‌کند] داشتم می‌گفتم که بچه زنده می‌مونه و این از همه چیز مهم‌تره. حالا از شما می‌خوام که سعی کنین خودتون رو جای قهرمان‌های اصلی داستان بنارین و انگیزه‌های اعمالشون رو کشف کنین... کس دیگه‌ای هست؟ یا این که می‌تونیم به تحلیل داستان‌های دضعی قبل بیردازیم؟ [الزیتا دستش را بالا می‌برد. زوفیا لبخند می‌زند.] بله.

الزیتا:

آگه بتونم...

زوفیا:

حتماً. این جا همه از حقوق مساوی برخوردارن.

الزیتا:

منم یه داستانی دارم که دوست دارم برای همه تعریف کنم.

زوفیا:

مطمئنم که خیلی جالبه.

الزیتا:

ممکنه به نظرتون بیاد که نسبت به داستان‌های قبلی اشکالاتی داره.

ولی درعین حال یه مزیت داره: واقعیه.

زوفیا:

لزومی نداره که همدی معضلاتی که این جا مطرح می‌شن از زندگی

واقعی رونویسی شده باشن.

الزیتا:

این داستان در زمان اشغال جنگ جهانی دوم اتفاق افتاد.

زوفیا:

عالیه. اتفاقات دوره‌ی جنگ اغلب نسبت به وقایع معاصر بیشتر

جلب توجه می‌کنن.

[دانشجویان نسبت به مهمان آمریکایی کنجکاو شده‌اند. الزیتا چشم‌های سیاه و موهای

مجعد سیاه دارد و داستانش را در حالت نشسته تعریف می‌کند؛ شاید فکر کند که بزرگ‌تر

بودتش به او این حق را می‌دهد، یا شاید به این حالت عادت دارد.]

الزیتا:

زمستان ۱۹۴۳. قهرمان این داستان یه دختر یهودی شیش‌ساله است.

تا حالا توی زیرزمین یه خانواده‌ی لهستانی مخفی شده، ولی ناگهان

متوجه می‌شه که باید از اون جا بره — ویلایی که در زولیپورز توش

پنهان شده، نزدیکه توسط گشتابو تصرف بشه. دوست‌های پدر

دختر، که در گتو باقی مانده، سعی می‌کنن تا مخفیگاه جدیدی برایش

پیدا کنن. یه راه وجود داره ولی سرپرست‌های آتی یه شرط گذاشتن:

دخترک باید ملدارک رسمی داشته باشد که ثابت بکنه تعمیر شده. [زوفیا، که تا حالا مشغول نوشتن یادداشت‌های کوتاهی درباره‌ی داستان بوده، سرش را بلند می‌کند. درمی‌یابد که الیزیتا مستیماً به او نگاه می‌کند و در واقع داستان را برای او تعریف می‌کند نه دانشجویان. زوفیا سرش را پایین می‌اندازد و به یادداشت‌برداری ادامه می‌دهد.] بنابراین حامیان دختر دنبال زوجی می‌گردن که قبول کنن پدر خوانده و مادر خوانده‌ی دروغی اون بشن. این فقط تشریفاته، ولی بالأخره پدر خوانده و مادر خوانده باید آدم‌های واقعی باشن. اون‌ها در عین حال دنبال کشیشی می‌گردن که مایل باشه دختر رو به‌طور قلابی تعمیر بکنه.

دانشجوی عینکی: این کار مشکل بود؟

[این سؤال را از طرف آقای موابوه، که مترجم او شده، می‌پرسد.]

الیزیتا: نه، خیلی از کشیش‌ها مایل بودن کمک کنن. مشکل، پیدا کردن و قرار گذاشتن و توافق روی جزئیات ضروری بود. [الیزیتا صبر می‌کند تا مترجم عینکی جواب او را ترجمه کند. آقای موابوه دستش را به عنوان تشکر بلند می‌کند و از روی رضایت لبخند می‌زند: جواب را فهمیده است.] سرانجام همه چیز مرتب می‌شه. یه شب سرد زمستونیه. دختر و سرپرستش به محل زندگی پدر خوانده و مادر خوانده دروغی می‌رسن. اون‌ها یه زوج جوانن. دختر سرده؛ تمام بعدازظهر رو توی شهر دنبال خونوی اون‌ها گشته. سرپرست اون، یه مرد نگران، صاحبخونه‌ها پیشون چایی تعارف می‌کنن. دختر حسرت یه نوشیدنی داغ داره، ولی وقت کمه؛ کشیش منظره و ساعت شروع حکومت نظامی نزدیکه. ولی به‌رغم این موضوع، صاحبخونه‌ها، به جای پوشیدن کت‌هاشون، ازشون می‌خوان که بشین. [رفتار زوفیا کمی عجیب است. با متانت، ساکت نشسته و با چهره‌ای سنگی به الیزیتا خیره شده است. حالا الیزیتا رو به او سخن

می‌گوید: [بنابراین دخترک و سرپرست پشت میز می‌شینند. مرد صاحب‌خونه با نگرانی دور میز قدم می‌زنه. زن صاحب‌خونه روی صندلی رویه‌روی سرپرست دخترک می‌شیند و بهشون می‌گه توضیح دادن این مآله خیلی دشواره. اون‌ها مجبورن قول مساعدتون رو بشکنن. بعد از تأمل و فکر زیاد، به این نتیجه رسیدن که نمی‌تونن برخلاف مذهبشون عمل کنن که درعین حال که به اعمال نوع‌دوستانه فرمان می‌ده، شهادت دروغ رو هم ممنوع می‌کنه. شهادت دروغ دادن، حتا در چنین موضوع مهمی، نمی‌تونه با اصول مذهبی اون‌ها جور دربیاد. فقط همین رو می‌تونن بگن. دختر و سرپرستش از جا بلند می‌شن. زن جوون می‌گه «بمونین و چاییتون رو بخورین»، دخترک یه جرعه می‌نوشه ولی بعد از نگاه کردن به سرپرست، لیوان رو سر جاش می‌ذاره. بعشش، پایین پله‌ها، بی‌صبرانه به سرپرستش نگاه می‌کنه، که کنار در ورودی ایستاده و به شب و خیابون خالی زل زده. دخترک می‌گه «زودباش، ولی سرپرستش تکون نمی‌خوره. «زود باش، الان حکومت نظامی شروع می‌شه!»

[الزبیتا داستانش را به پایان برده است. برای چند لحظه، سکوت سالن را فرا می‌گیرد.]

زوفیا: اون موقع کس دیگه‌ای هم توی خونه بود.
الزبیتا: بله. یه مرد تقریباً مسن. پشت به ما نشسته بود. فکر کنم روی ویلچر بود.

زوفیا: جزئیات دیگه‌ای هم یادتون می‌آد؟
الزبیتا: فنچون‌های چایی از جنس چینی مرغوب بودن؛ منحصر به فرد بودن. یه چراغ نفت‌سوز سبزرنگ روی میز بود، ولی روشن نبود، به جاش لامپ روشن کرده بودن. پنجره‌ها رو با روزنامه پوشونده بودن. در طول این مکالمه‌ی دوسه دقیقه‌ای، مرد دست‌هالش رو توی جیبش کرده بود، همین قدر یادم می‌آد.

زوفیا: این ماجرا توی ورشو بود؟

الزیتا: حول و حوش موکوتف بود، توی اودینیچ.

[زوفیا به صدلی تکیه می‌دهد. دست‌هایش به آرامی می‌لرزند. خودکارش را برمی‌دارد و دست‌هایش اندکی از استواری خود را به دست می‌آورند.]

زوفیا: کسی سؤالی داره؟ هیچ کس؟ هیچ سؤالی نیست؟

[یک دختر ریزه‌ی لاغر اندام دستش را بالا می‌برد.]

دختر دانشجوی دوم: «ده فرمان» فقط دربارهی شهادت دروغ علیه همسایه صحبت می‌کنه. ولی این مورد که به همسایه مربوط نمی‌شده. اگه اون زوج واقصاً کاتولیک‌های مخلصی بودن، در این صورت دلیلی که آوردن نمی‌تونسته دلیل موجهی باشه.

الزیتا: این تنها دلیلی بود که بهم گفتن. اون موقع موجه به نظر می‌اومد.

[حالا زوفیا به طرف الزیتا برمی‌گردد.]

زوفیا: خانم لورائز... به نظرتون چه دلایل دیگه‌ای می‌تونسته وجود داشته باشه؟

الزیتا: واقصاً نمی‌دونم. تاجایی که می‌دونم، هیچ دلیل موجهی برای اون تصمیم وجود نداره.

[دختر جوان عینکی دستش را بالا می‌برد.]

دختر عینکی: ممکنه دلیلش ترس بوده. برای مثال، اگه فقط یه ساعت زودتر توی همون بلوک یه خانوادهی یهودی رو پیدا کرده بودن و با خانوادهی لهستانی که بهشون پناه داده بودن، اعدامشون کرده بودن؛ بنابراین اون زوج می‌تونستن ترسیده باشن.

الزیتا: بله. ترس، بله. ولی به نظر شما این می‌تونه دلیلی موجهی باشه؟ ترس؟

دختر عینکی: من فقط یه انگیزه‌ی احتمالی رو حدس می‌زنم. دربارهی این بحث نمی‌کنم که...

زوفیا: معذرت می‌خوام، ولی فکر می‌کنم به حد کافی به این موضوع

پرداختیم. از تون می‌خوام که خودتون رو به جای قهرمانان داستان
بذارین و انگیزه‌های اعمالشون رو کشف کنین. متشکرم. دو هفته‌ی
دیگه باز هم در این باره با هم صحبت می‌کنیم.

[او از جا بلند می‌شود و اولین نفری است که سالن ترک می‌کند. تنها پس از خروج اوست
که دانشجویان از جا بلند می‌شوند.]

۹

[حالا دفتر منشی تاریک و خالی است. زوفیا چراغ را روشن می‌کند، ولی تقریباً بلافاصله
آن را دوباره خاموش می‌کند. پاریکه‌ای از نور خورشید در حال غروب از پنجره داخل
می‌شود. زوفیا روی صندلی راحتی دسته‌کوتاه می‌نشیند و دسته‌ها را می‌چسبد. این حالت
چندی به طول می‌انجامد. بلند می‌شود، با همان جدیت همیشگی کیف دستی را برمی‌دارد
و از اتاق خارج می‌شود.]

۱۰

[زوفیا در راهرو راه می‌رود، در این ساعت از روز راهرو خالی و تاریک است. به‌طور
مبهم چهره‌ی فردی را می‌بیند که روی لبه‌ی یکی از پنجره‌ها نشسته و سیگار می‌کشد.
نزدیک‌تر می‌رود؛ الزیتاست. زوفیا چند قدم دورتر از او می‌ایستد.
لحظاتی به یکدیگر نگاه می‌کنند.]

زوفیا: توی موقوف نبود، بود؟

الزیتا: نه، توی اسرومیچی بود.

زوفیا: توی خیابون نووگروفسکا.

الزیتا: بله.

[زوفیا دنبال کلمات می‌گردد.]

زوفیا: خُب، پس تو همون دخترکی!

[الزیتا بسیار آرام جواب می‌دهد.]

الزیتا: بله. منم.

زوفیا: و هنوز زنده‌ای... تمام زندگیم فکر می‌کردم... هر وقت می‌دیدم که یکی با

زنجیر طلایی بازی می‌کنه، با خودم می‌گفتم «خدای بزرگ...»

الزیبا: سال‌هاست این عادت رو ترک کردم.

[ناگهان زوفیا لبخند می‌زند].

زوفیا: تو زنده‌ای.

الزیبا: توی براگ پیش آشناهای اون مردی که من رو آورد شما رو ببینم، مخفی

شدم. اون‌ها ودکای قاچاق تولید می‌کردن؛ دو سال با بوی گند

سیب‌زمینی‌های تخمیر شده زندگی کردم. حالا اون‌ها با من توی آمریکا

هستن، ولی اون مرد دیگه زنده نیست....

زوفیا: پس اومدی که ببینی به داستانت چه واکنشی نشون می‌دم.

الزیبا: قبلاً وقتی توی آمریکا بودین، می‌خواستم بیهون بگم. می‌خواستم براتون

بنویسم، یا اشاره‌ای بکنم. اگه نمی‌گفتین که زنده‌موندن بچه مهم‌ترین مطلبه،

هیچ وقت بیهون...

زوفیا: بله. می‌دونم.

الزیبا: یه نظریه هست که می‌گه همه‌ی ناجی‌ها خصایص مشترکی دارن؛ آدم‌هایی

که نجات پیدا می‌کنن هم همین‌طور. نمی‌دونم کسی می‌تونه این خصایص

رو معلوم کنه و مدلی از ناجی‌ها ارائه کنه یا نه. یه جور قربانی‌شناسی

وارونه...

زوفیا: به خودم اجازه می‌دم که بگم حق با شماست. بدون تردید چنین خصایصی

وجود دارن.

الزیبا: شا دارین.

زوفیا: من دارم؟

الزیبا: رفتارتون بعد از اتفاقی که برای من افتاد، زیاتر از خاص و عام شده. اگه شما

نبودین امروز حتا عده‌ی قلبی از هم‌کیش‌های من زنده نبودن.

زوفیا: داری اغراق می‌کنی.

الزیبا: نه، من آمار دارم، چالبه، مگه نه! که دختره اون قدر تیز بود که بظلمت

دلیلشون رو تشخیص داد؛ دلیلی که فقط ظاهر کاتولیک‌مآبانهای بود.
 زوفیا: اصلاً عجیب نیست. این جا مردم به مذهب کاتولیک علاقه دارن.
 الزیبتا: چند سالی طول کشید تا این رو فهمیدم.
 [سیگار الزیبتا تمام شده و به اطراف نگاه می‌کند، می‌خواهد ته سیگار را از پنجره بیرون
 بیاندازد.]
 زوفیا: این جا به زیرسیگاری هست.
 الزیبتا: ولی شما که سیگاری نیستین.
 زوفیا: ولی چشم که دارم. کجا اقامت داری؟ ممکنه پرسونمت؟ یادم هست که من
 رو با ماشین توی نیویورک گردوندی.
 الزیبتا: هتل ویکتوریا. فقط سیصد متر با این جا فاصله داره؛ فکر نمی‌کنم معامله‌ی
 عادلانه‌ای باشه.

[زوفیا نزدیک‌تر می‌شود.]

زوفیا: ممکنه عیای و با من شام بخوری؟

۱۱

[زوفیا در ترابانت را باز می‌کند و خم می‌شود تا در را برای الزیبتا باز کند. ماشین را روشن
 می‌کند.]

۱۲

[ترابانت جلوی ورودی قوسی شکل خیابان نووگروفسکا توقف می‌کند. زوفیا ماشین را
 خاموش می‌کند. الزیبتا اطراف را نگاه می‌کند؛ کنجکاو است.]

الزیبتا: این جا زندگی می‌کنی؟

زوفیا: نه.

الزیبتا: پس چرا... آه، البته... این جا زندگی می‌کردین؟

زوفیا: بله. «زود بلش، بمزودی حکومت‌ظلمی شروع می‌شه...» همین جا بود.

[الزیبتا از ماشین پیاده می‌شود و به طرف گذرگاه سرپوشیده می‌رود. همه جا ساکت و

خلوت است، صدای پاشنه‌های او مثل تفنگی است که به سنگ‌های بتونی پیاده‌رو بخورد. در حیاط، ضریح کوچکی از مریم باکره با یک شمع کوچک روشن وجود دارد. الزبیتا لحظه‌ای وسط حیاط می‌ایستد. می‌تواند از همان نزدیکی‌ها صدای زنگ یک تلفن و فریادی را بشنود: «من داد نمی‌زنم، فقط دیگه طاقتم تمام شده»، صدا محو می‌شود. از پنجره‌ی دیگری می‌تواند صدای شروع برنامه‌ی ورزشی تلویزیون را بشنود. رنگ از صورت الزبیتا می‌پرد. به آرامی از حیاط خارج می‌شود، از دروازه بیرون می‌رود و کنار ورودی قوسی شکل می‌ایستد، در میان سایه‌ها پنهان می‌شود. می‌تواند زوفیا را ببیند که با نگرانی به اطراف نگاه می‌کند؛ او از ماشین پیاده شده و حالا کنار ماشین ایستاده است. الزبیتا تکان نمی‌خورد و زوفیا مطمئن نیست که می‌تواند او را ببیند یا نه. زوفیا با احتیاط به طرف قوس می‌رود، متقاعد می‌شود که الزبیتاست که آن‌جا ایستاده و نفس راحتی می‌کشد.]

الزبیتا: بریم.

زوفیا: می‌خواستم یه چیزی بهت بگم... [نزدیک‌تر می‌شود و می‌خواهد الزبیتا را لمس کند، ولی الزبیتا به سرعت خود را عقب می‌کشد.] چیزی شده؟
الزبیتا: زود باش، به‌زودی حکومت نظامی شروع می‌شه.

۱۳

[ترابانت کنار بلوک آپارتمانی در میان دود آگروز پارک می‌کند. زوفیا درهای کوچک را قفل می‌کند.]

زوفیا: همین امروز از تعمیرگاه تحویلش گرفتیم... دویاره چشم می‌تونه شده باشه؟
الزبیتا: من چیزی راجع به [قفل بودن اتومبیل را بررسی می‌کند.] ترابانت‌ها نمی‌دونم...

[می‌رود تا کیف دستی بزرگ زوفیا را برایش حمل کند، ولی زوفیا تعارف او را رد می‌کند و به طرف پلکان ورودی می‌رود.]

[الزبیتا کتابی را روی قفسه می‌گذارد، به آشپزخانه باز می‌گردد و زوفیا را نگاه می‌کند که در حال درست کردن یک شام ساده است.]

الزبیتا: من هیچ فکر نمی‌کردم.

زوفیا: که چی؟

الزبیتا: که این طوری زندگی کنی — که خونه، ماشین و کیف‌دستیون این طوری باشه...

زوفیا: هرچی لازم داشتتم، دارم؛ ممکنه باور نکنی ولی بقیه همین‌ها رو هم ندارن.

الزبیتا: باور می‌کنم.

[یک تریجهدی قاچ شده را نگاه می‌کند.]

زوفیا: من رژیم دارم... و اغلب مهمون ندارم.

[برای خوردن شام می‌نشینند.]

الزبیتا: شما نمی‌تونین همون زنی باشین که از دوران جنگ به یاد دارم. افکارتون، کتاب‌هاتون، حتا خودتون هم با بحث‌هایی که اون زن می‌کرد، خیلی فرق دارین...

زوفیا: آگه می‌خوای این روش رو ادامه بدی که برای اتفاقی که افتاده دلایل رمزآمیز پیدا کنی، در این صورت می‌ترسم که خیلی مأیوس بشی. دلیلی که مجبور شدم به‌خاطرش به بچه‌ی یهودی رو رها کنم، واقعاً خیلی پیش پا افتاده بود. مردی که دست در جیب توی اتاق قدم می‌زد، شوهرم بود. در ۱۹۵۲، توی زندان مرد.

الزبیتا: می‌دونم.

زوفیا: زمان جنگ توی ک. د. دبلو^۱ بود. ما اطلاعاتی دریافت کردیم مبنی بر این‌که افراد مشغول مخفی کردن دختر، عوامل گشت‌یو هستن و از طریق اون دختر و سرپرستش و کشیش می‌خوان به ما برسن؛ کل راز همینه.

۱. بخش ضدجاسوسی ارتش لهستان که مشغول مقاومت نظامی زیرزمینی در برابر اشغال نازی‌ها بود.

[الزبیتا از سادگی این دلیل شگفت زده است.]

الزبیتا: همه چیز خیلی ساده به نظر می‌رسد...

زوفیا: واقعاً نمی‌تونستیم این موضوع رو به سرپرست دختر بگیریم؛ چون‌که

نمی‌شناختیمش. پس مجبور بودیم دنبال یه بهانه بگردیم؛ هر بهانه‌ای و

همون‌طور که قبلاً دیدی، حتا دانشجوهای امروزی هم می‌تونن بفهمن این

دلیل بی‌پایه و اساسه. ولی تو باورت شد و چهل سال با اطمینان به این موضوع

زندگی کردی؛ و من... هیچ وقت نمی‌دونتم تو هنوز زندی... در واقع

چهل سال فکر می‌کردم که تو مردی. علاوه بر این، اطلاعاتی که درباره‌ی اون

افراد داشتیم، غلط از آب در اومد. گرچه همون کار باعث شد خطر اعدام از

بیخ گوشمون بگذره.

الزبیتا: هیچ‌کدوم از این اتفاقات برای من پیش نومد...

[زوفیا لیختد تلخی به خودش می‌زند.]

زوفیا: باید بگم که از اون به بعد، اون شب همه‌ی فکرم رو به خودش مشغول کرد...

من تو رو قدا کردم، با آگاهی کامل از پیامدهای کارم تو رو به طرف یه مرگ

تقریباً حتی فرستادم. اونم به نام ارزش‌هایی که بهشون به‌شدت عقیده

داشتم.

الزبیتا: و حالا؟ حالا به چی عقیده دارین؟

زوفیا: معتقدم که هیچ مطلبی یا موضوعی، هیچی، از زندگی یه بجه مهم‌تر نیست. از

زندگی...

الزبیتا: بله، منم همیشه به همین موضوع فکر کردم. ولی به دانشجوها تون چی

می‌گین؟ می‌گین چطوری زندگی کنن؟

زوفیا: من اون‌جا نیستم که چیزی بهشون بگم. من اون‌جام که بهشون کمک کنم

خودشون استنتاج کنن.

الزبیتا: چی رو؟

زوفیا: خوبی رو؟ من معتقدم که همه‌ی انسان‌ها خوبی رو درون خودشون دارن. این

جهانه که خوبی یا بدی رو متولد می‌کنه. اون شب سال ۱۹۴۳، جهان، خوبی

رواز من متولد نکرد.

الزیتا: زانی دربارهی خوبی و بدی تضاوت می‌کنه.

زوفیا: او، که در همه‌ی ماست.

الزیتا: من هیچ وقت توی کتاب‌ها تون چیزی دربارهی خدا ندیدم.

زوفیا: من به کاربرد کلمه‌ی «خدا» علاقه‌ای ندارم. می‌شه بدون استفاده از کلمات

معین بازم به خدا اعتقاد داشت. انسان آفریده شده تا انتخاب کنه... در این

صورت شاید بتونیم کلمه‌ی خدا رو از زندگی انسان کنار بذاریم.

الزیتا: و از زندگی خود خدا چی؟

زوفیا: این جا روی زمین، تنهایی حاکمه؛ و اون بالا توی آسمون؟ اگه واقعاً زندگی

بعد از مرگ وجود نداره، اگه اون جا واقعاً چیزی وجود نداره، در این

صورت...

[زنگ در به صدا در می‌آید. الزیتا به زوفیا نگاه می‌کند که از روی عذرخواهی لب‌بند

می‌زند و برمی‌خیزد تا در را باز کند. یک مرد تقریباً مسن وارد خانه می‌شود؛ همان مردی

است که قبلاً او را در حال بازگشت از زچسین دیده بودیم. زوفیا کنار می‌رود تا مرد وارد

شود. سه تبر پوشیده در سلوفان را از لای دفترچه تلفن کوچکش بیرون آورده است.

آن‌ها را به زوفیا می‌دهد و تنها پس از آن است که متوجه می‌شود فرد دیگری هم در اتاق

حضور دارد.]

مرد: من رو ببخشید... نمی‌دونستم که مهمون دارین. شب به خیر.

[کمی خم می‌شود تا به الزیتا سلام کند. زوفیا به تمبرها نگاه می‌کند.]

زوفیا: قشنگن. واقعاً...

مرد: فکر کردم پیام بهتون نشونون بدم... من رو ببخشید. اگه تصادفاً پسرم رو

دیدین، لطفاً بهش بگین.

زوفیا: البته، پرواز قطعی، سه تا ژپلین، ۱۹۳۱. الزیتا دلت می‌خواد یه نگاهی

بندازی؟

الزیتا: نه، متشکرم...

[زوفیا تمبرها را به مرد پس می‌دهد و او خانه را ترک می‌کند.]

زوفیا: خیلی خوشحال می‌شم اگه شب این‌جا بمونی. یه اتاق خالی دارم... کمتر پیش می‌آد که مهمون داشته باشم.

[زوفیا از جا بلند می‌شود و اتاق را به مهمانش نشان می‌دهد. چراغ خواب را روشن می‌کند، اسباب و اثاثیه‌ی معمولی و مسکونی نبودن اتاق آشکارتر می‌شود. الیزیتا می‌بیند که زوفیا لحاف سیاه‌رنگ را از روی تخت خواب برمی‌دارد و ملافه‌ها را مرتب می‌کند. سپس چراغ دستشویی را خاموش می‌کند و قفل بودن در را امتحان می‌کند و سپس به اتاق برمی‌گردد و از لای در نگاه می‌کند: الیزیتا کنار تخت خواب زانو زده، دست‌هایش را به نشانه‌ی دعا به هم قفل کرده است.]

۱۵

زوفیا: با گرمکن مشغول دویدن است. سریع و پرنورتری‌تر از همیشه می‌دود. به طرف انتهای یک دیواره‌ی کوچک می‌دود و به درختی تکیه می‌دهد تا نفسی تازه کند. هیچ چیزی غیر عادی نیست؛ فقط پس از یک ورزش شدیدتر از حد معمول، مشغول استراحت است. به اطراف نگاه می‌کند؛ تا حالا این قدر زیاد ندیده است. در طرف دیگر دیواره، جنگل به پارکی با سکوی چوبی کوچکی بدل می‌شود. می‌توان هیکل کوچک عجیب فردی را روی سکو دید. زوفیا مجبور است نزدیک‌تر شود تا تشخیص دهد واقعاً چه خبر است، ولی هرچه نزدیک‌تر می‌شود هیکل این مرد عجیب‌تر می‌شود. سرانجام مستقیماً به طرف او می‌رود. یک مرد، که چنان به عقب خم شده که سرش بین زانوهایش قرار دارد، وسط سکوست. علاوه بر آن، این سر دارد به زوفیا لبخند می‌زند؛ البته اگر لبخند کلمه‌ی مناسبی باشد، زیرا تقریباً سرش کنار مچ پایش قرار دارد. زوفیا یک قدم نزدیک‌تر می‌شود.

مرد ورزشکار: به چی فکر می‌کنین. [زوفیا حتماً فکر مکالمه با این سر را بسیار نگران‌کننده می‌یابد؛ به‌خصوص که مرد بدون این‌که صاف شود، چند نزدیک‌تر می‌پرد.] قدم به چی فکر می‌کنین؟

زوفیا: چه کار می‌کنین؟

مرد ورزشکار: به مردی توی تلویزیونه... که همه فکر می‌کنن بهترینه. افراد باهانش مسابقه می‌دن و من می‌خوام ثابت کنم که ازش بهترم.
زوفیا: می‌شه... بهم نشون بدین در حالت عادی چه شکلی هستین؟
[ناگهان مرد صاف می‌شود. جوان خوش‌سیمای یلندقدی است. او به ساعتش نگاه می‌کند.]

مرد ورزشکار: رکورد من سی و هشت ثانیه‌ست. خوب نیست.
زوفیا: این کار رو چطوری یاد گرفتین؟
مرد ورزشکار: با تمرین. هر کسی می‌تونه این کار رو بکنه... خودتون سعی کنین به عقب خم بشین. [زوفیا تا جایی که می‌تواند به عقب خم می‌شود، زیاد نیست].
یه ذره بیشتر، آره... [زوفیا حداکثر سعی خود را می‌کند؛ مرد ورزشکار او را نگاه می‌کند و با مهارت روی یک پا ایستاده است]. نمی‌تونین بیشتر خم بشین؟

زوفیا: نه.
مرد ورزشکار: خُب، فکر نمی‌کنم بیشتر از این بتونین خم بشین. متأسفم.
[مرد ورزشکار، با یک حرکت، دوباره خودش را به صورت یک توپ کوچک درمی‌آورد. زوفیا دوباره سرگرم دویدن می‌شود. سگی در محل تقاطع راه مجتمع با راه اصلی نشسته است. قبلاً او را دیده‌ایم؛ همان سگی است که راننده تاکسی در داستان پنجم به او ساندویچ داده بود. زوفیا به طرف سگ می‌رود؛ با فاصله‌ای چند متری از او می‌ایستد و سپس درحالی که چشم در چشم او دوخته است، قدم به قدم به او نزدیک می‌شود. سگ به طرفش نمی‌آید، ولی پس از این که زوفیا چند قدم برمی‌دارد، لبش را جمع و جور می‌کند و با غریش به او هشدار می‌دهد. زوفیا می‌ایستد. با پایش روی زمین علامت می‌کشد و آن را با علامت دیروز مقایسه می‌کند. پیداست که تصمیم گرفته این دفعه اندکی نزدیک‌تر شود].
زوفیا: می‌بینی؟ تقریباً نزدیک‌تر... فردا بازم نزدیک‌تر می‌شم، می‌بینی...

[سگ دوباره لبش را جمع و جور می‌کند. زوفیا به همان آرامی که نزدیک شده بود به عقب می‌رود و سپس، از فاصله‌ای مطمئن، مثل همیشه چابک و چالاک به طرف بلوک قدم برمی‌دارد.]

زوفیا: سعی می‌کند به آرامی هرچه بیشتر وارد خانه شود ولی صدایی می‌شنود. الزیبتا با همان لباس قبلی، خندان در آشپزخانه ایستاده است. یک ساک خریدروی میز آشپزخانه قرار دارد و ما می‌توانیم یک بطری شیر و چند قرص نان تازه را داخل آن ببینیم.

الزیبتا: اجازه دارین چیزی غیر از [نوشته‌ی روی کاغذ چسبیده به یخچال را می‌خواند:] «پنج گرم پنیر و قهوه‌ی بدون شکر» بخورین؟
زوفیا: این دفعه رو استنا قائل می‌شم.

الزیبتا: صبحانه‌ی معمولی چطوره؟ تخم‌مرغ، نون و کره؟
زوفیا: خویه. [الزیبتا سعی می‌کند گاز را روشن کند؛ موفق نمی‌شود.] گاز خرابه.
[یه سیم پیچ گرمایشی فلزی اشاره می‌کند. الزیبتا آب را درون قابلمه می‌ریزد و تخم‌مرغ را داخل آن می‌اندازد.]

الزیبتا: شیر چی؟
زوفیا: مجبوریم نجوشیده بخوریم. [الزیبتا مقداری شیر را در لیوان‌های دسته‌دار می‌ریزد. زوفیا متوجه می‌شود که الزیبتا بسیار با مهارت کار می‌کند.]
چندتا بچه داری؟

الزیبتا: سه تا. بزرگه دکتره. وسطی کاناداست، سالی یه بار نامه می‌نویسه. کوچیکه تازه درس هانش رو تموم کرده. یه نوه‌ی پسر هم دارم.
زوفیا: حتماً بلدی چطوری نون‌ها رو ببری... من یه پسر دارم.
الزیبتا: اتاقتش... همونی بود که توش خوابیده بودم...؟
زوفیا: بله، همون بود.

[زوفیا، بی‌احساس، جواب می‌دهد؛ انگار این مسأله دیگر مهم نیست.]

الزیبتا: ولی دیگه این جا زندگی نمی‌کنه، درسته؟

زوفیا: نمی‌خواست یا من باشه.

الزیبتا: کجاست؟

[زوفیا لبخند می‌زند.]

زوفیا: خلاصه بگم... به جای خیلی دور.

۱۷

[ترابانت از پل عبور می‌کند، از خط‌کشی عابر پیاده رد می‌شود، سپس به چپ می‌پیچد، بعد به راست و سرانجام کنار چند کارگاه کوچک توقف می‌کند. زوفیا یکی از آن‌ها را به الزیبتا نشان می‌دهد.]

۱۸

[الزیبتا از پشت پنجره به داخل کارگاه کوچک خیاطی نگاه می‌کند. مرد جوانی مشغول دوختن چیزی با چرخ خیاطی است و یک مرد تقریباً مسن، با پیراهن یقه‌هفت، روی نیمکت بزرگی مشغول بریدن مقداری پارچه است. ورود الزیبتا سبب می‌شود که زنگ کوچک بالای در به صدا درآید. مرد قیچی به دست به مشتری نگاه می‌کند و سپس مشغول کارش می‌شود. الزیبتا به اطراف نگاهی می‌اندازد. یک ماشین چرخ خیاطی سینگر وجود دارد که مرد جوان در ته مغازه با آن کار می‌کند؛ یک پیشخوان که به نظر می‌رسد هزاران دست به آن خورده و صدها بار تمیز شده است، مجلات قدیمی، یک صندلی قدیمی و یک روزنامه با عکس پاپ. مرد بریدن پارچه را تمام می‌کند و با لبخندی که معمولاً تحویل مشتری‌ها می‌دهد، به راه می‌افتد.]

الزیبتا: ممکنه باهاتون صحبت کنم؟

مرد: آه، خدایا! دربارهی چی؟

الزیبتا: اسم من الزیبتا لورائزه.

[الزیبتا طوری اسمش را تلفظ می‌کند که انگار انتظار دارد مرد ناگهان همه چیز را به یاد آورد.]

مرد: اسمتون اصلاً برام آشنا نیست...

الزیبتا: می‌دوتم، ما همدیگه رو به‌طور حضوری ندیدیم، ولی قرار بود که همدیگه

رو ببینیم — زمان جنگ. زمستون... شما پیشنهاد کردین که...

مرد: صبر کنین. [الزیبتا، با حیرت، صحبتش را قطع می‌کند.] من مایل نیستم

درباره‌ی جنگ صحبت کنم. درباره‌ی بعد از جنگ هم نمی‌خوام صحبت کنم. ما می‌تونیم راجع به زمان حال صحبت کنیم، آگه مایل باشین. یا آگه ترجیح بدین می‌تونم براتون یه لباس، یه کت یا پیرهن بدوزم. حتا می‌تونین مدلتش رو هم انتخاب کنین.

[چند مجله‌ی دست‌دوم را به الزیبتا می‌دهد. او آن‌ها را ورق می‌زند؛ شاید فقط به خاطر این‌که افکارش را منظم کند.]

الزیبتا: شما می‌خواستین زندگی من رو نجات بدین. می‌خواستم ازتون تشکر کنم.
مرد: پارچه رو انتخاب کردین؟ این روزها گیر آوردن پارچه‌ی مناسب شما سخته.

الزیبتا: من شیش سالم بود. زمستون ۱۹۴۳...
مرد: و من بیست و دو ساله بودم. خُب چی باشه - کت یا پیرهن؟
الزیبتا: این مجله‌ها خیلی قدسین. ناراحت نمی‌شین آگه چندتا جدیدش رو براتون بفرستم؟

مرد: نه، اصلاً. این‌ها رو هم از خارج فرستادن.
الزیبتا: واقعاً آمادگی ندارین باهام صحبت کنین؟
مرد: نه، آمادگی ندارم. واقعاً آمادگی ندارم.

۱۹

[الزیبتا به طرف ترابانت پارک شده می‌رود.]

زوفیا: تصمیم گرفتم بمونم؛ فقط همین طوری.
الزیبتا: می‌خواست برام یه کت بدوزه.
زوفیا: از همین می‌ترسیدم. خیلی رنج کشیده؛ احتمالاً برلش خیلی سخت بوده. اون هم سلول شوهرم بود ولی در ۱۹۵۵ آزاد شد. همون موقع بود که رفتم بیستش، تا بگم که متأسفم.

[تراپانت در جاده‌ای دور از ورشو در حرکت است. زوفیا وارد شهر کوچکی می‌شود، از میدان اصلی عبور می‌کند و به یک جاده‌ی فرعی می‌پیجد که به یک کلیسا منتهی می‌شود.]

[زوفیا، بدون زانو زدن یا فرو بردن دست‌هایش در آب مقدس، وارد صحن اصلی کلیسا می‌شود. به اطراف نگاه می‌کند؛ پیداست که دنبال کسی یا چیزی می‌گردد. سایه‌ای را در اتاقک اعتراف می‌بیند و به طرفش می‌رود. کشیش یک مرد میانسال است و درست شبیه همان کشیشی است که انتظار دارید در کلیسای یک شهرستان ببینید. او در حال چرت زدن است و با دست‌هایش شال اسقفی را گرفته است. زوفیا صورت و چشم‌های بسته‌ی او را از پشت توری اتاقک می‌بیند و لبخند می‌زند. به آرامی به اتاقک ضربه می‌زند. کشیش آهسته چشم‌هایش را باز می‌کند، سعی می‌کند و نامود کند که خواب نبوده؛ و به سرعت برمی‌خیزد.]

کشیش: این جا چه کار دارین؟

زوفیا: براتون یه خیر مهم دارم — اون زنده‌ست. [کشیش از پشت توری به او نگاه

می‌کند.] باورتون نمی‌شه! اون زنده‌ست؛ اون دختر کوچیک!

فرمان نهم

برهمنسایهی خود

شهادت دروغ مده

کارگردان: کریستف کیشلوفسکی
مدیر فیلمبرداری: ادوارد کلوشینسکی
تدوین: اوا اسمال

موسیقی متن: زیگنیف پرایز نر
بازیگران: هانکا / اوا بلاشچیک، رومن / پیوتر ماکالیکا
تهیه کننده: ریشارد چوتکوسکی
۵۸ دقیقه

۱

[اوایل بعد از ظهر. آنیا کوچولو (از داستان ۷) جلوی بلوک آپارتمانی سرگرم بازی با یک عروسک است. هانکا از پلکان ورودی خارج می‌شود؛ او زنی سرزنده، جذاب و تقریباً سی‌ساله است. عجله دارد، ولی ناگهان سرعتش را کم می‌کند. گویا چیزی را فراموش کرده است. برمی‌گردد و با شتاب به طرف خانه می‌رود.]

۲

[هانکا بدون این‌که بارانش را درآورد، وارد اتاق پذیرایی می‌شود. روی صندلی راحتی می‌نشیند و منتظر می‌ماند. طولی نمی‌کشد که تلفن زنگ می‌زند. دقیقاً به همین دلیل به خانه برگشته است و بلافاصله گوشی را برمی‌دارد.]

رومن: [صداروی تصویر] هانکا! سلام!

هانکا: سلام. احساس می‌کردم که زنگ می‌زنی.

رومن: [صداروی تصویر] منظورت چیه؟

هانکا: داشتم می‌رفتم بیرون و مجبور شدم برگردم. از کجا زنگ می‌زنی؟

رومن: [صداروی تصویر] هنوز توی کراکف هستم. شب برمی‌گردم.

هانکا: با احتیاط رانندگی کن! خداحافظ.

۳

[رومن در یک مطب نشسته است. دکتر آن‌جا نیست. رومن تقریباً چهل‌ساله است و قیافه‌اش نشان می‌دهد که بسیار دنیادیده است. خوش‌هیكل است؛ شاید فقط اندکی

اضافه وزن داشته باشد؛ دست‌های نیرومندی دارد؛ بعداً در می‌یابیم که آن‌ها دستهای یک جراح هستند. میکولای، با یک لباس کار کوتاه پزشکی، وارد اتاق می‌شود. زیرسیگاری را از روی میز برمی‌دارد و کنار رومن می‌نشیند و سپس یک سیگار مارلبورو در می‌آورد و به دوستش تعارف می‌کند. چند ورقه‌ی کاغذ از جیبش بیرون می‌آورد و آن‌ها را با دقت روی میز می‌گذارد. به آن‌ها نگاهی می‌اندازد، گرچه از محتوای آن‌ها به‌خوبی آگاه است. [

میکولای: مایلی چطوری صحبت کنم؟

رومن: صاف و پوست‌کنده.

میکولای: آهان. خُب، دوست من! این خیلی بده. می‌تونیم به جنبه‌ی خوش فکر کنیم، ولی مجبورم قبلش یه سؤالی ازت بیرسم. تا حالا با چندتا از این‌ها رابطه داشتی؟ منظورم زن‌ها و دخترهاست؛ اسمش را هرچی می‌خواهی بذار.

رومن: هشت تا، ده تا. حتا اگر درست بشمرم؛ پونزده تا.

میکولای: بد نیست.

رومن: ده‌ساله ازدواج کردم.

میکولای: ایتم بد نیست. یه زن خوب داری، مگه نه؟

رومن: خیلی خوب.

میکولای: نظر من رو می‌خواهی؟ — به‌عنوان یه دوست، نه یه دکتر؟ طلاق بگیر. [رومن به صدایش تکیه می‌دهد؛ انتظار شنیدن هر چیزی را دارد.] یه نوشیدنی میل داری؟

رومن: تو مطمئنی؟ — که من هیچ وقت نمی‌تونم از هیچ زنی به هیچ‌وجه بچمدار بشم؟

میکولای: نتیجه مثبت بود. این یه مورد کلاسیکه؛ هم نشانه‌ها و هم جواب آزمایش‌ها.

رومن: من که خیلی درباره‌ی نشانه‌های بیماری باهات صحبت نکردم.

میکولای: مهم نیست، می‌تونم حلس بزتم. سه‌سال و نیم، شاید چهارسال قبل، متوجه شدمی...

رومن: چهارساله.

میکولای: حق با تونه. خُب، چهارسال قبل بیماریت وخیم شد. احتمالاً اصلاً

نمی‌تونستی ازش سر دربیاری. گذاشتی به حساب خستگی؛ رفتی اسکی و حالت بهتر شد. خیالت راحت شد. ولی بهش دوباره بدتر شد. اون دوست وفادار کوچولو از دستوراتت پیروی نکرد. به یاد دانشکده‌ی پزشکی افتادی و کتابهای درسی رو زیور و کردی. تو از اون آدم‌های فعالی؛ بنابراین به مقدار جین سنگ^۱ پیدا کردی و مصرف کردی. بهش یوهیمین و استریکنین مصرف کردی، ولی اون‌ها هم کمکی بهت نکرد. نمی‌تونستی توی ورشو سراغ هر دکتری بری، چون که همه می‌شناختت و این به مقدار ناراحت‌کننده بود. دستپاچه شدی و اومدی سراغم - درست می‌گم؟

رومن: کم و بیش.

میکولای: از همه‌ی این‌ها گذشته، باید بگم هیچ درمانی وجود نداره.

رومن: هیچی؟

میکولای: البته من نباید واقعاً این قدر رُک باشم. بقیه‌ی دکترها توی یه چنین موردی بهت می‌گفتن با یه نفر دیگه امتحان کن؛ یا به قول خودشون با یه شریک دیگه. ولی من بهت می‌گم که این کار رو نکن. با این کار فقط خودت رو الکی امیدوار می‌کنی و این خیلی بده.

رومن: متشکرم. بیشتر از این نمی‌تونستی صداقت به خرج بدی.

میکولای: خوبه. باهات صاف و پوست‌کننده حرف زدم. البته این روزها با همه همین طوری حرف می‌زنم. به قول گروتزبر...
رومن: ببین، متأسفم میکولای، ولی واقعاً به حرف گروتزبر بیر محل سگم نمی‌دم.

۴

آمزادای دیزلی رومن از بالای یک سرازیری ملایم ظاهر می‌شود؛ با سرعت زیادی حرکت می‌کند. رومن می‌تواند ببیند که جاده با پیچ ملایمی به درون یک جنگل می‌پیچد؛ چرخ‌ها را صاف می‌کند. جاده خلوت است؛ هیچ ماشینی از روبه‌رو نمی‌آید. رومن چشم‌هایش را

۱. گیاهی از تیره‌ی عشقه که مصرف درمانی دارد.

می‌بندد. ماشین سرعت می‌گیرد. ابتدا هیچ اتفاقی نمی‌افتد زیرا جاده مستقیم است، ولی به محض این‌که انحنا ی جاده شروع می‌شود، چرخ‌های ماشین از جاده‌ی آسفالت به شانه‌ی خاکی جاده می‌لغزند. سرعت ماشین هم‌چنان بیشتر می‌شود ولی رومن باز هم چشم‌هایش را باز نمی‌کند. ماشین با ضربه‌ی شدیدی به تیرک خطر نمای شانه‌ی جاده برخورد می‌کند و آن را از زمین بیرون می‌آورد. تصادف. رومن به سرعت ترمز می‌کند. ماشین به دور خود می‌چرخد؛ ترمز سریع سبب می‌شود که ماشین یک‌جوری شود و سرانجام توقف می‌کند. رومن سرش را به صدلی فشار می‌دهد، کمی بی‌زاق از گوشه‌ی دهش سرازیر می‌شود. در باجه‌ی صدور بلیط آژانس هواپیمایی خارجی، هانکا سرش را بلند می‌کند و مستقیم به روبه‌رو، تقریباً به هوا، خیره می‌شود. هیچ‌کدام از عضلات صورتش تکان نمی‌خورند. مرد آراسته‌ای که هانکا برایش بلیط صادر می‌کرده، با تعجب به او نگاه می‌کند.]

مرد: سلام. کسی اون جا هست؟

[هانکا واکنشی نشان نمی‌دهد.]

۵

[مزدکنار بلوک آپارتمانی پارک کرده است. حالا هوا تاریک است. نور سبز چراغ ماشین در حال چشمک زدن است و موسیقی ملایمی از رادیو در حال پخش است. رومن فراموش کرده که رادیو را خاموش کند.]

۶

[هانکا روی تخت‌خواب دراز کشیده و روزنامه می‌خواند ولی در همان حال به صدای آب حمام گوش می‌دهد. با شنیدن صدای باز شدن در حمام، به در نگاه می‌کند. رومن وارد اتاق می‌شود، دور می‌چسبش را با حوله‌ای گرفته است. بدون این‌که به هانکا نگاه کند به طرف کمدی می‌رود، پیژامه‌اش را برمی‌دارد و به حمام باز می‌گردد. اندکی بعد، حالا با پیژامه، چراغ‌خوابش را خاموش می‌کند. لحاف پَرش را به شکل مستطیل نسبتاً کوچکی در می‌آورد، بالشی روی آن قرار می‌دهد و شروع به پهن کردن ملافه می‌کند.]

هانکا: بیا پیش من بخواب!

[صدایش مهربان و ملایم است؛ سعی می‌کند با رومن مهربان باشد. رومن بدون این‌که چیزی بگوید ملافه را جمع و بالش و لحاف را در جای همیشگی قرار می‌دهد. کنار هانکا قرار می‌گیرد. هانکا چراغ را خاموش می‌کند. هر دو در سکوت دراز می‌کشند. می‌توان صدای موسیقی را در سکوت شنید. رومن کنار تخت‌خواب می‌ایستد و رادیو را خاموش می‌کند.]

رومن: یادم رفت رادیوی ماشین رو خاموش کنم.

هانکا: اشکالی نداره. کراکف چطور بود؟

[دستش را از لحاف بیرون می‌آورد.]

رومن: از خودم متفرم.

[هانکا به شوهرش نزدیک‌تر می‌شود و دست‌هایش را دور او حلقه می‌کند؛ گرچه مراقب است که حرکتی شهوانی انجام ندهد. با آرامی و ملایمت صحبت می‌کند.]

هانکا: حالم خوبه.

رومن: دروغگو.

هانکا: یادم می‌آد. همون حرومزاده.

رومن: نه. دوست دارم، شاید برای همیشه که حالم خوبه.

رومن: رفتم سیکولای را ببینم. دربارش باهات حرف زده بودم.

هانکا: باهام حرف زد... درباره‌ی این مسائل وارد. بهم یه چک - آپ داد، همه‌ی

آزمایش‌ها رو انجام داد. می‌خوای بدونی نتیجه چی بود؟ [هانکا سرش را به

نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهد.] فایده نداشت حاشیه یره یا دروغ بگه. صاف

و پوست‌کننده باهام صحبت کرد. هیچ امیدیه نیست. چه حالا، چه هر وقت

دیگه؛ هرگز!

هانکا: باورم نمی‌شه. من به هیچ‌کدوم از اون چک - آپ‌ها و آزمایش‌های پزشکی

عقیده ندارم. به هر حال، در زندگی چیزهای مهم‌تری هست - مثل عواطف،

عشق...

رومن: واقعیت‌های زندگی‌م هست. حداقل آگه الآن دربارش جدی صحبت کنیم،

بدون هیچ‌گونه احساس شکست یا خیانت از هم جدا می‌شیم.
می‌رودرواسی بگم، نمی‌تونم حرف‌ها رو باور کنم.
[صدای بی‌تفاوت رومن شبیه کسی است که تصمیم گرفته مشکلی را عاقلانه حل کند.
صورت هانکا در پی‌آمیزی او پنهان شده است.]

هانکا: بهم بگو که دوستم داری. [هانکا برای لحظه‌ای سکوت را تحمل می‌کند، سپس برمی‌گردد و دو سیگار از روی میز کنار تخت‌خواب برمی‌دارد. یکی را روشن می‌کند و دیگری را از پشت سر به رومن می‌دهد.] تو علی‌رغم این‌که دوستم داری، می‌ترسی بگی دوستم داری. خودت می‌دونی که عشق به هوس زودگذر نیست.

رومن: ولی هوس به قسمتی از عشقه.

هانکا: فقط قیمت زیت شناختیش. مهم‌تر از همه، اون چیزیه که تا حالا با هم قیمت کردیم، نه اون چیزی که نمی‌تونیم هیچ‌وقت با هم قیمت کنیم.

رومن: تو هنوز جوونی...

هانکا: این به خودم مربوطه.

رومن: دیر یا زود دلت می‌خواد به معشوق داشته باشی. [هانکا برمی‌گردد؛ حالا چشم در چشم یکدیگر دوخته‌اند.] آگه تا حالا پیدا نکرده باشی. از همه‌ی این‌ها گذشته، چند ساله که اوضاع همین طوری بوده.

هانکا: نه. نباید این حرف رو بزنی. بعضی چیزها هستن که نباید معنی‌شون کاملاً معلوم بشه.

رومن: هانکا، باید معلوم بشه. آگه قراره همه‌چی درست بشه و بازم باهم بمونیم، باید درباره‌ی این چیزها بحث کنیم.

هانکا: تو می‌گی که دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونی باهام رابطه داشته باشی — یا حداقل این چیزیه که دکتر می‌گه — دارم بهت می‌گم که علی‌رغم همه‌ی این چیزها بازم می‌خوام باهات بمونم. خُب، زن‌ها خودشون می‌تونن خوب و بد رو تشخیص بدن و دلیلی نداره که شوهرهاشون عاقل‌تر باشن. هر چیزی که درباره‌ش حرف تزیم مثل اینه که وجود نداره؛ برای همینه که نباید درباره‌ی

همه چیز بحث کرد مگه این که چیز دیگه‌ای باشه که بهم نگفته باشی؛ چیزی هست؟

رومن: نه.

هانکا: چیزی هست که لازم باشه بدونم؟

رومن: نه.

هانکا: نکته با کس دیگه‌ای رابطه داری و این‌ها فقط بهانه‌ست؟

رومن: نه.

هانکا: یا...

رومن: یا چی؟

هانکا: یا این که حسودی. [رومن ساکت است.] حسودی؟

رومن: همه‌ی آدم‌ها یه کمی حسود می‌شن. این جزئی از زندگی‌مونه، قسمتی از قول

و قرارمونه. همه‌ی این‌ها رو قبول کردیم. تا حالا توی زندگی همدیگه

دخالت نکردیم. معنی همه چیز که نباید معلوم بشه.

هانکا: حق با تونه. سؤال احمقانه‌ای بود.

[رومن پشت او را ال‌س می‌کند. هانکا به درون تخت‌خواب می‌خزد و پشت به سینه‌ی رومن

می‌خوابد. هر دو هم زمان یکی به سیگارهایشان می‌زنند: دو نور کوچک در تاریکی

اتاق.]

رومن: ما اصلاً هیچ وقت بچه نمی‌خواستیم.

هانکا: درسته.

رومن: آگه بچه داشتیم، ممکن بود کارها آسون‌تر بشه.

هانکا: شاید. ولی ما نمی‌خواستیم و نخواهیم خواست. توی راه برگشتن از کراکف

اتفاقی افتاد؟

رومن: چرا می‌پرسی؟ ماشین رو دیدی؟

هانکا: نه.

رومن: وقتی ماشین پارک بود، یکی بهش کوبید.

هانکا: منظورم توی جاده بود. سر کار داشتم یه بلیط صادر می‌کردم که یه دفعه

دلوایس شدم... انگار چیزی می‌خواست اتفاق بیفته — به چیز وحشتناک.
رومن: هیچ اتفاقی نیفتاد.

۷

[صبح، رومن سوار ماشینش می‌شود. روی داشبورد خم می‌شود و رو به بالا به بلوک نگاه می‌کند. هانکا از پنجره برای او دست تکان می‌دهد. رومن نیز دست تکان می‌دهد. نزدیک است راه بیفتد که متوجهی مرد جوانی با ژاکت براق می‌شود؛ به نظر می‌رسد مرد جوان به طور عمدی از او رو برمی‌گرداند. رومن او را نگاه می‌کند، سپس به آرامی به راه می‌افتد؛ از آینه‌ی جلو مراقب اوست. در انتهای بلوک بعدی به گوشه‌ای می‌پیچد و توقف می‌کند. برمی‌گردد دیگر مرد جوان آن‌جا نیست. رومن به سرعت به طرف پلکان ورودی می‌رود.]

۸

[در را باز می‌کند و با عجله وارد خانه می‌شود. هانکا مشغول نوشیدن قهوه و مطالعه‌ی روزنامه است. با شنیدن صدای باز شدن در، خم می‌شود. رومن با یک نگاه اجمالی موقعیت را می‌سنجد.]

رومن: یادم رفته بود رسید خشک‌شویی رو ببرم. [هانکا بلند می‌شود و روزنامه‌ها را روی میز می‌اندازد. در همین لحظه رومن یک کاغذ تاشده را از جیب ژاکتش بیرون می‌آورد و عمداً روی میز می‌اندازد. آن را برمی‌دارد.] درست شد. برش داشتیم. حتماً افتاده بوده.

۹

[رومن کنار بیمارستان توقف می‌کند. توجهش به یک مرد ظاهراً با فرهنگ جلب می‌شود که ژاکت پوست گوسفندی و عینک تیره‌ای رنگ دارد و برای ریختن بنزین از قیف و گالن به ماشینش دچار مشکل است.]

رومن: روزبه‌خیر دکتر. ممکنه کمکون کنم؟
پزشک متخصص: اگه لطف کنین. من قیف رو نگه می‌دارم. فکر کنم گالن خیلی برام

سنگین باشه. [رومن گالن بتزین را می‌گیرد و پزشک متخصص قیف را داخل باک ماشین می‌کند.] دنیا رو بین چی شده — بهترین جراح قلب بیمارستان و به پزشک متخصص دارن بتزین بازارسیاه رو که قاچاقی از یه شپاد خریدن، داخل یه ماشین ابوقراضه می‌ریزن که احتمالاً روشن نمی‌شه. شما شناس آوردین که ماشینتون دیزلیه.

رومن: واقصاً ماشین راحتیه.

پزشک متخصص: منم همین طور فکر می‌کردم.

رومن: می‌خواستین چند کلمه‌ای با خانم...

پزشک متخصص: آه، بله. دختر جوونیه و من واقصاً نمی‌فهمم چی می‌خواد. اسمش یارکه — اولاً یارک. مادرش شغل خیلی قابل احترامی داره، ازش خوشتون می‌آد. می‌خواد زندگیش رو بگذرونه.

رومن: منظورتون از «بگذرونه» چیه؟

پزشک متخصص: می‌خواد بگذرونه. مثلاً می‌رین لباسخوی، براتون می‌ره توی صف؛ یا آگه اسباب و اثاثیه بخرین، براتون می‌آره. حداکثر بیست و پنج درصد پورسانت می‌گیره، ولی تحویل دادنش رو ضمانت می‌کنه. [رومن همه‌ی بتزین را ریخته و گالن را زمین می‌گذارد؛ مواظب است که حتا یک قطره هم هدر نرود. پزشک متخصص دست‌هایش را بو می‌کند،] بوی گندلی می‌دن.

۱۰

[رومن همراه دختر جوانی در قسمتی از راهرو نشسته که مخصوص سیگار کشیدن است. دختر، متوسط‌القامه و تقریباً ساده است؛ لباس بیمارستان بر تن دارد. رومن سیگاری روشن می‌کند.]

اولا: ممکنه یه سیگار بکشم؟

رومن: براتون خوب نیست.

اولا: من رو نمی‌کشه.

[دستش را دراز می‌کند و رومن تقریباً با بی‌میلی به او یک سیگار می‌دهد].

رومن: هنوزم می‌تونین تصمیمتون رو عوض کنین. [اولا لبخند می‌زند؛ لبخندی که به صورت او سرزندگی و جذابیت می‌دهد. رومن نیز لبخند می‌زند؛ یک توافق دوجانبه حاصل شده است. بنابراین رومن تصمیم می‌گیرد به سراغ اصل مطلب برود.] پزشک متخصص می‌گه که درست نمی‌فهمه که شما چی خواستین.

اولا: خُب، واقه‌اً خیلی آسونه... هر چند ممکنه معلوم نباشه، ولی من صدام خوبه.

[دوباره لبخند می‌زند، این بار کمی خجالت‌زده است.]

رومن: صدا؟

اولا: صدا. صدای آواز. مادرم خیلی کار می‌کنه خُب، می‌دونین، اون می‌خواد من برای خودم کسی بشم. می‌خواد که آواز بخونم. مدرسه‌ی موسیقی من رو قبول نمی‌کنه؛ چون که قلبم ضعیفه. نمی‌شه آواز بخونم چون که قلبم تحملش رو نداره، ولی مادرم می‌خواد که قلبم رو عمل کنم.

رومن: چه جور آوازهایی می‌خونین؟

اولا: باخ، مالر... مالر رو می‌شناسین؟

رومن: بله.

اولا: آوازهاش مشکله، ولی من می‌تونم بخونم. مادرم می‌خواد که خواننده‌ی مشهوری بشم و برای همین باید عمل کنم. مادرم می‌خواد پزشک مشاوره، یا شاید حتا بهتر، خود شما...

رومن: چی خواستین؟

اولا: من از زنده‌بودنم به اندازه‌ی کافی خوشحالم؛ برام کافیه. آواز خوندن اون قدر برام مهم نیست. از عمل نگرانم... پزشک متخصص گفت که شنا خیالم رو راحت می‌کنین... بهم می‌گین که هیچ خطری نداره و اون وقت بعش می‌تونم هر کاری بخوام، بکنم. خُب بهم بگین.

رومن: کاش می‌تونستم. این نوع عمل فقط به عنوان آخرین راه‌حل انجام می‌شه، برای نجات... وقتی که دیگه هیچ راهی باقی نمونه.

اولا: و من راه دیگه‌ای دارم، درسته؟
رومن: حقیقتش رو بگم، بله، دارین. آواز نخونین.
[اولا دوباره لبخند می‌زند.]

اولا: این مشکل کسیه که می‌خواند. مادرم می‌خواد همه‌چیز داشته باشم. ولی من همه‌ی چیزی که می‌خوام... خُب، همین قدره.
[اولا با حرکت دادن انگشتان شست و اشاره نشان می‌دهد واقعا از زندگی چه می‌خواهد: چیز خیلی زیادی نمی‌خواهد.]

۱۱

[رومن یک صفحه‌ی موسیقی می‌گذارد که در خارج تولید شده است. سیستم استریو، اثر مالر را به خوبی پخش می‌کند ولی صدای تلفن مزاحمت ایجاد می‌کند. رومن صدای موسیقی را کم می‌کند و گوشی تلفن را برمی‌دارد.]

صدا: [روی تصویر] عصر به خیر. هانکا اون جاست؟

[رومن، گوشی دردست، کنار پنجره ایستاده و می‌تواند هانکا را ببیند که با همان حالت همیشگی به طرف بلوک می‌آید.]

رومن: هنوز برنگشته.

صدا: [روی تصویر] متشکرم.

[هانکا از پلکان ورودی بالا می‌رود و از دید رومن ناپدید می‌شود.]

رومن: بیغای دارین؟

[ولی طرف مقابل گوشی را گذاشته است. رومن چند ثانیه‌ای گوشی دردست، شق ورق می‌ایستد. گوشی را می‌گذارد و دوباره صدای موسیقی را بالا می‌برد. تقویم کوچکی را درمی‌آورد و دور تاریخ امروز خط می‌کشد. روزهای قبلی نیز علامت زده شده‌اند. وقتی هانکا از در وارد می‌شود، تقویم مخفی شده است. رومن، با چشم‌های بسته، سرگرم گوش دادن به موسیقی است که هانکا، هنوز بارانی بر تن، پیشانیش را می‌بوسد. فقط حال است — یا حداقل این طور به نظر می‌آید — که رومن متوجه‌ی حضور او می‌شود.]

هانکا: چیه؟

رومن: مالر. قشنگه، مگه نه؟

[هانکا به در تکیه داده و بدون این که بارانی را در آورد، سرگرم گوش دادن است.]

هانکا: قشنگه.

رومن: یکی باهات کار داشت؟

هانکا: کی بود؟ [رومن شانه‌هایش را بالای‌اندازد؛ نمی‌داند. هانکا نیز شانه‌هایش

را بالای‌اندازد، پیداست که برایش مهم نیست. موسیقی مالر تمام می‌شود.

رومن آمپلی‌فایر را خاموش می‌کند.] قشنگه. [فقط حالا است که هانکا به

یاد بسته‌ی بزرگ زیر بغلش می‌افتد. یک ژاکت مدل جدید را از بسته بیرون

می‌آورد.] امتحانش کن! [رومن از صندلی بلند می‌شود و ژاکت را می‌پوشد

— کاملاً اندازه است. عقب می‌رود تا به هانکا نشان دهد که چقدر اندازه

است.] می‌بینی؟!

۱۲

[رومن مجری یک برنامه‌ی تلویزیونی عامه‌پسند است که درباره‌ی عملکرد قلب صحبت

می‌کند. جلوی دوربین توضیح می‌دهد که چرا بعضی وقت‌ها قلب بد کار می‌کند و دکترها

چگونه این نقص را برطرف می‌کنند. هم‌چنین به کمک فیلم‌ها و دیگر وسایل بصری

درباره‌ی انواع جراحی‌های قلب صحبت می‌کند. او بذله‌گو و خوش‌برخورد است، ولی

در عین حال هر وقت که موضوع اقتضا کند، جدی می‌شود. همان ژاکت جدید را بر تن

دارد و مشغول توضیح دادن مهیج‌ترین قسمت برنامه است: پیوند قلب — جایگزینی یک

قلب جدید به جای یک قلب از کار افتاده.]

۱۳

[برنامه‌ی تلویزیونی ادامه می‌یابد، این بار رومن و هانکا در خانه مشغول تماشای آن

هستند. روی صفحه‌ی تلویزیون، رومن چند کلمه‌ای صحبت می‌کند و سپس عنوان‌بندی

پایانی شروع می‌شود. هانکا تلویزیون را با دستگاه کنترل از راه دور خاموش می‌کند؛

رومن نگاه پرسشگرانه‌ای به او می‌اندازد. هانکا سرش را تکان می‌دهد.]

هانکا: خوب بود؛ به موقعیت بزرگ.

رومن: مطمئنی؟

هانکا: فکر کنم دوباره مردم سراغم رو می‌گیرن و می‌گن چه شوهر خوبی نارم. همین حالا چند تا از دخترهای محل کارم خاطرخواست شنن. بنزودی باید برای خودت باشگاه طرفدارهای سینه‌چاک باز کنی.

رومن: فکر کنم به امتحانش پیارزه.

هانکا: ولی می‌خواستی...

رومن: اولش فکر می‌کردم برنامه باید جدی‌تر باشه، ولی این طوری ساده‌تر و بهتره. امیدوارم به مردم خوراک فکری بده... البته آگه اصلاً این طور برنامه‌هایی رو تماشا کنن.

[تلفن زنگ می‌زند، رومن نگران می‌شود].

هانکا: شاهد از غیب رسید. [گوشی را برمی‌دارد.] بله، الآن گوشی رو می‌دم دستتون.

[گوشی را به رومن می‌دهد.]

رومن: الو؟ شب به‌خیر. متشکرم. خیلی خوشحالم. واقعا؟ ... زنم هم همین طور فکر می‌کرد. خوبه، ادامه می‌دم. خداحافظ.

[گوشی را می‌گذارد. تلفن دوباره زنگ می‌زند.]

هانکا: شرط می‌بندم تمام شب یدر زنگ زنه. حالا می‌بینی.

[رومن گوشی را برمی‌دارد.]

رومن: الو! [مدت اندکی گوش می‌دهد.] با تو کار دارن.

[گرچه هانکا به او اشاره کرده که نمی‌خواهد صحبت کند، ولی رومن گوشی را به او می‌دهد و به اتاق کوچکی در انتهای خانه می‌رود که آن را به چیزی شبیه کارگاه تبدیل کرده است. می‌توانیم یک میز شلوغ، یک آهن لحیم‌کاری، یک اره و یک چکش را ببینیم. رومن دستش را به طرف تلفن روی میز دراز می‌کند و آن را با یک سیم رابط به یک گوشی تلفن وصل می‌کند. گوشی روی گوشش کیپ می‌شود. گوش می‌دهد؛ مکالمه به خوبی قابل شنیدن است.]

هانکا: [صدای روی تصویر] بله، می‌تونم.

صدا: [صدای روی تصویر] ساعت شیش، باشه؟

هانکا: [صدای روی تصویر] خوبه.

صدا: [صدای روی تصویر] توی خیابون دورا؟

هانکا: [صدای روی تصویر] خوبه.

[صدای هانکا درست مثل موقعی است که رومن هنوز در اتاق بود؛ سرد و بی تفاوت. صورت رومن از درد در هم می‌رود، ولی چیزی او را مجبور می‌کند که به رنج بسیار، مکالمه را تا آخر گوش کند. وارد بالکن وسیع می‌شود. باد می‌وزد. رومن به نرده‌ی بالکن تکیه می‌دهد، سرش در دستانش پوشیده شده است. بدنش به شدت می‌لرزد — شاید فقط به دلیل سرما باشد. هانکا داخل اتاق کوچک سرک می‌کشد، سپس اتاق خواب و آشپزخانه را جست و جو می‌کند و بعد در حمام و توالت را می‌زند. همه جا سکوت حاکم است. نگران است (شاید او نیز کمی احساس گناه می‌کند)؛ بارانش را از جالباسی راهرو برمی‌دارد و از خانه بیرون می‌رود. رومن او را تشخیص می‌دهد. بارانی هانکا در باد به هوا بلند می‌شود.]

رومن: هانکا!

[هانکا صدای رومن را از بالکن طبقه‌ی ششم تشخیص می‌دهد.]

هانکا: اومدم دنبالت بگردم! [خودش را محکم‌تر در بارانی می‌پیچد و به آرامی به خانه برمی‌گردد. رومن از خانه بیرون می‌رود و در پاگرد می‌ایستد. هانکا در آسانسور منتظر می‌ماند، تازه دکمه‌ی آسانسور را فشار داده است. به محض باز شدن در آسانسور در آغوش رومن می‌افتد.] کجا رفته بودی؟ ترسیده بودم.

رومن: توی بالکن بودم — غروب قشنگی بود.

هانکا: ترسیده بودم.

رومن: از چی؟

هانکا: نمی‌دونم. هیچ‌جا پیدات نمی‌کردم.

[هانکا راننده‌ی خوبی است و به طور خطرناکی از یک ماشین باری سنگین سبقت می‌گیرد و ماهرانه بین آن و فیاتی که از روبه‌رو می‌آید، ویراژ می‌دهد. رومن لبخند می‌زند. ماشین کنار یک باشگاه شنا توقف می‌کند.]

هانکا: دو ساعت دیگه این‌جا منتظرتم.

[رومن از در ورودی ناپدید می‌شود. هانکا به راه می‌افتد. در واقع رومن وارد رختکن نمی‌شود، بلکه با یک اشاره به مشول رختکن سلام می‌دهد و یگراست از در پشتی خارج می‌شود. یک تاکسی در خیابان فرعی توقف کرده است. رومن در را باز می‌کند.]

رومن: شما منتظر منین؟

راننده: خیابان دورا؟

رومن: درسته. [سوار می‌شود. تاکسی حرکت می‌کند.] کنار تقاطع دورا و سولک.

[تاکسی در محل مورد نظر توقف می‌کند و رومن کرایه را می‌دهد.] چند دقیقه‌ی دیگه برمی‌گردم.

[از دروازه‌ای رد می‌شود و از کنار یک باغچه عبور می‌کند؛ روبه‌رویش همان خانه‌ی مورد نظرش قرار دارد. مرد جوان، با ژاکت براق، بیرون ساختمان ایستاده است. لحظه‌ای بعد مزدای هانکا توقف می‌کند و در یک جای خالی، تقریباً کنار مرد جوان، پارک می‌کند. هانکا از ماشین پیاده می‌شود و دست‌هایش را دور او حلقه می‌کند.]

[رومن، با لباس شنا، روی بلندترین سکوی پرش ایستاده است. به پایین نگاه می‌کند، به آرامی به جلو خم می‌شود تا پاهایش محوری عمودی را تشکیل دهند و سپس به درون آب می‌پرد. زیر آب به طرف نردبان استخر شنا می‌کند، پله‌ی آخر نردبان را می‌گیرد، سعی می‌کند تا آخرین حد ممکن زیر آب بماند. پس از این‌که به روی آب می‌آید، بی‌اختیار نفس نفس می‌زند؛ اجازه می‌دهد که اکسیژن در ریه‌هایش جریان یابد.]

[در اتاق استراحت پزشکان، رومن دارد برای خودش یک فنجان قهوه درست می‌کند.

بدون این که کسی در بزند، در باز می‌شود.]

سئول بخش: آقای دکتر برای نهار می‌آین؟

رومن: نهار چیه؟

سئول بخش: گوشت قورمه‌ی خوک.

رومن: [سئول بخش ناپدید می‌شود. رومن به طرف در می‌رود که

درست بسته نشده است. اولاً را می‌بیند.] نمی‌بین غذا بخورین؟

اولا: مادرم برام می‌آره.

رومن: بیاین تو. داشتم بهتون فکر می‌کردم. [چند کاغذ را از روی یک صندلی

برمی‌دارد و اولاً را تعارف به نشستن می‌کند. خودش با فنجان قهوه در

کاناپه فرو می‌رود. اولاً با حسرت به قهوه نگاه می‌کند.] شما نباید قهوه

بخورین.

اولا: نه، خودم می‌دونم.

رومن: اون روز بعد از صحبتمون رفتم و یه صفحه خریدم.

اولا: از مالر؟

رومن: بله. آلمانیه؛ عالیه.

[پیداست که اولاً علاقه‌مند شده است.]

اولا: هیچی ازش یادتون می‌آد؟

رومن: یه کمی. [رومن سعی می‌کند چند تا از نت‌ها را نصفه نیمه بخواند، ولی

تقریباً بد می‌خواند. اولاً می‌خندد. از همان نتی که رومن می‌خوانده، شروع

به خواندن می‌کند و هم‌چنان صدایش را زیر می‌برد، به راحتی چند میزان

را با صدای عالی، لرزان و شفاف می‌خواند. این صدا تعلیم ندیده ولی

زیباییش چون و چرا ندارد. رومن با شگفتی به او خیره می‌شود. او نگفته

بود که به کدام کنسرت گوش می‌کرده است، ولی اولاً همان قطعه را

می‌خواند. با دیدن شگفتی رومن، با خجالت دست از خواندن می‌کشد.]

قشنگ بود. حیفه که به هم چین صدایی...

اولا: مادرم هم دقیقاً همین رو می‌گه.

رومن: حق داره.

اولا: وقتی هم سن من بودین چه آرزوهایی داشتین؟

رومن: می‌خواستم جراح بشوم.

اولا: به داشتن یه خونه، یه خانواده فکر نمی‌کردین؟

[رومن لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود: تقریباً چنین چیزی را به یاد نمی‌آورد.]

رومن: یادم نمی‌آد.

اولا: شاید اون موقع فکر نمی‌کردین مهم باشه. من یه دوست دارم که توی یه

مغازه کار می‌کنه. دلم می‌خواد باهش ازدواج کنم و دوتا، شاید سه تا بچه

داشته باشم؛ و دور از مرکز شهر توی پروینیا یا اورستیف زندگی کنم. بهش

عادت می‌کنم.

[رومن لیخند می‌زند.]

رومن: نمی‌خوای مشهور بشی و مردم ستایش کنن؟

اولا: دوستم من رو همین طوری که هستم دوست داره و ستایش می‌کنه.

۱۷

[رومن به طرف ماشینش می‌رود که جلوی بیمارستان پارک شده است. بعد از ظهر کمی

پرخندان بوده و پنجره‌ها مات شده‌اند. آن‌ها را پاک می‌کند و سوار ماشین می‌شود.

داشبورد را باز می‌کند تا یک برس مو را در بیاورد. ناگهان یک دفتر ترمین رادر داشبورد

پیدا می‌کند که پداست کسی اشتهاها جا گذاشته است. ناراحت می‌شود. با مازیک روی

جلد آن نوشته شده است: «ماربوش زاویسکی . فیزیک ترم ۶». رومن دفتر را ورق

می‌زند: پر از معادلات ناآشنای عجیب و غریب است. به راه می‌افتد. کنار یکی از سطل

زباله‌های مجتمع نگه می‌دارد؛ پیاده می‌شود و دفتر را داخل آن پرت می‌کند. دوباره به راه

می‌افتد ولی چند صد متر جلوتر تصمیم می‌گیرد که ترمز کند؛ سپس دنده عقب می‌رود،

دوباره پیاده می‌شود و به طرف سطل زباله می‌رود. نمی‌تواند دفتر را پیدا کند. به اطراف

نگاه می‌کند: تکه چوبی پیدا می‌کند و آن را درون آشغال‌ها فرو می‌کند، سرانجام دفتر را پیدا می‌کند. با تفرش شدیدی دستش را به طرف آن دراز می‌کند؛ کهنه‌ای را از ماشین بیرون می‌آورد و سعی می‌کند تا دفتر را به‌خوبی تمیز کند. سپس به راه می‌افتد.]

۱۸

[رومن با احتیاط در خانه را باز می‌کند و کتش را آویزان می‌کند. تختخوابش مرتب شده است. هانکا در آن خوابیده است. رومن با ظرافت روی هانکا را می‌پوشاند. کیف هانکا روی زمین کنار پایه‌ی تختخواب قرار دارد. رومن آن را برمی‌دارد و پاورچین پاورچین از اتاق خارج می‌شود. دفترچه‌ی تلفن هانکا را ورق می‌زند و رسیدها و عکس‌های گوناگون و لوازم آرایش او را زیر و رو می‌کند. شماره تلفنی روی جلد یک دفترچه‌ی پس‌انداز چروک‌خورده، یادداشت شده است. شماره را با خودش تکرار می‌کند تا به خاطر بسپارد؛ ولی چیز دیگری که نظرش را جلب کند، پیدا نمی‌کند. همه را در کیف می‌گذارد و به اتاق خواب برمی‌گردد. هانکا مثل قبل در خواب است. رومن کیف را روی زمین می‌گذارد.]

۱۹

دوست هانکا: شماره‌ی پمپ‌بترین رو نداری؟ دوباره بترین تعوم کردم.
[هانکا دستش را به طرف کیف دستش دراز می‌کند و دنبال دفترچه تلفن می‌گردد؛ سر جایش نیست. شماره را به دوستش می‌دهد و با نگرانی به کیف دستی فکر می‌کند. شماره‌ای می‌گیرد.]

هانکا: منم.

صدا: [روی تصویر] سلام.

[هانکا نگاهی به اطراف می‌اندازد و صدایش را پایین می‌آورد.]

هانکا: می‌شد به لطفی بکنی؟ تا وقتی واقصاً مجبور نشدی به خونه زنگ زنم.

صدا: [روی تصویر] چیزی شده؟

هانکا: نه، هیچی نشده. فقط بهتره به محل کارم زنگ بزنی.

- صدا: [روی تصویر] از ده تا شیش.
- هانکا: درسته، ده تا شیش. سه شنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها تا هشت.
- صدا: [روی تصویر] گوش به فرمانم.
- هانکا: متشکرم.
- صدا: [روی تصویر] خداحافظ.

۲۰

[شب، هردو در رختخواب هستند. رومن مشغول خواندن «دنیا به روایت گارپ» است و آهسته با خودش می‌خندد. هانکا به واک‌من گوش می‌کند؛ صدای موسیقی را به زحمت می‌توان شنید. رومن شانه‌های او را لمس می‌کند — هانکا به دلیل این که گوشی در گوش دارد به نحوی غیر طبیعی بلند صحبت می‌کند.]

هانکا: چیه؟

[رومن کتاب را به او می‌دهد و به عبارتی اشاره می‌کند که برایش خیلی جالب بوده است. هانکا آن را می‌خواند و به آرامی با خودش می‌خندد.]

۲۱

[رومن هانکا را به محل کارش می‌رساند. او پیاده می‌شود و رومن متوجه می‌شود که چقدر طبیعی و زیبا راه می‌رود. هانکا چیزی را به یاد می‌آورد. به طرف ماشین برمی‌گردد.]

هانکا: به چیزی یادم رفت.

[به ساعت خودش نگاه می‌کند.]

رومن: چی؟

هانکا: مامان زنگ زد... ازم خواست که چتر و شالت رو برش بفرستم. هوایما امروز می‌ره لندن.

رومن: نمی‌تونه اون‌ها رو اون‌جا بخره؟

هانکا: اون فقط به مال خودش علاقه داره.

[رومن به ساعت خودش نگاه می‌کند.]

۲۹۲

رومن: هوایما چه ساعتی پرواز می‌کنه؟

هانکا: دوازده.

رومن: تا بعد از ظهر عمل ندارم. خودم می‌تونم برم.

هانکا: تو چقدر خوبی! [کلیدها را به او می‌دهد.] چتر روی جالیاسیه و شال‌گردن،

می‌دونی، همون پشمیه که چهارخونه و سرمه‌ایه، توی کشوئه - کسوی

توی اتاق خواب رو می‌گم!

[رومن کلیدها را می‌گیرد.]

رومن: پیداشون می‌کنم.

۲۲

[رومن در غرفه‌ی کلیدسازی فروشگاه مرکزی ایستاده است. چند دقیقه قبل کلید را تحویل داده و مشغول تماشای کلیدساز است که کلید قدیمی را کنار کلید جدید، ولی هنوز بی‌شکل، قرار می‌دهد. دستگاه کلیدسازی دقیقاً همان شیارهای کوچک را روی کلید جدید ایجاد می‌کند.]

۲۳

[رومن کنار خانه خیابان دورا توقف می‌کند و داشبورد را باز می‌کند. خالی است؛ دفتر تمرین ناپدید شده است. رومن از ماشین پیاده می‌شود و به طرف خانه می‌رود.]

۲۴

[رومن هر دو کلید را امتحان می‌کند؛ هر دو مناسب هستند. خانه خالی، مرتب و دست نخورده است و وسایل با ملاقه‌ی گردگیری پوشانده شده است. رومن به اطراف نگاه می‌کند؛ همه جا برای او پر از دلشوره و افکار ناراحت‌کننده است. لحظه‌ای کنار کاناپه‌ی تختخواب شوی بهین باز نشده می‌ایستد و سپس ناگهان ملاقه را برمی‌دارد. ملاقه‌های زیرین تمیز و بدون گرد و خاک هستند. به حمام می‌رود و ماشین لباسشویی را باز می‌کند؛ چند ملاقه‌ی مجاله شده داخل آن به چشم می‌خورد. ملاقه‌ها را باز می‌کند و آن‌ها را

وارسی می‌کند. آن‌چه را دنبالش بوده پیدا می‌کند: یک لکه‌ی زردرنگ. دوباره آن‌ها را درون ماشین می‌گذارد و وارد اتاق پذیرایی می‌شود. متوجه‌ی چند روزنامه می‌شود و آن‌ها را برمی‌دارد. دفتر تمرین زیر آن‌ها قرار دارد و حالا سفت‌تر از قبل شده است؛ گرچه پس از اقامت مختصر ولی پرماجرا در سطل آشغال اندکی کثیف شده است. رومن شماره‌ای را که حفظ کرده بود، می‌گیرد. پس از چند صدای بوق، کسی گوشی را برمی‌دارد.]

زن: [صدای روی تصویر] الو.

رومن: ممکنه با ماریوش صحبت کنم؟

زن: [صدای روی تصویر] ماریوش! تلفن!

[رومن دهانی تلفن را با دستش می‌پوشاند. از طرف دیگر خط صدای مردانه‌ی خوشایندی را می‌شنود.]

ماریوش: الو. [رومن چیزی نمی‌گوید.] کیه؟ الو؟

[منتظر جوابی از طرف رومن، که ساکت است، نمی‌شود و گوشی را می‌گذارد. رومن نیز گوشی را می‌گذارد. کشور را باز می‌کند و صدای زنگ تلفن را می‌شنود. لحظه‌ای در فکر فرومی‌رود و سپس گوشی را برمی‌دارد.]

هانکا: [صدای روی تصویر] تویی؟

رومن: بله.

هانکا: [صدای روی تصویر] تلفن همش اشغال بود. تو صحبت می‌کردی؟

رومن: نه، من همین الآن اومدم. باید اشتباهی شماره گرفته باشی.

هانکا: [صدای روی تصویر] پیداشون کردی؟

رومن: هنوز نه. گوشی رو نگاه دار! [کشور را باز می‌کند و شال‌گردن را درمی‌آورد.]

درست همان طوری است که هانکا گفته بود. با شال به طرف تلفن می‌رود.]

شال رو پیدا کردم. چتر رو وقتی وارد شدم، دیدم.

هانکا: [صدای روی تصویر] خویه، پس برگرد!

رومن: باشه.

هانکا: [صدای روی تصویر] رومن، به چیزی دست زن! مامان دوست داره همه‌چیز

مرتب و منظم باشه.

رومن: می‌دونم؛ دارم می‌آم.

۲۵

[چند مشتری در آژانس مسافرتی هستند، ولی شلوغ نیست. هانکا مستقیم به طرف رومن می‌رود و شال و چتر را می‌گیرد.]

هانکا: هوا یما هنوز نرفته. من تا ساعت شیش این جام.

[رومن کلیدهای ماشین را بیرون می‌آورد.]

رومن: ماشین رو می‌ذارم پیشت.

هانکا: خودت به موقع می‌رسی؟

رومن: به راحتی. کارت تیت نام رو توی داشبورد گذاشتم. [منتظر واکنش هانکا

می‌ماند. هانکا لبخند می‌زند.] خویه. [رومن می‌رود. هانکا با عجله به طرف

یک مرد جوان می‌رود که لباس کار هواپیمایی بر تن دارد.] ممکنه این رو

برام ببری؟ کاپیتان همه چیز رو می‌دونه. مادرم توی لندن می‌گیرشون.

مرد جوان: خدمت دیگه‌ای از دستم برمی‌آد؟

[هانکا بدون لبخند جواب می‌دهد.]

هانکا: نه، همینه؛ متشکرم.

[او متوجه نمی‌شود که رومن بیرون از آژانس کنار پنجره ایستاده و سرگرم تماشای

اوست.]

۲۶

[هانکا از خود بی‌خود شده است. سرش را به یک طرف می‌چرخاند؛ اشک از صورتش

فرمی‌غلند؛ از شادی است؟ از اندوه؟ از سرافکنندگی؟ مرد جوان با مهربانی به اشک‌های

او نگاه می‌کند. می‌خواهد گونه‌های او را یا دلمسوزی نوازش کند ولی هانکا دستش را پس

می‌زند. مرد جوان موهای هانکا را نوازش می‌کند و دستش را می‌بوسد.

رومن وارد اتاق مجاور اتاق عمل می‌شود. پزشک متخصص سیگاری بر لب دارد و

دست‌هایش را می‌شوید. دکترها و پرستارها بین دو اتاق در تکاپو و رفت و آمد هستند. پزشک متخصص: بالأخره اومدی.

رومن: ببین، من...

پزشک متخصص: لباس‌هاتون رو عوض کنین. به‌زودی عمل شروع می‌شه. رومن: داشتم فکر می‌کردم که... امروز حال و حوصله‌ی عمل ندارم.

پزشک متخصص: چی شده؟

رومن: حال خوب نیست. ممنون می‌شم آگه بتونی...

پزشک متخصص: دو تا عمل دیگه هم داشتیم.

رومن: واقعاً متأسفم.

[پزشک متخصص او را برانداز می‌کند.]

پزشک متخصص: با دختر جوون حرف زدی؟

رومن: بله، حرف زدم. اون قدر مستأصل نیست که بخواد عمل کنه.

پزشک متخصص: خوبه. پس خوش به‌حالتون.

[مرد جوان در خیابان دورا نشسته است. با تعجب سرگرم و اراسی دفتر تمرین است.]

ماریوش: چه کارش کردی؟ توی جویی، چیزی انتخابتیش؟

هانکا: نه. هم‌چین کاری نکردم؛ تو مطمئنی که توی داشبورد جا گذاشتیش؟

ماریوش: به‌نظرم. مثل بلور تمیز بود. حالا باید همه‌ی ترم بشورمش... کجا بود؟

هانکا: توی داشبورد.

[مرد جوان دماغش را به او می‌مالد.]

ماریوش: معذرت می‌خوام.

هانکا: برای چی؟

ماریوش: برای این‌که جاش گذاشتم.

۲۷

[تاکی رومن گوشه‌ی تقاطع دورا و سولک توقف می‌کند.]

رومن: ساعت چنده؟

۲۹۶

راننده: هفت ونیم.

[رومن پیاده می‌شود و از دروازه‌ای که قبلاً دیده‌ایم، رد می‌شود. مزدکنار خانه پارک شده — درست همان طوری که انتظارش را داشته و می‌ترسیده است. چراغ راهنمایی مزدا در حال چشمک زدن است. کاپوت را لمس می‌کند: هنوز گرم است.]

۲۸

[رومن به کنار در می‌رسد، از پله‌ها بالا می‌رود و با دقت گوش می‌دهد. بدون شک دارد تصمیم می‌گیرد که آیا داخل شود (زیرا یک کلید یدکی دارد) و یا این‌که بیرون خانه، با رنج درونیش که آن را از دیگران پنهان می‌کند، منتظر بماند.]

۲۹

[سرانجام تصمیم می‌گیرد که آهسته از چند پله بالا رود و روی پله‌ها بنشیند. زانوهایش را محکم در آغوش می‌گیرد و سرش را لابه‌لای دست‌هایش پنهان می‌کند. یقین نداریم که از آن‌چه داخل خانه رخ می‌دهد مطمئن است یا هنوز تردید دارد. به هر حال، آرام و بدون حرکت می‌نشیند تا این‌که صدای قفل در را می‌شنود.

از جا بلند می‌شود و کنار ساختمان پنهان می‌شود. هانکا را می‌بیند که در آستانه‌ی در به بیرون خم می‌شود و پس از بدرقه‌ی مرد جوان به داخل برمی‌گردد. مرد جوان با جلاکی از پله‌ها پایین می‌رود. سوت زدن شاد و سرخوشانه‌ی او با صدای پاهایش هماهنگی دارد.

رومن لحظه‌ای درنگ می‌کند و سپس با عزمی ناگهانی به طرف در ورودی می‌رود. کلیدها را در می‌آورد و نزدیک است آن‌ها را داخل قفل کند که ناگهان صدای پای هانکا را می‌شنود که به طرف در می‌آید.

بی‌اختیار به گوشه‌ای می‌پرد؛ انگار در حال انجام عمل ممنوعی گیر افتاده باشد. لوله‌های آب گرم از داخل ساختمان به بیرون امتداد یافته‌اند. رومن خودش را پشت آن‌ها پنهان می‌کند و تنها چند قدم با هانکا فاصله دارد که از خانه خارج می‌شود و در را می‌بندد. دکمه‌های کتش باز است و کیف دستیش از یک دست آویزان است. خسته به نظر می‌رسد.

به طور مکانیکی در را قفل می‌کند. به راه می‌افتد. از وجود رومن خبر ندارد. راه رفتن و نگاهش به کلی با اول صبح متفاوت است. کفش هایش با سنگینی روی پله‌ها تق تق می‌کند. رومن، درست مثل یک جراح در اتاق عمل، عرق را از پیشانی پاک می‌کند. می‌تواند زن خسته‌اش را ببیند که کیف دستیش را با توجهی به درون ماشین یرت می‌کند. او فراموش کرده است که چراغ راهنما را خاموش کند؛ چراغ‌های جلوی ماشین چشمک می‌زنند و صدای بوق ماشین بلند می‌شود. پس از لحظه‌ای، چشمک زدن و صدای بوق قطع می‌شود. هانکا حرکت می‌کند، رومن از پشت لوله‌ها بیرون می‌خزد. صورتش مثل گچ سفید است...]

۳۰

[رومن یقه‌ی بارانش را بالا برده و جلوی اتاق دربان بیمارستان ایستاده است. تاکسی او در پس‌زمینه دور می‌شود. رومن به اطراف نگاه می‌کند؛ مایل نیست همکارانش او را ببینند. به حیاط نگاهی می‌اندازد، یعنی همان جایی که هر لحظه امکان دارد سروکله‌ی همکارانش پیدا شود؛ سپس به طرف سایه می‌رود. هانکا از روبه‌رو به طرف او می‌آید. کنار او توقف می‌کند و پنجره‌ی ماشین را پایین می‌کشد. او طبیعی، خوشحال و خندان است؛ متفاوت با حالتی که چندی قبل در پلکان خیابان دورا داشت.]

هانکا: دیر کردم؟ خیلی منتظر شدی؟ [رومن به او نگاه می‌کند و نمی‌تواند دلیل این تفاوت سریع و زیاد را درک کند.] رانندگی می‌کنی؟

[حرکتی می‌کند، انگار می‌خواهد از صندلی راننده بلند شود.]

رومن: نه.

[به طرف ماشین می‌رود و روی صندلی مسافر می‌نشیند. نمی‌تواند آثار تجربه‌ی قبلیش را پنهان کند. لبخند خوش‌آمدگویی هانکا به آرامی از صورتش محو می‌شود.]

هانکا: چیزی شده؟ [رومن به نشانه‌ی نقی سر تکان می‌دهد. هانکا به طرف او برمی‌گردد و با ظرافت دستی به گونه‌ی او می‌کشد.] روز بدی داشتی؟ [رومن زیر دست هانکا خشکش می‌زند. نمی‌تواند قبول کند که هانکا اندکی قبل، شاید با همین حالت...] عمل بدی داشتی؟ بهم بگو.

رومن: آره.
 هانکا: کسی مرد؟
 رومن: آره. [رومن به دست‌های هانکا فکر می‌کند که دارد صورتش را لمس می‌کند. هانکا با ملایمت و مهربانی او را نوازش می‌کند.] دستت رو بکش!
 [هانکا از نوازش او دست می‌کشد ولی دستش را از روی صورت رومن بر نمی‌دارد.]
 هانکا: چه کسی مرد؟
 [رومن منفجر می‌شود.]
 رومن: بهم دست تزن! [گروه کوچکی از دکترها همراه با پزشک متخصص از بیمارستان به طرف ماشین می‌آیند.] راه بیفت! [هانکا به او نگاه می‌کند، رفتار رومن برایش غیرقابل درک است. رومن فقط یک چیز می‌خواهد — هرچه زودتر از آن‌جا برود.] معذرت می‌خوام. لطفاً بریم.
 [ماشین به راه می‌افتد.]

۳۱

[هانکا از خواب بیدار می‌شود. شب است. با چشم‌های بسته، جای خالی کنار بالشش را احساس می‌کند و از آن‌جا بلند می‌شود.]
 هانکا: رومن؟ [از روی تخت‌خواب برمی‌خیزد و لباس گرمی می‌پوشد. از زیر در حمام یاریکه‌ی نوری را تشخیص می‌دهد و دستگیره را می‌پیچاند: رومن در حمام نشسته است.] رومن...
 رومن: خوابم نمی‌بره. [یک پاکت سیگار باز شده و یک فندک کوچک زنانه روی ماشین لباسشویی قرار دارد. رومن نگاه خیره‌ی هانکا را می‌بیند.] تونستم فندک خودم رو پیدا کنم.
 هانکا: اشکالی نداره.
 رومن: بهم بگو ببینم، هیچ وقت فزیکت خوب بوده؟
 هانکا: برای چی؟
 رومن: جسمی که در به مایع غوطه‌ور می‌شه به اندازه‌ی وزن هم حجم

خوش... چی؟ یقینش رو یادم نمی‌آد.

هانکا: جسمی که در یک سایع غوطه‌ور می‌شه به اندازه‌ی وزن هم حجم

خوش از وزنش کم می‌شه — به نظر همین باشه. بیا بخواب!

رومن: باید همین درست باشه.

[هانکا به اتاق خواب برمی‌گردد. بعد از رفتن هانکا، رومن در حمام را می‌بندد و قفل

می‌کند. کیف دستی هانکا را از پشت وان بیرون می‌آورد و سیگارها و فندک را سر جایش

قرار می‌دهد. سیگارش را زیر آب شیر خاموش می‌کند. هانکا با صدای بلند او را صدا

می‌کند:]

هانکا: رومن!

[رومن نیز بلند صحبت می‌کند.]

رومن: پله؟

هانکا: همه چیز روبه راه؟

رومن: همه چیز روبه راه.

[حالا روز است. هانکا در اتاق نشیمن بزرگ نشسته، به سرو صداهایی که از کارگاه رومن

می‌آید، گوش می‌کند؛ صدای کوبیدن چکش به فلز نرم به گوش می‌رسد. به طرف

تلویزیون می‌رود؛ کارتونی در حال پخش است. هانکا صدای تلویزیون را اندکی بالا

می‌برد و تلفن را برمی‌دارد. رومن سرگرم پرچ کردن دو نوار قلع است. ناگهان دست از کار

می‌کشد؛ لحظه‌ای گوش می‌خواباند، سپس گوشی تلفن را از کمد بیرون می‌آورد و آن را به

تلفنی که کنارش قرار دارد، وصل می‌کند. گوشی را روی گوشش می‌گذارد و صدای

شماره گرفتن هانکا را می‌شنود. پس از لحظه‌ای صدای مردانه‌ای جواب می‌دهد؛ این صدا

برای رومن آشناست.]

ماریوش: [صدای روی تصویر] الو.

هانکا: [صدای روی تصویر] منم.

ماریوش: [صدای روی تصویر] هانکا؛ صبح به خیر.

هانکا: [صدای روی تصویر] باید ببینمت.

ماریوش: [صدای روی تصویر] یه هفته‌ی تمام منتظر بودم همین رو بگی.

[صورت رومن همان حالت مفلوکی را پیدا می‌کند که قبلاً کنار خانه‌ی خیابان دورا دیده‌ایم. این بار حتماً ناراحت‌تر به نظر می‌رسد.]

هانکا: [صداروی تصویر] حُب، حالا می‌گم.

ماریوش: [صداروی تصویر] دلم برات تگ شده.

هانکا: [صداروی تصویر] خوبه. پنج‌شنبه وقت داری؟

ماریوش: [صداروی تصویر] برای من هر روزی مناسبه.

هانکا: [صداروی تصویر] پنج‌شنبه ساعت شیش.

ماریوش: [صداروی تصویر] هانکا... چیزی...

هانکا: [صداروی تصویر] ساعت شیش. [صدای گذاشتن گوشی توسط هانکا را

می‌شنویم. رومن بلافاصله وسایلش را جمع می‌کند و شروع به کوبیدن

چکش به دو میخ برچی می‌کند که دو توار قلع را به هم متصل می‌کنند.] چی

داری می‌سازی؟

رومن: [یه چیزی برای باطری؛ چیزی به زمستون نمونده.

هانکا: هنوز یه شیشه توت دارم؛ دلت می‌خواد بخوری؟ پیروگی^۱ می‌خواهی؟

گرسنت نیست؟

رومن: نه، ولی اگه چیزی درست کنی می‌خورم.

۳۲

[هانکا در خیابان دورا منتظر ماریوش است. پشت میز قدیمی بزرگی در آشین‌خانه نشسته

است و به چند عکس قدیمی نگاه می‌کند که از جمع‌های بیرون آورده؛ با مادرش در زاکوین،

با خرس عروسکی بازهم در زاکوین، چند عکس شناسنامه‌ای قدیمی از هانکا — هانکای

تو جوان، خندان دست‌دردست پدر و مادر در ساحل. صدای زنگ در، کارش را ناتمام

می‌گذارد. ماریوش با خوشحالی وارد می‌شود و زیپ ژاکتش را باز می‌کند.]

هانکا: اذیت نکن! خیلی وقت ندارم.

۱. پیراشکی‌های گوشت و پنیر کوچک که یک غذای لهستانی اصیل است.

[ماریوش به دنبال او به اتاق می‌رود و می‌خواهد او را در آغوش بگیرد. هانکا مقاومت نمی‌کند، ولی اشتیاقی هم نشان نمی‌دهد.]

ماریوش: احتیاج داشتم ببینمت.

[هانکا خودش را از آغوش او بیرون می‌کشد و می‌نشیند. ماریوش چشم در چشم او می‌دزد.]

هانکا: نه.

ماریوش: باشه، قبوله.

هانکا: منظورم به‌طور کلیه. این آخرین باره که همدیگر رو می‌بینیم.

ماریوش: هانکا...

هانکا: همین رو می‌خواستم بگم. حالا برو!

[دوربین به آرامی به طرف گوشه‌ای از اتاق حرکت می‌کند که در نگاه اول چیز جالب توجه‌ای ندارد. در فاصله‌ی بین کمد و دیوار یک شکاف چهل سانتی متری وجود دارد که پشت در باز از نظرها مخفی شده است. رومن داخل آن شکاف ایستاده و مجبور است به دلیل تنگی جاسرش را به یک طرف خم کند.]

ماریوش: لازم نیست با هم رابطه داشته باشیم، فقط من رو ننداز بیرون!

هانکا: نمیندازمت بیرون. فقط برو!

ماریوش: دوست دارم. قبلاً هیچ وقت در این مورد با هم حرف نزدیم...

هانکا: و حالا هم حرف نمی‌زنیم.

ماریوش: اون فهمیده؟

هانکا: نه، نفهمیده و نمی‌فهمه. حالا زپ کت رو بکش بالا و برو!

[هانکا بلند می‌شود.]

ماریوش: اشتباهی مرتکب شدم؟ نمی‌تونی یه دضه فقط...

هانکا: تو هیچ اشتباهی نکردی. به خودت نگر! [ماریوش طوری به هانکا نگاه

می‌کند که انگار او بی‌عدالتی مهمی در حقش انجام داده است. هانکا زیپ

کت ماریوش را بالا می‌کشد.] خوش تیپ شدی!

[ماریوش نمی‌داند با این رفتار جدید هانکا باید چه برخوردی داشته باشد و با

سرافکندگی می‌ایستد.]

ماریوش: هانکا...

هانکا:

حالت خوب می‌شه. دوباره می‌تونم با معلم فزیکت دوست بشم؛ یا با یکی از دخترهای همکلاسیت. [هانکا با ملایمت راهرو را به او نشان می‌دهد. ماریوش طوری نگاه می‌کند که انگار هنوز می‌خواهد چیزی بگوید یا کاری بکند، ولی هانکا به او فرصت نمی‌دهد. در را پشت سر ماریوش می‌بندد. چند لحظه‌ای به دیوار تکیه می‌کند، بدون شک از ابراز عشق ماریوش، که غیر منتظره بوده، شگفت‌زده یا بهت‌زده است. صبر می‌کند تا ماریوش کاملاً از خانه خارج شود؛ سپس چراغ اتاق نشیمن را خاموش می‌کند و در را می‌بندد و از اتاق خارج می‌شود. تنها در این لحظه است که چیزی را می‌بیند که در ابتدا باور کردنش برایش غیرممکن است. یک قدم جلوتر می‌رود؛ ولی درحالی‌که دستش هنوز روی دستگیره‌ی در است، توقف می‌کند؛ احساس می‌کند صورت فرد دیگری را در آینه دیده است. هنوز هم آن‌چه را دیده، باور ندارد. به داخل اتاق بر می‌گردد و به شکاف بین کمد و دیوار نزدیک می‌شود. اتاق تاریک است. چراغ مطالعه را روشن می‌کند و قدم دیگری بر می‌دارد. می‌تواند صورت رومن را درست در مقابلش ببیند. مدتی طولانی به یکدیگر نگاه می‌کنند. رومن در جای تنگ و تحقیرآمیزش، شق ورق ایستاده است.] از اون جا بیا بیرون! [سپس بلندتر] از اون جا بیا بیرون! [رومن تکان نمی‌خورد.] فکر می‌کنی داری چه کار می‌کنی؟ به نظرم می‌خواستی غافلگیرم کنی؟ خُب باید یه هفته زودتر می‌اومدی؛ اون موقع همه چیز رو می‌دیدم.

[رومن به آرامی صحبت می‌کند. لب‌هایش را اندکی تکان می‌دهد.]

رومن: اومدم.

هانکا: اومدی؟

رومن: هفته‌ی پیش روی پله‌ها نشسته بودم. همه چیز رو می‌دونم. [در پس‌زمینه‌ی ساکت، زنگ در با صدای غیر طبیعی بلندی به صدا در می‌آید. هانکا

میخکوب می‌شود، رومن نیز همین‌طور — دلایلش معلوم است. [جواب
یده!

[هانکا به طرف در ورودی می‌رود و آن را باز می‌کند. ماریوش با قیافه‌ای جدی ایستاده و
طوری نگاه می‌کند که انگار مهم‌ترین تصمیم را گرفته است.]

ماریوش: ازت می‌خوام که باهام ازدواج کنی. ازش طلاق بگیری و باهام ازدواج کنی.
[هانکا بدون گفتن هیچ کلمه‌ای، تقریباً انگار که اصلاً کسی آن‌جا نیست، در را می‌بندد.
رومن از پشت کمد بیرون می‌آید، تکه‌های سفید گچ به پلیورش چسبیده است. هانکا به
اتاق یازمی‌گردد و ناگهان خودش را به این پلیور کثیف می‌چسباند.]

هانکا: بقلم کن! آگه هنوزم... [رومن او را در آغوش نمی‌گیرد. کاملاً برعکس. آرام
روی زمین می‌نشیند و همان‌جا می‌ماند. هانکا کنار او زانو می‌زند. این
حرکت هیچ معنای نمادینی ندارد — او فقط می‌خواهد نزدیک رومن باشد.]
این مهم‌ترین چیزه که تا حالا ازت خواستم: بقلم کن!

[یا جدیت به چشم‌های رومن خیره می‌شود. رومن به آرامی دست‌هایش را بلند می‌کند و
شانه‌های او را لمس می‌کند.]

رومن: قدرتش رو ندارم.

[هانکا به او می‌چسبد، مثل یک بچه به شدت گریه می‌کند. رومن او را نوازش می‌کند و
سعی می‌کند آرامش کند. گریه تمام می‌شود. هانکا، سرش را به پلیور رومن چسبانده،
شروع به صحبت می‌کند. چنان نامفهوم حرف می‌زند که رومن ابتدا نمی‌تواند بفهمد چه
می‌گوید.]

هانکا: حق با توهه، ما باید...

رومن: آره.

هانکا: ما باید یه بچه داشته باشیم. یکی رو به فرزندتی قبول کنیم. بچه‌های
بی‌سرپرست زیاده. حق با تو بود.

رومن: دیگه خیلی دیر شده.

هانکا: ولی تو من رو ترک نمی‌کنی؛ فقط... فقط به خاطر این که باید...

رومن: نه.

هانکا: من خودم مسئولیت جورکردنش رو به عهده می‌گیرم، آگه بتونی من رو ببخشی. تو بقلم کردی، مگه نه؟

رومن: آره.

هانکا: هیچ وقت نمی‌دونستم؛ هیچ وقت فکر نمی‌کردم که این قدر ناراحت بشی.

رومن: خودم هم فکر نمی‌کردم. من حق ندارم که حسودی کنم.

هانکا: حق داری؛ و من... حق با تو بود. حالا همه چیز رو بهت می‌گم، تا دیگه مجبور نشی...

رومن: من یه کلید یدکی داشتم.

هانکا: حُب، دیگه مجبور به این کار نمی‌شی. خواهی دید!

رومن: فکر کنم یه مدتی باید از هم جدا بشیم.

هانکا: آره. برو یه جایی. من از بچه مراقبت می‌کنم. می‌رم و با یه وکیل صحبت می‌کنم.

رومن: نه، تو برو یه جایی. نمی‌خوام اون دانشجوی فیزیک...

هانکا: باشه، پس من می‌رم یه جایی. [هانکا محتاطانه لبخندی می‌زند. نمی‌داند

واکنش رومن چه خواهد بود، ولی رومن با گوشه‌ی چشم‌هایش لبخند

ملایمی می‌زند.] حق با توئه. من می‌رم.

[رومن در حال خریدن یک جفت اسکی خوش ساخت مدل جدید از فروشگاه لوازم

اسکی است. انگشت‌هایش را روی لبه‌ی چوب‌ها می‌کشد تا تیزی آن‌ها را امتحان کند و با

سربه صاحب فروشگاه، که پیدااست از کارش راضی است، اشاره می‌کند. فروشگاه پر از

کفش و چوب‌اسکی و دیگتر لوازم اسکی است. همه‌ی وسایل به‌طور مرتب در

مجموعه‌های کاملی، در ساک‌هایی یا دسته‌ی قرمز، قرار دارند. کفش‌های اسکی کاملاً با

چوب‌ها تناسب دارند.]

صاحب فروشگاه: خیلی کوچیک نیست؟

رومن: برای زنه.

صاحب فروشگاه: در این صورت موضوع فرق می‌کنه. زن‌ها به چوب‌های کوچک‌تری

احتیاج دارن.

[هانکا مشغول صدور تعداد زیادی بلیط است و ناگهان از بالای سرش صدایی را می‌شنود:]

ماریوش: معذرت می‌خواهم، می‌خواستم بدونم قیمت بلیط ملبورن چنده.

[هانکا به او نگاه می‌کند. سعی می‌کند صدایش را بلند نکند.]

هانکا: برو.

ماریوش: فقط می‌خواستم بیرسم قیمت بلیط ملبورن چنده.

[هانکا مواظب است فحش و فحش‌کاری نکند. به اطراف نگاه می‌کند و همان مرد جوانی را می‌بیند که شال و چتر را به او داده بود.]

هانکا: یانوش! [هانکا رو به ماریوش می‌کند و با صدای بلند با لحنی رسمی صحبت

می‌کند.] همکارم همه‌ی اطلاعات مورد نیاز رو در اختیار تون می‌ذاره.

ایشون مشغول اون قسمت دنیا هستن. معذرت می‌خواهم.

[شب. آزانس تازه تعطیل شده است. رومن به شیشه ضربه می‌زند. هانکا دارد آماده

می‌شود که آزانس را ترک کند و یانوش، همان مردی که قبلاً با او آشنا شده‌ایم، در را پشت

سر هانکا می‌بندد و قفل می‌کند. هانکا متوجه وجود چوب‌های اسکی در ماشین می‌شود.

انگشت‌هایش را روی لبه‌ی آن‌ها می‌کشد؛ درست همان طوری که رومن قبلاً این کار را

کرده بود.]

هانکا: عالیه.

رومن: یه کوپه‌ی خواب برای پنج‌شنبه رزرو کردم. همه‌چی روبه‌راهه؟

هانکا: همه‌چی روبه‌راهه. برای فردا با وکیل قرار گذاشتم.

[هانکا از دری خارج می‌شود که رویش نوشته شده «اتحادیه‌ی وکلا». جلوی مغازه‌ای که

لباس‌های زنانه می‌فروشد، می‌ایستد و زاکت براقی را می‌بیند که در شیشه منعکس شده

است.]

ماریوش: سلام.

هانکا: سلام، هنوز نرفتی ملیورن.
 ماریوش: اون دفعه، من... من جدی می‌گفتم. احتمالاً فکر می‌کردی بی‌خودی حرف می‌زنم.
 هانکا: نه، هم‌چنین فکری نمی‌کردم.
 ماریوش: دوستت دارم.
 هانکا: گوش کن! من به یکی احتیاج داشتم که یاهاام رابطه داشته باشه. تو بد نبود، ولی اون قدرهام که فکر می‌کنی، خوب نبود. دیگه بهت احتیاج ندارم. فهمیدی؟
 ماریوش: باورم نمی‌شه.
 هانکا: قبول کن! با یکی دیگه عوض کردم.
 ماریوش: این رو نگو. این حرفهای خودت نیست؛ این تو نیستی که داری این حرفهارا می‌زنی.
 هانکا: این منم، خودم هستم — واقعاً. تو هنوز باید خیلی چیزهارو یادگیری.

۳۵

[رومن زیب ساک ورزشی را بالا می‌کشد. چوب‌های اسکی سر جای خود قرار دارند.]
 هانکا: ... معلومه که خیلی طول می‌کشه. آگه درخواست پسر کنیم، مشکل‌تره؛ ولی دختر آسون‌تره. وکیل می‌گه باید خیلی احتیاط کنیم. اون فقط توصیه کرد که خونه رو عوض کنیم تا همسایه‌ها تصادفاً چیزی به دختر نگوین؛ این که سخت نیست، هست؟
 رومن: نه، البته که نه. کل این جریان چقدر طول می‌کشه؟
 هانکا: برای به دختر؟ چند ماه — دختر زیاده، به نظر می‌رسه همه پسر درخواست می‌کنن. تنها چیزی که باید جور کنی به مدرسه که گواهی بده تو عقیمی.
 رومن: میکولای می‌تونه راست وریستش کنه.
 [رومن ساک را یک‌وری می‌کند. هانکا دستش را می‌گیرد.]
 هانکا: رومن، راضی هستی، مگه نه؟

رومن: آره.
هانکا: دلت می‌خواد از زاکوبین زنگ بزنی؟ هر روز؟
رومن: نه.
هانکا: بهم اعتماد داری، مگه نه؟
رومن: آره.

۳۶

[رومن ساک اسکی را از پنجره‌ی واگن به هانکا می‌دهد.]
هانکا: فقط ده روز.
رومن: بهت خوش می‌گذره.
هانکا: رومن... [هانکا از پنجره به بیرون خم شده و حالا کاملاً به او نزدیک است.]
می‌دونم که همیشه این رو بهت می‌گم، ولی دوست دارم. واقعاً راست
می‌گم. بیشتر از همیشه.

۳۷

[رومن مقداری شیر را از یک بطری داخل یک قابلمه می‌ریزد. از پنجره آنیا را می‌بیند
(که از داستان هفتم او را به یاد داریم)] که در حیاط سرگرم بازی است. عروسک‌هایش را
روی نیمکت نشانده و با آنها صحبت می‌کند. رومن به آرامی پنجره را باز می‌کند تا بتواند
مکالمه‌ی آنیا را بشنود؛ ولی از این فاصله نمی‌تواند چیزی بشنود. او می‌ایستد — هم‌چنان
قابلمه در دست. تلفن زنگ می‌زند. در طرف دیگر خط سکوت حاکم است.]
رومن: الو.
[رومن می‌شنود یا شاید تصور می‌کند که صدای گذاشتن گوشی را می‌شنود. به طرف
پنجره می‌رود و آن را با شدت می‌بندد.]

۳۰۸

ارومن کنار مغازه‌ها توقف می‌کند و ماشین را پارک می‌کند. در این ساعت از روز رفت و آمد کم است. یک ساک خرید را بیرون می‌آورد و ماشین را قفل می‌کند. ناگهان میخکوب می‌شود؛ دستش هنوز روی دستگیره‌ی در ماشین است. ماریوش، با ژاکت براق، از یک مغازه بیرون می‌آید، در حالی که یک خروار خرید کرده است. رومن نمی‌تواند از او چشم بردارد. ماریوش به طرف فیات کوچکش می‌رود؛ یک جفت اسکی به باربندش بسته شده است.]

ارومن تازه بارانی سفید و شلوارش را پوشیده است. او در راهروی بیمارستان با پزشک متخصص سرگرم قدم زدن است.]

رومن: من...

پزشک متخصص: بله؟

رومن: می‌خواستم بدونم ممکنه عمل‌های کمتری برام بذارین یا نه.

پزشک متخصص: کمتر؟ امروز فقط سه تا عمل دارین.

رومن: منظورم به طور کلیه.

پزشک متخصص: درباره‌ی اون دختر جوون ناراحتی؟ اسمش چی بود... اولاً؟

رومن: اولاً یارک. بله...

پزشک متخصص: کسی نمی‌تونست از قبل پیش‌بینی کنه که اون...

رومن: می‌دونم. ولی با این حال بازم دوست دارم عمل‌هام کمتر باشه.

پزشک متخصص: چطوره به جاش آپاندیس عمل کنی؟

[رومن توقف می‌کند، از این شوخی شگفت‌زده است.]

رومن: یه چیزی رو می‌دونی! شاید راه‌حلش همین باشه.

[رومن با بی‌علاقه‌گی سرگرم تماشای یک مستند است. صدای تلویزیون پایین است. در طول امروز این نهمین بار است که به طرف تلفن می‌رود و به‌طور مکانیکی شماره‌ای می‌گیرد. مشغول است. بلافاصله گوشی را می‌گذارد؛ پیداست که این چندمین باری است که این شماره مشغول است. بطری شیر را برای شیرفروش بیرون می‌گذارد، برمی‌گردد و دوباره شماره می‌گیرد. این بار در کمال شگفتی، شماره مشغول نیست و کسی گوشی را برمی‌دارد — صدای یک زن است.]

زن: [صداروی تصویر] الو؟

رومن: صبح به‌خیر — ... شب به‌خیر. معذرت می‌خوام، اشتباه کردم. ممکنه با ماریوش صحبت کنم؟

زن: [صداروی تصویر] خونه نیست، شما؟

رومن: یه دوست — هم‌کلاس قریک.

زن: [صداروی تصویر] رفته اسکی. به زاکوبین. هر پیغامی...

[هانکا در صف طولانی بلیط تله‌کابین ایستاده است، صف از داخل یک ساختمان کوچک بیرون کشیده شده است. هوا خوب است: زمین پوشیده از برف است و خورشید در آسمان می‌درخشد. اسکی‌بازان به چوب‌های اسکی خود، که آن‌ها را در برف فرو کرده‌اند، تکیه داده‌اند و رو به آفتاب ایستاده‌اند. ماریوش، چوب اسکی در دست، پشت سر هانکا ظاهر می‌شود. لحظه‌ای هانکا را برانداز می‌کند؛ صورت هانکا رو به خورشید است. ماریوش دو بلیط رزرو را از جیبش درمی‌آورد و دستش را جلوی نور خورشید می‌گیرد.]

ماریوش: ۹:۴۵. این مال توئه.

[هانکا ابتدا به بلیط نگاه می‌کند و سپس به طرف ماریوش برمی‌گردد.]

هانکا: چی — تو این جا چه کار می‌کنی؟

ماریوش: توی آژانس بهم گفتن کجایی، خُب منم اومدم این جا. باور نمی‌کنم، باور نمی‌کردم وقتی که گفتی... [هانکا لحظه‌ای به او نگاه می‌کند، سپس در

چهره‌ی او حالتی پیدا می‌شود که در یکی از اولین صحنه‌های فیلم نیز آن را دیده‌ایم — کاملاً به رویه‌رو چشم می‌دوزد؛ تقریباً به هوا. [هانکا...
هانکا: این‌ها رویه لحظه نگه‌دار. به چیزی یادم رفته.
[چوب‌های اسکی را به او می‌دهد، به آرامی روی پله‌های پهن‌زده با کفش‌های اسکی سُرمی‌خورد؛ به طرف یک تاکسی می‌رود.]

۴۲

[هانکا، هنوز در لباس اسکی، با یک تلفن راه دور شماره‌ای را می‌گیرد.]

هانکا: اون‌جا بیمارستانه؟

صدا: [صدای روی تصویر] بله.

هانکا: من از زاکوبین زنگ می‌زنم؛ اسمم هانکا نیچه، شوهرم اون جاست؟

صدا: [صدای روی تصویر] آقای دکتر تلفن کردن که امروز نمی‌آن. صدای من رو

خوب می‌شنوین؟

هانکا: بله، می‌شنوم. به پیغامی دارم، خیلی مهمه. آگه دوباره زنگ زدن، لطفاً بهخون

بگین که دارم برمی‌گردم خونه؛ با اولین اتوبوس یا قطار می‌آم خونه.

صدا: [صدای روی تصویر] شنیدیم. باشه، پیغامتون رو می‌رسونم.

۴۳

[رومن با بارانی کنار میز نشسته است؛ تازه نوشتن یک یادداشت کوتاه را تمام کرده است. آن را تاش می‌کند و داخل یک پاکت می‌گذارد و آن را با بی‌توجهی روی میز پرت می‌کند و خانه را ترک می‌کند.]

۴۴

[در ایستگاه اتوبوس، هانکا مأیوسانه تلاش می‌کند تا راه خود را از میان صف ورشو باز کند. به‌زور از پله‌ها بالا می‌رود.]

هانکا: جا دارین؟ من باید...

[چنان مصمم نگاه می‌کند که راننده، بدون این که چیزی بگوید، به صدلی خالی کنارش اشاره می‌کند.]

۴۵

[بیرون بلوک، رومن سوار ماشینش می‌شود. به طرف جنوب خیابان می‌رود؛ به سمتی می‌پیجد که ابتدای آن روی تابلوی راهنمایی یزرگی نوشته شده «کراف». باران شروع می‌شود و او برف پاک‌کن‌ها را به کار می‌اندازد. رادیو را نیز روشن می‌کند؛ شبکه‌ای را پیدا می‌کند و صدای رادیو را بلند می‌کند. ماشین با سرعت حرکت می‌کند. رادیو خرخر می‌کند. می‌توان دید که یزرگراه با پیچ ملایمی به طرف راست می‌پیجد. ماشین به پیچ می‌رسد ولی به جای این که پیچد، به راه مستقیم خود ادامه می‌دهد. از جاده بیرون می‌رود و با شدت به دیوار بتونی یک کارخانه برخورد می‌کند. سکوت.

مرد جوانی سوار بر دوچرخه‌ای پر از اثاثیه، از رویه‌رو نزدیک می‌شود. او به طرف ماشین نگاه می‌کند و سرعتش را کم می‌کند؛ موهایش بر اثر باران خیس شده است. دیوار بتونی به اندازه‌ای که تصور می‌شود، ضخیم نیست و ماشین آن را خراب کرده — در واقع از آن عبور کرده است. از شیشه‌ی شکسته‌ی جلوی ماشین، نم‌تم باران داخل می‌شود. رومن از کمر بند ایمنی صدلی آویزان شده و روی فرمان قر شده افتاده است. قطرات باران صورت خونین او را می‌شویند. انگشت‌های بی‌رمق دستش به آرامی خم می‌شوند. یک چشم را نیمه باز می‌کند و به صدلی راننده تکیه می‌دهد. کورمال کورمال، دستش را به طرف رادیو دراز می‌کند و صدای موسیقی را پایین می‌آورد. می‌تواند قطرات باران را ببیند که روی شیشه‌ی شکسته‌ی جلوی ماشین جمع شده‌اند. دهانش را باز می‌کند تا قطره‌ای باران بنوشد. هوا دارد تاریک می‌شود و هم‌چنان باران می‌بارد. اتوبوس حامل هانکا از کنار ماشین پلیسی که روی شانه‌ی خاکی ایستاده، عبور می‌کند. مرد جوان، دوچرخه به دست، چندان دور نیست. چشم‌های هانکا نیمه بازند ولی حتی اگر باز هم بودند، نمی‌توانست در این هوای تاریک و بارانی، چند نفری را ببیند که بقایای مزدا را روی جرثقیل سوار می‌کند. مرد جوان را هم نمی‌توانست ببیند که دارد سوار دوچرخه می‌شود و در تاریکی ناپدید می‌شود.]

[هانکا وارد خانه می‌شود، هنوز هم کفش‌های اسکی و ژاکت بر تن دارد. چراغ را روشن می‌کند. خانه، خالی و آرام است. پاکتی را روی میز می‌بیند و آن را برمی‌دارد تا از تقدیر آگاه شود.]

[رومن، با سر باندپیچی‌شده و قفسه سینه‌ی گج گرفته، در اتاقی دراز کشیده که اتاق عمل تقریباً کوچک نامجهزی را به راهروی بیمارستان یک شهرستان وصل می‌کند. پرستار جوانی می‌آید و روی او خم می‌شود.]

پرستار: صدام رو می‌شنوین؟ [رومن با چشم‌هایش پاسخ مثبت می‌دهد.] همسرتون درزاکوین توی هتل نیست. امروز اول صبح رفته ورشو.

[در صورت رومن لبخندی ظاهر می‌شود.]

رومن: ممکنه به ورشو زنگ بزنم؟ ۶۵-۲۰-۳۷؟

[تلفن زنگ می‌زند. هانکا، هنوز با لباس اسکی، احساس می‌کند که این تلفن دلشوره‌هایش را تأیید خواهد کرد و خبر از آن دارد که دیگر دیر شده است. دست‌هایش را به هم قفل می‌کند تا گوشی را برندارد. پرستار گوشی تلفن را در دست دارد و آن را تا حد امکان نزدیک رومن نگه می‌دارد. صدای بوق ادامه می‌یابد. کسی جواب نمی‌دهد.]

پرستار: کسی خونه نیست؟

[رومن به او توجهی نمی‌کند و سرانجام صدای برداشتن گوشی و صدای ضعیف گرفته‌ی زنش را می‌شنود.]

هانکا: [صدای روی تصویر] الو؟

رومن: هانکا...

فرمان دهم

به خانه همسایه‌ی خود

طمع موزز

کارگردان: گریستف کیشلوفسکی

مدیر فیلمبرداری: یاجک بلاووت

تدوین: اوا اسمال

موسیقی متن: زیگنیف پرایزنر

بازیگران: یرژی / یرژی استور، آرتور / زیگنیف زاماچفسکی،

صاحب مغازه / هنری بیستا

تهیه کننده: ریشارد چوتکوسکی

۵۷ دقیقه

[اوایل بهار است. هنوز می‌توان تکه‌های برف را روی زمین دید. خورشید به پیاده‌روهای اطراف بلوک آپارتمانی می‌تابد. مادرها مشغول گرداندن بچه‌ها در کالک‌ها هستند. آگهی مربوط به مراسم تشییع جنازه‌ی یکی از مستأجرین به شیشه‌ی ورودی بلوک چسبیده است.]

یک خانه‌ی کوچک یک اتاقه: یکی از دیوارها با کابینت‌های فلزی اشغال شده که قفل‌های بزرگی دارند. هیچ فرش، قالیچه یا گیاهی در خانه دیده نمی‌شود. علاوه بر کابینت‌ها، یک میز بزرگ، یک تخت‌خواب در کنار پنجره و یک چهارپایه به چشم می‌خورد. آکواریومی نیز وجود دارد: ماهی‌های بزرگ قرمز به طرف سطح آب شنا می‌کنند.]

[گورستان آرام و خلوت است. شاهد یک تشییع جنازه‌ی رسمی هستیم. نه تشریفات زیاد این مراسم نظر ما را به خود جلب می‌کند و نه مکانیکی بودن آداب و رسوم آن. یک مرد چاق کوتاه‌قد با لباس خاکستری مشغول سخنرانی است. متن نطق را روی یک ورقه کاغذ نوشته، ولی چنان به موضوع مسلط است که از کاغذ هیچ استفاده‌ای نمی‌کند. از او با نام رئیس یاد خواهیم کرد. این امر، همان طور که خواهیم دید، بی‌دلیل نیست.]

رئیس: ... او خانواده، کار و شاید حتی زندگی عاطفی خود را فدای یک عشق پاک کرد. چه کسی امروز می‌تواند بگوید این عشق به چه قیمتی برایش تمام شده است؟ اگر «روت» — این نام مستعار او در زمان جنگ بود و در اتحادیه به

همین نام او را صدا می‌کردیم — فکر می‌کرد که فرصت مناسبی برای افزودن یک تمبر به مجموعه‌اش وجود دارد، هیچ چیز نمی‌توانست او را متوقف کند. زمان، مسافت و هزینه برای او بی‌معنا بودند. او در راه رسیدن به آرزویش از همه چیز دست می‌کشید. به خودم جرأت می‌دهم که در این جمع دوستانه به جای آرزو از کلمه‌ی عشق استفاده کنم.

[دو مرد از بقیه به قبر نزدیک‌تر هستند. یکی از آن‌ها نمونه‌ی خوبی از کارمندان یقه سفید است و پیداست که گرچه با تلاش زیادی به موقعیت فعلی رسیده ولی راه درازی در پیش دارد. دیگری، چند سالی جوان‌تر است و کاملاً متضاد برادرش است. یک ژاکت نظامی سبزنگ و چکمه‌های ساق بلند بنددار پوشیده است، موهای بور بلندش روی شال‌گردنش ریخته است، نگاه هوشیار و نافذی دارد که فعلاً چندان معلوم نیست. فرزندان فرد متوفی هستند و تنها خویشاوندان حاضر در این مراسم به شمار می‌روند. از بقیه‌ی عزاداران متمایز هستند زیرا درست بالای قبر ایستاده‌اند و جوان‌تر هستند. به رغم نسبتی که با متوفی دارند، ناراحت به نظر نمی‌رسند. در پایان سخنرانی، رئیس آن‌ها را مخاطب قرار می‌دهد.]

رئیس: در آخرین وداع با همکار برجسته‌ی خود، برنده‌ی یازده مدال طلای بین‌المللی که در نمایشگاه‌های بسیاری شرکت کرد، تسلیت قلبی خودم را به خانواده‌ی ایشان ابلاغ می‌نمایم و اعلام می‌کنم که در صورت لزوم از هیچ کمکی دریغ نخواهم کرد. به نیابت از اتحادیه‌ی لهستانی مجموعه‌داران تمبر، دوستان و رقبا و بالأخره، از طرف خود، سرم را به نشانه‌ی احترام فرود می‌آورم. بدرود.

[گورکن‌ها، که بی‌صبرانه منتظر پایان سخنرانی بوده‌اند، حالا شروع به کار می‌کنند. عزاداران برای ادای آخرین همدردی، جلوی دو فرزند به صف می‌ایستند.]

۳

[آرتور و یرژی در بین بلوک‌های شبیه به هم مجتمع راه خود را گم کرده‌اند.]
یرژی: من — چند سال قبل — اوادم این‌جا. طبقه‌ی هفتمه. همین قدر یادم می‌آد.

[می‌ایستند؛ سرگردان هستند. آرتور آگهی ترحیم را که به در ورودی چنانچه شده، می‌بیند. به طرف همان بلوک می‌روند.]

۴

[چهار کلید، سه قفل و یک قفل بزرگ وجود دارد. دو برادر کلیدها را داخل قفل می‌کنند. بدون شک، باز کردن قفل بزرگ از بقیه‌ی قفل‌ها راحت‌تر است. به محض این که آن را باز می‌کنند، یک میله‌ی فلزی بر زمین می‌افتد. نمی‌دانند با بقیه‌ی کلیدها چه کار می‌کنند.]
آرتور: نگاه کن! فلزه...

[در واقع در با یک ورق فلزی صلب ضخیم مسلح شده است. کلیدها را به طور شانسی امتحان می‌کنند.]

یرژی: بابا خودش قفل‌ها رو باز می‌کرد. خودم دیدش.

[آرتور قفل چهارم را بالای در، درست زیر تِزغَل، پیدا می‌کند. این امر مشکل کلید چهارم را حل می‌کند. این کلید شبیه یک ناخن بلند است ولی دندان‌های پنهانی دارد که تنها پس از داخل شدن در قفل، ظاهر می‌شوند. عجیب نیست که این کلید به بقیه‌ی قفل‌ها نمی‌خورد. به آسانی داخل همین قفل، که سوراخ کوچک و به زحمت قابل رؤیتی دارد، می‌شود و بعد صدای تیلیک به گوش می‌رسد: در باز است. سه قفل باز نشده، ولی حالا همه چیز بسیار آسان‌تر است. یکی از کلیدها به طرف چپ می‌پیچد، که طبیعی است و دیگری، برای گمراه کردن غریبه‌ها، به راست می‌چرخد. سومی یک کلید دراز از نوع پیل است. پس از چند تقلا، سرانجام دستگیره‌ی در می‌چرخد، یک آژیر خطر گوش‌خراش به صدا در می‌آید. برادرها به سرعت در را می‌بندند، ولی آژیر خطر به جیغ کشیدن ادامه می‌دهد. یک همسایه، با دمپایی و پیراهن پیک و کراوات، از طبقه‌ی بالا به پایین می‌دود.]
همسایه: آقا بون؟

یرژی: ما پرهاشم.

[مجبور هستند داد بزنند؛ صدای آژیر بسیار بلند است. همسایه وارد خانه می‌شود. در سالن کوچک خانه، آینه‌ی کوچکی به میخی آویزان است که معلوم می‌شود همان کلید آژیر است. آژیر قطع می‌شود. همسایه به طرف در ورودی بر می‌گردد و آن را می‌بندد.]

همسایه: کارت شناسایی، لطفاً.

[یرژی کارت شناسایی خودش را بیرون می آورد. همسایه با دقت آن را برانداز می کند.]

آرتور: من معمولاً کارت شناسایی رو همراه نمی آرم - برادر ایشونم.

یرژی: بله، برادرمه.

[همسایه عکس کارت شناسایی را با چهره ی یرژی مقایسه می کند و درباره ی تطابق آن

تصمیم می گیرد. نام و نام خانوادگی را هم مقایسه می کند.]

همسایه: باید همیشه کارت شناسایی رو همراه داشته باشین. این یکی خیلی قدیمیه،

باید یه عکس جدید بندازین. [کارت را پس می دهد و دستش را دراز

می کند.] تسلیت می گم.

یرژی: متشکرم.

[همسایه به طرف در می رود، یک بار دیگر نگاهی به عقب می اندازد. برادرها با دلشوره

در را باز می کنند.]

۵

یرژی: یا مسیح! [با خانه آشنا هستیم: کابینت های فلزی، تختخواب باریک همراه

یتو، چهارپایه، آشپزخانه ای با یخچالی قدیمی، ظرف شیشه ای پر از نمک و

حمامی با رنگ های آکرلیک. برادرها در این خانه ی کوچک، یا حالت

اتزجار، قدم می زنند و کنار آکواریوم می ایستند؛ ماهی ها مرده اند.] از

گرسنگی مرده ن. باید بندازیمشون بیرون. [سعی می کنند آکواریوم را بلند

کنند، ولی بسیار سنگین است.] برو یه ملاقه بیار. [آرتور با ملاقه از

آشپزخانه باز می گردد. ماهی ها را می گیرد و بیرون می کشد. همه چیز

روبه راه است؛ فقط یک ماهی سرسخت از گرفتار شدن می گریزد ولی

سرانجام گیر می افتند. آرتور ملاقه ی خیس را به توالت می برد، آن را خالی

می کند، سیفون را می کشد تا ماهی ها پایین بروند. یرژی، که وسط اتاق

ایستاده، دماغش را تکان می دهد.] بوی گندی می آد.

آرتور: حق با توهه، بوی گندی می آد.

[به طرف پنجره می‌رود و دستگیره را می‌چرخاند، ولی پنجره باز نمی‌شود. یِرزی سعی می‌کند درهای بالکن را باز کند ولی موفق نمی‌شود. سرانجام چند میخ را روی چارچوب پنجره پیدا می‌کند.]

یِرزی: مثل یه تایوت میخ‌کاری شده.

آرتور: چرا؟

یِرزی: آژیر برای چیه؟ قفل‌های ایمنی برای چیه؟ مگه تو یرمرد رو نمی‌شناسی؟

آرتور: در واقع نه.

یِرزی: هوای تازه از کجا توی خونه می‌اومده؟

[یک دستگاه بزرگ تهویه‌ی هوای مطبوع روی یکی از پنجره‌ها تعبیه شده است. آرتور گوشش را به آن می‌چسباند.]

آرتور: [به انگلیسی] تهویه‌ی هوا. درست کار می‌کنه.

[یِرزی به ترموستات دستگاه تهویه‌ی مطبوع نگاه می‌کند.]

یِرزی: این دمارو تنظیم می‌کنه؛ و رطوبت رو. [از بین کلیدهایی که قبلاً دیده‌ایم، کلیدهایی را پیدا می‌کند که به قفل‌های کابینت‌ها می‌خورند و آن‌ها را باز می‌کنند، سپس زبانه‌های فلزی درها را باز می‌کنند. کابینت‌ها پراز آلوم‌های مرتب هستند؛ بقیه‌ی ملزومات جمع‌آوری تمبر، مثل ذره‌بین‌ها، موجین‌ها و غیره در قفسه‌ی جداگانه‌ای قرار دارند. در قفسه‌ی کناری، کاتالوگ‌ها و مجله‌های تمبرشناسی از سراسر دنیا به چشم می‌خورد. یازده مدال طلای بین‌المللی نیز در محل مخصوصی قرار دارند.] باید همه‌ی این‌ها رو بفروشم. تو چیزی از تمبر سرت می‌شه؟ هیچی؟

[آرتور سرش را تکان می‌دهد؛ او هیچ سررشته‌ای ندارد.]

آرتور: با پولش چه کار می‌کنی؛ یخچال می‌خری یا تلویزیون نو؟

یِرزی: یخچال و تلویزیون دارم. شاید یه ویدئو بخرم. آگه پولش کافی باشه.

[آرتور شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.]

آرتور: من که همش رو خرج می‌کنم. درست تا آخرین سکه — هرچی بشه

می‌خرم. [ادای نوشیدن را درمی‌آورد.] هوس یه نوشیدنی کردم. فکر

نمی‌کنم بابا چیزی توی خونه داشته باشه.

[یرژی در یخچال را باز می‌کند و ته یخچال یک بطری پیدا می‌کند که اندکی ودکا در آن باقی مانده است.]

یرژی: من نمی‌خورم. هنوز یه مقدار کار دارم.

[آرتور به آرامی ودکا می‌ریزد؛ سعی می‌کند حتی یک قطره را هم هدر ندهد.]

آرتور: حتا نصف پیمانه هم نمی‌شه؛ خُب، به سلامتی بابا. خوبه؟ [یرژی جامش را

بالا می‌برد، ولی با احتیاط فقط نصف آن را می‌نوشد. آرتور ضربه‌ای به جام

یرژی می‌زند و با شادی با سرش اشاره می‌کند: هوا سرد است.

می‌نشینند.] فکر می‌کنی چقدر می‌ارزن؟

یرژی: این روزها تمیز گرونه. من هیج سر رشته‌ای ندارم؛ شاید دوست هزار، شاید

حتا نیم میلیون. [بقیه‌ی ودکایش را می‌نوشد. چند آلپوم را از کابینت بیرون

می‌آورد و آن‌ها را می‌شمارد و یکی پس از دیگری روی میز می‌اندازد.]

این‌ها بهای زندگی تلف شده‌ی مادرمونه. بهای غذای بد و وصله‌های

شلوارهامونه.

آرتور: ولش کن!

یرژی: می‌دونستی چیزی نداشت که توش خاکش کنن؟ مجبور شدم پیرهنم رو بدم

پیش.

[آرتور یک آلپوم را به طور تصادفی باز می‌کند و صفحه‌ای را انتخاب می‌کند.]

آرتور: چی باعث می‌شه مردم بخوان یه چیزی مثل این رو صاحب بشن؟ تو باید

بدونی — چون که از مادیات خوشت می‌آد.

یرژی: من؟ من دلم می‌خواد آدم راحت باشه والا مادیات به خودی خود هیج

ارزشی نداره. من هیج وقت سر از کار بابا در نیآوردم.

[آرتور لبخند می‌زند.]

آرتور: خُب، خیلی پیر نشدی. دو ساله که ندیده بودمت.

یرژی: خُب؟

آرتور: حتا یه ذره هم تغییر نکردی. حتا همون پیرهن تنه.

یرژی: نه، این جدیده. از این رنگ خوشم می‌آد. واقصاً دو سال شده؟
آرتور: توی ژانویه بود که بهم سر زدی. در واقع، بیتر از دو ساله. هنوزم
۲۰ هزار زیلوت بهت بدهکارم. حالا می‌تونم پشم بدم. تو چه کار
می‌کنی؟

یرژی: به مدت توی لیبیا بودم، توی کار ساختمون. علاقه داری؟
آرتور: نه خیلی.

یرژی: به مقدار پول گیر آوردم. خونه رو عوض کردم. دوباره باید برگردم سر اون
کار؛ بعشش به ماشین می‌خرم. حق با توئه، کار خسته‌کننده‌ایه.

[آرتور با کنجکاوای به او نگاه می‌کند. این دلخوری را از برادرش انتظار نداشته است.]
آرتور: احساس پیری می‌کنی؟

یرژی: نه، عوضش هرچی می‌خوام، دارم — می‌ارزه. پرسرکوجولوم — یادته؟ به
هیچی محل نمی‌ده. به این واون بز می‌ده که تو عموشی. به عکس با امضای
تو داره؛ معلومه که خیلی خوشحاله.

[آرتور لبخند ملایمی می‌زند.]

آرتور: فکر می‌کردم فقط زن‌های جوون دوستم دارن.

یرژی: پرها هم دوستت دارن.

آرتور: به نوار براش بر. اولین نفریه که بهش گوش می‌ده — به نسخه‌ی تبلیغیه.

[یرژی سر تکان می‌دهد. آرتور لبخند می‌زند. از مصاحبت یا یکدیگر لذت

می‌برند.] درست مثل قدیم‌ها شده، آره؟ پس چطوره به نوشیدنی دیگه

بخوریم؟

[یرژی به ساعتش نگاه می‌کند و حساب می‌کند چقدر وقت دارد.]

یرژی: باشه، تو می‌ری بخوری؟

[آرتور ژاکتش را می‌پوشد و نگاه می‌کند که ببیند پول دارد یا نه. اتاق را ترک می‌کند؛ ولی

کنار در به عقب بر می‌گردد.]

آرتور: تا ساعت هفت می‌مونم، باشه؟ بعشش باید من رو از ماشین بندازی بیرون.

امشب ساعت هشت، توی ریور، کنسرت داریم.

یرژی شروع به بازرسی محتویات یک کابینت می‌کند. درست در همین لحظه زنگ در به صدا در می‌آید.]

یرژی: بفرمایین! [دوباره زنگ در به صدا در می‌آید. یرژی در را باز می‌کند. مردی با سن و سال نامعلوم آن‌جا ایستاده است.] بله؟

[مرد مؤدبانه تعظیم می‌کند.]

مرد: اسم من برومسیه.

یرژی: خوشوقتم.

برومسی: ممکنه پیام تو؟ [یرژی او را به داخل راه می‌دهد. مرد دستش را به طرف او دراز می‌کند: دستش عرق کرده است. برومسی لبخند می‌زند - لبخند خوشایندی است.] شما...؟

یرژی: بله.

برومسی: یه مسأله‌ی کوچیکی هست که می‌خوام باهاتون درمیان بذارم. [یرژی در را می‌بندد، سرک می‌کشد تا ببیند آرتور دارد برمی‌گردد یا نه. مرد را به داخل راهنمایی می‌کند. برومسی با علاقه به آلبوم‌هایی که در این طرف پراکنده شده‌اند، نگاه می‌کند.] آقایون، می‌خواهین این‌ها رو بفروشین؟

یرژی: گفتین که باید درباره‌ی یه مسأله‌ی صحبت کنین.

برومسی: آه، بله. می‌دونم که ممکنه الآن موقع مناسبی نباشه، ولی این موضوع...

یرژی: بگین!

[مرد بیش از اندازه لبخند می‌زند. شاید یک تیک عصبی باشد.]

برومسی: من با پدرتون دوست بودم. شاید امروز من رو دیده باشین. توی قبرستون بودم.

یرژی: این مسأله درباره‌ی چیه؟

[مرد دستش را به طرف کیف پولش دراز می‌کند، ورقه‌ی کاغذی بیرون می‌آورد و آن را باز می‌کند؛ ولی بلافاصله آن را تا می‌کند.]

برومسی: یه ذره ناراحت‌کننده‌ست، ولی پدرتون... می‌دونین... این... چند روز دیگه آخرین مهلتشه. یه ۲۲۰ هزار زیلوت بدهکار بود.

[ورقه‌ی کاغذ را به یرژی می‌دهد، یرژی آن را می‌خواند. امضای پدرش است.]

یرژی: خبر نداشتم.

برومسکی: می‌دونم که مخارج تشییع جنازه...

یرژی: مسلماً.

برومسکی: دقیقاً. آگه اجازه بدین شاید بتونم... این‌جا یه چیزی معادلش پیدا کنم. کارها

رو خیلی راحت‌تر می‌کنه.

آیه آلبوم‌هایی که روی میز پخش شده‌اند، اشاره می‌کند. یرژی بین او و میز می‌ایستد.

شماره تلفنی را پشت ورقه‌ی کاغذ می‌نویسد و آن را به برومسکی می‌دهد.]

یرژی: لطفاً پنج روز دیگه بهم تلفن یزنن. سعی می‌کنم پول رو بدم.

برومسکی: لطف می‌کنین، در غیر این صورت مجبور می‌شم با یه وکیل صحبت کنم. شما

در حال حاضر هیچ برنامه‌ای برای راحت شدن از شر این مجموعه ندارین،

درست فهمیدم؟ آگه به کمک احتیاج داشتن، یا به مشورت، می‌تونم...

[آرتور داخل اتاق می‌شود، بطری مشروبی را با حالت پیروزی در دست

دارد.] می‌فهمم، البته، دلایل شما منطقیه. در چنین موقعیتی، من خودم...

[لحظه‌ای سکوت ناراحت‌کننده. سرانجام مرد تعظیم می‌کند و بیرون

می‌رود.]

یرژی: بابا به اون یارو ۲۲۰ هزار تا بدهکار بود. این اولین طلبکاریه که سروکلش

پیدا می‌شه — البته فعلاً. [آرتور بطری را روی میز می‌گذارد، به چیزهایی

نگاه می‌کند که یرژی از کابینت درآورده است. به سراغ بریده‌های روزنامه

می‌رود.] بریده‌های روزنامه‌های مربوط به تو رو جمع می‌کرده.

آرتور: فکر می‌کردم حتا اسم رو بلد نیست.

یرژی: ببین، من از یخچال و تخت‌خواب و تشک خوشم نمی‌آد؛ مال تو. بقیه رو هم

راحت می‌شه تقسیم کرد؛ موافقی؟ [آرتور به بریده‌های روزنامه نگاه

می‌کند. تاریخ انتشار و نام روزنامه‌ها به‌دقت بالای هر کدام از آن‌ها نوشته

شده است. یرژی نمی‌داند آیا آرتور این تقسیم اثاثیه را پذیرفته است یا نه.]

موافقی؟

آرتور:

مواقفم. هیچ وقت تعجب نکردی چرا بین ما این قدر اختلاف سنی هست؟

یرژی:

من ۱۹۴۹ به دنیا اومدم، تو ۱۹۵۶. توی این فاصله بابا زندان بوده.

آرتور:

البته. به این موضوع فکر نکرده بودم. [بطری را باز می‌کند و در هر جام یک

پیمانه می‌ریزد.] هیچ وقت در این باره چیزی بهت نگفت؟

یرژی:

من خیلی کوچیک بودم و به‌ش هم دیگه هیچ وقت فرصت نشد. بابا توی

نیروی مقاومت بود؛ درجه‌ی بالایی داشت؛ افسری، چیزی بود. روزی که از

زندان اومد خونه، یادمه. ما همه برتزه بودیم، ولی اون خیلی رنگ‌پریده بود.

حداقل از یه هفته قبلش مامان شروع کرده بود به تهیه‌ی غذای

خوش‌آمدگویی. یه رومیزی قرض کرده بود، غذای محشری درست کرده

بود، چند تا چاقو و چنگال قرض کرده بود — می‌دونی، واقعاً میز رو خیلی

ترئین کرد. بابا دور میز وایساد، به میز نگاه کرد و گفت: «حُب، تمام مدتی که

توی زندان بودم، شماها مثل پادشاه‌ها زندگی می‌کردین.» و رفت توی اتاق

خودش و بیرون نیومد. بعد از اون بعضی وقت‌ها می‌دیدمش، خیلی لب‌خند

می‌زد. حوالی ۱۹۵۸ یه نامه‌ای از یه هم‌زیم دریافت کرد. رفت توی

آشپزخونه، تمرش رو جدا کرد و بهش خیره شد، خیلی براندازش کرد.

همون جا وایستاد، در حال زل زدن...

آرتور:

همه چیز از اون جا شروع شد؟

یرژی:

قبل از اون چیزی از تمر نمی‌دونست. ولی از اون به بعد علاقه‌ش رو به

همه چیز از دست داد: مامان، من، به‌ش تو...

آرتور:

داستان رومیزی جالب بود. امروز یه کمی از مد افتاده، ولی شاید بتونم یه

آواز دربارش بنویسم.

یرژی:

این روزها چی مد؟

آرتور:

حمایت. یادمه یه دوچرخه داشتی — یه دوچرخه‌ی آبی.

یرژی:

به بابا به ارث رسیده بود. برادرش قبل از جنگ رفته بود آمریکا و همون‌جا

مرده بود. به مامان یه ساعت رسید و به من یه دوچرخه — بقیه رو بابا خرج

کرد. مامان هیچ وقت بهم نگفت که چقدر بوده، ولی حداقل باید چند هزار

دلاری بوده باشه. من کفش نداشتم، ولی دوجرخه داشتم. مامان ساعتش رو فروخت تا غذا بخوره و بابا شروع کرد به جمع کردن تمبر. به هیچ چیز دیگه‌ای توجه نداشت...

[آرتور جامش را بلند می‌کند.]

آرتور: حالا دارم اون یارو رو درک می‌کنم.

یرژی: کی رو؟

آرتور: بابا رو. حالا می‌فهمم که چرا به زحمت می‌تونست به سطل لگد بزنه — نه

قرصی، نه مشروبی، نه آمپولی...

[ودکا می‌نوشند.]

یرژی: کسی چه می‌دونه، شاید صلاحمون رو می‌خواست.

آرتور: گوش کن، با خونه چه کار کنیم؟ من برای این جا ثبت نام کردم ولی هیچ وقت

توش زندگی نکردم.

یرژی: مال مجتمعه. فکر نمی‌کنم باهاتش کاری بشه کرد. نه می‌شه فروختش، نه

می‌شه خریدش — می‌خوای این جا زندگی کنی؟

آرتور: به هیچ وجه.

[آرتور دوباره جام‌ها را بر می‌کند. می‌نوشند. یرژی ابرو در هم می‌کشد.]

یرژی: سمیه.

آرتور: بهش عادت می‌کنی. یکی دیگه، به سلامتی بابا. لهنتی، خیلی کم

می‌شناختمش. تا وقتی چیزی رو از دست ندی به ارزشش پی نمی‌بری.

یرژی: فعلاً کل چیزی که داریم ۲۲۰ هزار زیلوت بدهکاره. [به طرف

نزدیک‌ترین آلبوم دست دراز می‌کند و آن‌ها را زیرورو می‌کند.] به

چیزهایی درباره‌ی یه مغازه‌ی تمبر شنیدم. فکر می‌کنم توی یه مدرسه یه

جایی توی خیابان کرایوا رادانارودوا باشه — می‌تونی یه سری به اون جا

بزنی؟

[در هر آلبوم، تمبرها در دسته‌های جداگانه‌ای مرتب شده‌اند. گاهی در یک صفحه تنها

یک تمبر وجود دارد، گاهی چند تمبر در یک صفحه دیده می‌شوند — این نظم و ترتیب

برای افراد ناوارد قابل درک نیست. یژوی آلبوم را به آرتور می‌دهد.

آرتور: بسرت تمیر جمع می‌کنه؟

یژوی: نه خیلی جدی. تمیرهایی رو دوست داره که عکس هواپیما دارن.

[آرتور روی صفحه‌ی مخصوصی توقف می‌کند.]

آرتور: این‌ها رو بده بهش. سه بالن... نه، زپلین‌ها. باید یه سری باشن. [با صدای

بلند روی تمیرها را می‌خواند:] پرواز قطعی. بالآخره باید یه یادگاری از

پدریژگش داشته باشه. [از زیر نوار سلوفان، سه تمیر زپلین یا سه رنگ

مقاوت را بیرون می‌آورد: آبی، قرمز و قهوه‌ای. رنگ‌پریده و کمرنگ

هستند؛ تقریباً رنگشان رفته است.] خوبه. یه جور مسابقه یا هم‌چین

چیزیه. مال سال ۱۹۳۱.

۶

[یک تاکسی جلوی مجتمع خانه‌های ویلایی توقف می‌کند. یژوی پیاده می‌شود. آرتور

پشت او قرار دارد. مست نیستند، گرچه شاید به دلیل صدای موتور ماشین کمی بلند

صحبت می‌کنند.]

آرتور: همین جاست؟

یژوی: آره.

آرتور: واقصاً قشنگه. به اون کوچولو بگو که اون نوار رو من بهش دادم.

یژوی: اون دیگه خیلی کوچیک نیست.

[آرتور سوار تاکسی می‌شود.]

آرتور: می‌رم رویوا. [به محض راه افتادن تاکسی، شیشه را پایین می‌کشد.]

خوشحالم که دوباره تصادفی همدیگه رو دیدیم.

۷

[یژوی در آستانه‌ی در آشپزخانه می‌ایستد. زنش زمانی جذاب بوده، ولی حالا تکاپوی

زندگی چهره‌ی او را تکیده کرده است. با خشم آشکاری به یژوی نگاه می‌کند — مثل

همیشه، دیر کرده و به قولش وفا نکرده است.]

برژی: معذرت می‌خوام... [زنتش واکنشی نشان نمی‌دهد.] وقت نشد. فردا

می‌ریم. بعد از تشیع جنازه رفته با آرتور گپ یزنم.

زن: فردا مطب تعطیل.

برژی: خوب، پس فردا می‌ریم. زنگ می‌زنم. واقعاً معذرت می‌خوام، ولی می‌دونی

که...

زن: دیگه حرفی ندارم.

برژی: معلومه که ندار. بیوترکوجولو! [برژی برمی‌گردد و به اتاق پسرش

می‌رود.] بابابزرگ رو یادته؟

بیوترکوجولو: یه کمی.

برژی: یه چیزی برات فرستاده — چند تا تمبر، تا به یادش باشی.

[برژی کیف پولش را زیر و رو می‌کند و سه تمبر زلیبن را بیرون می‌آورد. آن‌ها را به

بیوترکوجولو می‌دهد، او هم آن‌ها را روی دفتر مشقش می‌گذارد و واری می‌کند.]

بیوترکوجولو: قشنگن.

برژی: بابابزرگ مرده، می‌دونستی؟ امروز دفن شد. [پسر به او نگاه می‌کند.

چشم‌هایش مات می‌شوند. برژی شگفت‌زده است.] داری گریه می‌کنی؟

نه، قبلاً گریه کرده‌م. مامان سر ناهار بهم گفت. [برژی چشم‌هایش را

می‌بندد.] ناراحت‌کننده‌ست، مگه نه؟

برژی: آرتور برات یه نوار از کارش داد. خیلی جدید، هنوز کسی نداره. [پسر

سر تکان می‌دهد.] دندونت درد می‌کنه؟

بیوترکوجولو: نه، خیلی نه.

برژی: معذرت می‌خوام که...

بیوترکوجولو: مامان عصبانی بود. تمام مدت داشت جیغ می‌زد.

[مینی بوس رنگارنگی در حوالی خیابان مارژالکوسکا در حال حرکت است. روی آن آرم زردرنگ بزرگی به زبان انگلیسی دیده می‌شود: «شور شهر». چهار دختر و پسر جوان موبلند داخل آن نشسته‌اند. آرتور کنار پنجره نشسته و مشغول سیب خوردن است. سازهای موسیقی، بلندگوها و سیم‌های برق کف مینی بوس پخش شده‌اند.]

دختر: نباید سیب بخوری. برات خوب نیست؛ ممکنه سرطان بگیری.

آرتور: سیگار کشیدن باعث سرطان می‌شه.

[به سیگاری اشاره می‌کند که از گوشه‌ی لب دختر آویزان است. دختر سرش را تکان می‌دهد.]

دختر: نه، سبب خوردن باعث سرطان می‌شه.

[راننده‌ی موبلند در خیابان گریبوسکا توقف می‌کند - درست جلوی مدرسه.]

راننده: این جاست؟

[آرتور کیفش را برمی‌دارد.]

دختر: می‌خوای منم باهات پیام؟

آرتور: یه ساعت دیگه برمی‌گردم. وسایل رو مرتب کن و میکروفون رو تنظیم کن

که خش خش نکنه.

[مدرسه‌ای که محل بزرگ‌ترین باشگاه تمبر در ورشو است. آرتور، با کیف و چند آلبوم، کاملاً با محیط غریبه است. با کنجکاوی به افرادی نگاه می‌کند که در گوشه و کنار سالن مشغول واری آلبوم‌ها و تمبرها هستند. متوجه می‌شود که اکثر افراد، مردی را کنار می‌کشند و با او مشورت می‌کنند.]

آرتور: می‌خواستم بدونم این‌ها چقدر می‌ارزه. چطوری می‌تونم بفروشمشون و از

این جور چیزها؟

[کارشناس به اولین آلبوم نگاهی می‌اندازد و بلافاصله همه‌ی آن‌ها را تحویل می‌دهد.]

کارشناس: شما پرروت هستین؟ [آرتور سر تکان می‌دهد.] این فقط یه قسمتی از

مجموعه‌ی او نه.

آرتور: می‌خوام کل مجموعه رو بفروشم.

کارشناس: ممکنه لطف کنین و به لحظه صبر کنین؟ [او ناپدید می‌شود. آرتور روی لبه‌ی پنجره می‌نشیند و به اطراف نگاه می‌کند: چند پسر جوان مشغول زیرورو کردن یک جعبه‌ی تمبرهای ارزان قیمت پستی هستند. پس از لحظه‌ای کارشناس برمی‌گردد، همراه با رئیس. او همان مرد چاق کوتاه‌قد لباس خاکستری است که در تشییع جنازه سخنرانی کرد.] آقای رئیس خواسته‌ن شمارو ببینن.

رئیس: شما دو نفر بودین، مگه نه؟

آرتور: بله، دو تا بودیم.

رئیس: ممکنه یه وقتی پیام هر دو تا تون رو توی خونه‌ی پدرتون ملاقات کنم؟

[به نظر آرتور کمی عجیب می‌رسد.]

آرتور: البته، هر طور می‌تونن.

رئیس: آدرس رو بدم.

۱۵

[کابینت‌های فلزی خانه باز هستند. حالا آلبوم‌هایی که قبلاً یرژی و آرتور از کابینت‌ها بیرون آورده بودند، دوباره سر جای خود قرار گرفته‌اند. رئیس با بی‌صبری قدم می‌زند، پیداست که نمی‌تواند آرامش خود را حفظ کند. نمی‌توانیم بفهمیم که چگونه توانسته در طی سخنرانی مراسم تشییع جنازه، خود را کنترل کند.]

رئیس: حُب، آقایون، برنامه‌تون چیه؟

یرژی: می‌خواهیم همه رو بفروشیم. به پول احتیاج داریم.

رئیس: آگه راز مهمی نیست، می‌تونم سؤال کنم کدوم‌هاشون رو؟

[آرتور طوری نگاه می‌کند که انگار می‌خواهد جواب دهد. یرژی شروع به صحبت می‌کند:]

یرژی: همه رو. می‌تونین روی حرفمون حساب کنین.

۳۳۰

[رئیس به طرف یک جعبه‌ی فلزی، که در یکی از کابینت‌ها قرار دارد، دست دراز می‌کند. با یکی از کلیدهای همان دسته‌کلید بزرگی که قبلاً آن را دیده‌ایم، جعبه را باز می‌کند. جعبه — که باید اضافه کرد تنها جعبه‌ی موجود در کابینت نیست — محتوی دو آلبوم بزرگ است. رئیس یک آلبوم را باز می‌کند و تمبری را در صفحه‌ای به یرژی نشان می‌دهد. مطمئن است — پیداست که با این مجموعه به خوبی آشنایی دارد.]

رئیس: فقط با همین یکی، می‌تونین به فیات کوچیک لهستانی بخرین. با دو تاش می‌تونین به فولکس واگن بخرین. با کل سریش می‌شه به خونگی خوب بخرین.

[آرتور به برادرش نگاه می‌کند. یرژی با تعجب آب دهانش را قورت می‌دهد. اولین بار است که فرد خیره‌ای چیزی درباره‌ی مجموعه‌ی پدرشان به آن‌ها گفته است.]

یرژی: چقدر... چقدر می‌ارزن؟ کم و بیش؟

[یرژی به آلبوم‌ها، کابینت‌ها، جعبه‌ها و به همه چیز اشاره می‌کند.]

رئیس: ده‌ها میلیون. توی لهستان کسی نمی‌تونه این مجموعه رو بخره — یعنی پولش رو نداره. مجبورین به تدریج از طریق واسطه‌های حرفه‌ای توی اروپای غربی بفروشیشون، ولی به‌طور قانونی فقط باید از طریق یه بنگاه دولتی باشه. اگه از طریق غیرقانونی بفروشین، احتمالاً از هر آلبوم حدود ۵۰ میلیون زیلوت گیرتون می‌آد. ولی این کار بازار رو برای چندماه خراب می‌کنه. [رئیس مکث می‌کند. پیداست که از سخنانی‌های کوتاه‌مدت لذت می‌برد و استعدادش را هم دارد. فقط به این خاطر مکث می‌کند که دریابد آیا حرفش تأثیر لازم را داشته یا نه؛ سپس ادامه می‌دهد:] پدرتون همگی عمرش رو روی این مجموعه گذاشته. توی قبرستون در این‌باره صحبت کردم، ولی مطمئن نیستم که منظورم رو درست فهمیده باشین. اگه باورتون نشده که این مجموعه این قدر می‌ارزه، می‌شه مآله رو به جور دیگه در نظر گرفت: هدر دادن سی سال از زندگیه به آدم، جنایتیه — حتا اگه اون آدم پدری باشه که درست نمی‌شناختیش. آقا یون، اون این کارها رو فقط به خاطر پول نکرد. به خاطر عشق کرد. [سخنرانی رئیس تمام شده و او منتظر تحسین و تشویق

یرژی و آرتور است؛ نتیجه‌گیری و خاتمه‌ی سخنرانی واقعاً خوب و گیرا بوده است. ولی تشویقی در کار نیست. هر دو برادر ساکت هستند. بنابراین دوباره رئیس دستش را به طرف کابینت دراز می‌کند و چند کتاب را از روی یکی از قفسه‌ها بیرون می‌آورد. [آقایون! شما این‌جا چند تا کاتالوگ دارین. توشون قیمت تمبرها نوشته شده؛ هم توی لهستان، هم خارج لهستان، تمبرهای موجود در بازار رو هم معرفی کرده. لزومی نداره که حتماً وارد باشن تا سردبیارین. فقط به یه مقدار وقت و حوصله احتیاج دارین. از صمیم قلب امیدوارم که به خاطر پدرتون هم که شده، هم وقت پیدا کنین هم حوصله. حُب، خداحافظ، آقایون! آگه... آگه به کمکی احتیاج داشتن، در خدمتون هستم. هر چی توی قبرستون گفتم، راست بود. من با پدرتون از نزدیک دوست بودم و حالا، حُب، خداحافظ.

[رئیس، خانه را ترک می‌کند. صدای بسته شدن در سکوت را می‌شنکند.]

آرتور: یا عیسی مسیح.

یرژی: آره، عجیبه، عجیبه.

۱۱

[یرژی وارد خانه می‌شود و بلافاصله متوجه‌ی پیوتر کوچولو می‌شود که دارد در یکی از اتاق‌ها را می‌بندد. پیوتر کوچولو انگشتش را روی لبش می‌گذارد. یرژی نگاه پرسشگرانه‌ای به او می‌اندازد. پیوتر کوچولو به طرف پدرش می‌رود.]

پیوتر کوچولو: سرکار یودی؟

یرژی: امروز صبح؟ آره، بودم، بعطش رفتم. با آرتور قرار داشتم.

[یرژی نوار جدید گروه «شور شهر» را از کیف دستیش بیرون می‌آورد و به پیوتر کوچولو می‌دهد. پسرش به نوار لبخند می‌زند، ولی به صحبت ادامه می‌دهد.]

پیوتر کوچولو: مامان زنگ زد محل کارت. دنبالت می‌گشت — تازه خوابش برده.

یرژی: چه کار داشت؟

[پیوتر کوچولو نمی‌داند.]

پیوتر کوچولو: روش پتو انداختم. [یرژی کتش را درمی آورد. پیوتر کوچولو کنار درِ اتاق خوایش می ایستد و پدرش را صدا می زند. نوار جدید را در دست دارد و از دیدن امضاهای اعضای گروه، هیجان زده می شود.] این ها واقعاً امضاهاشونه؟ امضاهای همه شون؟

یرژی: این طور به نظر می رسه. بین، آرتور یه چیزی نوشته. درست همین جا:

«تقدیم به پیوتر کوچولو — امیدوارم خوشت بیاد.» عالییه، مگه نه؟ [صورت

پیوتر کوچولو از خوشحالی برق می زند.] زیلین ها کجاست؟

[پیوتر کوچولو او را به اتاقش می برد. تعداد زیادی تمبر روی میز است. پیوتر کوچولو لبخند می زند؛ از کارش راضی است.]

پیوتر کوچولو: اون ها رو تاخت زدم. بین به جاش چقدر تمبر گرفتم.

[یرژی به تمبرهای رنگارنگ بی ارزش نگاه می کند و بلافاصله لبخندش محو می شود.]

یرژی: باکی؟

۱۲

[چند پسر جوان جلوی یک مغازه تمبرفروشی در خیابان سوپتو کرژیسکا ایستاده اند.

پیوتر کوچولو از داخل اسکودا، که کنار پیاده رو پارک شده، یکی از آن ها را به پدرش

نشان می دهد. پسری عینکی است. یرژی از ماشین پیاده می شود.]

یرژی: همین جا بمون و تکون نخور. [به پسر، که به نظر می رسد از خودراضی و

خاطر جمع است، نزدیک می شود.] می خوام بهتون به پیشنهادی بکنم.

[پسر بلافاصله جواب می دهد؛ کاملاً به چم و خم زندگی شهری آشناست.]

پسر: در خدمتتونم.

یرژی: بیان این جا. بی سرو صدا.

[با سر به پسر اشاره می کند که دنبالش برود. از یک معبر سرپوشیده عبور می کنند که به

حیاطی در گوشه ی خیابان چاسکیگو منتهی می شود. یرژی وارد حیاط می شود، صبر

می کند تا پسر هم داخل شود، سپس راه را می بندد تا هیچ راه فراری باقی نماند. پسر

نگران می شود.]

پسر: چی شده؟ [یرژی به طرف او می‌رود. پسر به او هشدار می‌دهد.] مواظب باش وگرنه داغونت می‌کنم.

[ولی هیچ فضایی برای حرکت ندارد. درست کنار دیوار است.]

یرژی: حالا سر به بچه رو شیره می‌مالی.

پسر: به هر حال باید زندگیم رو بگذرونم.

یرژی: اون پسر من بود.

پسر: این روزها اکثر مردم پدر و مادر دارن.

[ناگهان یرژی دماغ پسر را می‌گیرد و به سختی بین دو انگشتش فشار می‌دهد؛ اشک از چشم‌های پسر سرازیر می‌شود.]

یرژی: زپلین‌هارو می‌گم؛ پشون بده.

[پسر چیزی نمی‌گوید. یرژی دماغ او را می‌پیچاند و محکم‌تر فشار می‌دهد. خون از دماغ پسر جاری می‌شود.]

پسر: فروختمشون.

یرژی: چقدر؟

پسر: ۴۰ هزار تا.

یرژی: به کی؟

[پسر چیزی نمی‌گوید. یرژی دماغش را بیشتر می‌پیچاند — در واقع دماغش را سروت‌ه می‌کند. اشک و خون از صورت پسر فرومی‌ریزد. سرش را تکان می‌دهد، احتمالاً می‌خواهد چیزی بگوید، ولی نمی‌تواند. یرژی فشار را کم می‌کند.]

پسر: به یه مغازه توی خیابون وسپولنا.

یرژی: وای به حالت اگه دروغ بگی.

[پسر به سختی نفس می‌کشد و دماغش را با دست می‌گیرد — از بین انگشتانش خون جاری می‌شود.]

پسر: لطفاً نگین که من گفتم. اون... اون من رو می‌کشه.

یرژی: منم اگه وقت داشتم همین کار رو می‌کردم.

[انگشت‌های دردناکش را ماساژ می‌دهد.]

[در مغازه‌ی کوچکی در خیابان وسیولنا، وقتی در باز می‌شود زنگِ در خود به خود به صدا در می‌آید. صاحب مغازه از آن نوع مردهایی است که خودشان را محبوب زن‌ها می‌دانند: کراوات گران‌قیمت زده، دستبندی دارد که روی آن گروه خونیش را حک کرده و غیره.]

یرژی: به‌نظرم باید درباره‌ی موضوع ناخوشایندی باهاتون صحبت کنم.

صاحب مغازه: خیلی متأسفم که این مطلب رو می‌شنوم.

[با دقت گوش می‌کند.]

یرژی: به پسرِی از خیابون سویتو کرژسکا بهتون چندتا تمیر رو به قیمت

۴۰ هزار زیلوت فروخته. اون سر پسر رو کلاه گذاشته و به جلش چندتا

تمیر آشغال بهش قالب کرده.

[پیدا است که صاحب مغازه شگفت‌زده است.]

صاحب مغازه: سرد نمی‌آرم، درباره‌ی چی دارین حرف می‌زنین؟

یرژی: می‌فهمم.

صاحب مغازه: شاید یه سوء تفاهمی شده باشه؟

یرژی: ممکنه.

صاحب مغازه: از این اتفاق‌ها می‌افته.

یرژی: آره — و اگه می‌خواستم سه تا زیلین آلمانی، یعنی پرواز قطعی رو که مال

سال ۱۹۳۱ بخرم، باز هم چیزی نمی‌دونستین؟

صاحب مغازه: درباره‌ی این مآله می‌شه صحبت کرد. [دستش را زیر پیشخوان می‌برد و

سه تمیر را بیرون می‌آورد — تمیرها در بسته بندی سلوفان مخصوصی

قرار دارند.] منظورتون این سه تا است؟

یرژی: آه، بله.

صاحب مغازه: می‌فروشمشون.

یرژی: چقدر؟

صاحب مغازه: خیلی گرون نیست. ۱۹۰ هزار زیلوت. یکیشون یه ذره خراب شده،

احتمالاً این اواخر دست یه آدم ناوارد بوده. می‌بینین! درست همین جاست.

[به گوشه‌ی پاره‌شده‌ی تمبر اشاره می‌کند.]

یرژی: فکر می‌کنم باید به پلیس خبر بدم.

صاحب مغازه: مهمون من باشین. بی‌تعارف می‌گم. [دستش را به طرف یک قفسه‌ی بلند دراز می‌کند و تلفن را پایین می‌آورد. کنار آن قوطی کوچکی قرار می‌دهد که شکافی دارد و رویش نوشته شده: «تلفن — ۵ زیلوت». صاحب مغازه از عدم حرکت یرژی به طرف تلفن تعجب می‌کند. به برجسی اشاره می‌کند که رویش شماره تلفن‌های ضروری، آمبولانس، آتش‌نشانی و پلیس، نوشته شده است.] شماره‌ی پلیس اینه: ۰۹-۸۹-۲۱ یا ۹۹۷. تلفن می‌زنین؟ [یرژی، گوشی در دست، می‌ایستد، ولی شماره نمی‌گیرد — بلوفش نگرفته است. صاحب مغازه چند کاغذ را زیر رو می‌کند و رسیدی را بیرون می‌آورد.] این رسید خریده. این تمیرها رو به آقای محترم که داشت از کشور خارج می‌شد، بهم فروخت. نگاه کنین! این جا مشخصات تمیرهاست؛ به اون خرابی هم اشاره شده. بهش ۱۶۸۰۰ زیلوت دادم. پروانه‌ی کسب و کار هم این جا روی دیواره، درست بالای سرتون. [به پروانه‌ی کار اشاره می‌کند. با دقت قاپ شده و روی آن چند مهر رسمی دیده می‌شود.] شاید این بهترین راه باشه؛ برای این‌که اون تمیرهای باارزش توی کشور بمونن و قاچاقی نزن خارج. مطمئنم که باهام مواظقین. به هر حال وطن پرستی هم مطرحه — قبول دارین؟

۱۴

[زن یرژی گوشه‌ی یک کاناپه نشسته است و بافتنی می‌بافد. یرژی، بارانی بر تن، این پا و آن پا می‌کند.]

زن: داری می‌ری بیرون؟

یرژی: با آرتور قرار دارم. [یرژی مردد است که چه بگوید. چند لحظه‌ی دیگر هم این پا و آن پا می‌کند.] یوتر کوچولو، لطفاً ما رو تنها بنار.

زن: نه، بمون.

۳۳۶

یرژی: به هر حال نمی‌تونیم میلمان رو بخریم.
 زن: اووووو..... می‌شه بگی چرا؟
 یرژی: باید به خاطر تشییع جنازه‌ی پدر پول بدم.
 زن: تو گفتی که پولدار شدیم، هنوز که چیزی خرج نکردیم. پدرت به چیزی جمع نمی‌کرد؟ گفتی که... البته موقعی بود که مجبور بودی حداقل خودت رو قانع کنی... تمیر جمع نمی‌کرد؟
 یرژی: چرا، تمیر بود.
 زن: یادمه گفتی که باارزشن.
 یرژی: باارزشن.
 [زن به کارش ادامه می‌دهد. یرژی کنار پنجره ایستاده است؛ ساکت است.]
 زن: فکر کردم که عجله داری.
 یرژی: دارم.
 زن: حُب. منتظر چی هستی؟ برو.

۱۵

[گروه آرتور در یک سالن بزرگ مشغول اجرای برنامه است. هواداران آن‌ها، از زن و مرد، خود را همراه آهنگ تکان می‌دهند. آرتور پشت میکروفون سرگرم آواز خواندن و فریاد کشیدن است.]

آرتور: بکش، بکش، بکش!
 ترتیب هرکی رو می‌خوای بده.
 شهوت و حرص
 انحراف و فساد
 هر روز هفته
 هر روز هفته
 یکشنبه مامانت رو بزَن
 بابات رو بزَن، برادرت رو بزَن

خواهرت، از همه ضعیف‌تره، رو یزن

از آدم ضعیفاها بدزد

چون که همه چی مال توئه

آره، همه چی مال توئه

[یرژی به سکو نزدیک می‌شود، با محیط احساس غریبگی می‌کند. از بین مردم و چراغ‌های چشمک‌زن عبور می‌کند. در حالی که نزدیک می‌شود، به آرتور اشاره‌ای می‌کند. آرتور با چشم به یرژی اشاره می‌کند که کجا منتظر بماند. یرژی به پشت صحنه، به رختکن، می‌رود. صدای انفجار سالن از جیع‌های مستانه را می‌شنود. آرتور ظاهر می‌شود؛ عرق کرده است. به بالکن می‌روند.]

یرژی: سرما می‌خوری.

[آرتور با دست اشاره می‌کند که مهم نیست.]

آرتور: سرما خوردم.

یرژی: یارو زنگ زد، پولش رو می‌خواست. برای یکشنبه باهش قرار گذاشتم.

آرتور: کی، همون طلبکاره که ۲۲۰ هزار زیلوت می‌خواد؟

یرژی: آره، ۹۰ هزار تا برای اسباب و اثاثیه‌ی اتاق پستو تروچولو کنار گذاشته

بودم. بهشون گفتم که فعلاً باید صرف نظر کنن.

آرتور: زنت چی گفت؟

یرژی: مشکوک شده که پول‌ها رو قایم کردم. یکشنبه که باهشون ترم بیلاق، حتماً

مطمن می‌شه. آرتور، پس چطوره من برم پیش اون یارو؟

یرژی: اون یه حروم‌زاده‌ی موزیه، ممکنه سرت کلاه بذاره. نمی‌دونم چه کار باید

بکنیم. پولی داری؟

آرتور: هیچی ندارم. خودت می‌دونی که اوضاع چه جوریه: باد آورده رو باد

می‌بره. می‌تونم آمیلی فایرو بفروشم.

یرژی: اون وقت چطوری آواز می‌خونی؟

آرتور: با آمیلی فایر که آواز نمی‌خونن. ۶۰ هزار تا می‌ارزه. ولی بقیه‌ی پولش چی؟

[لحظه‌ای سکوت. به یکدیگر نگاه می‌کنند.]

یرژی: حُب؟

آرتور: منظورت تمیسه‌هاست؟ بنا به دلایلی... خیلی مایل نیستم بهشون دست بزینم.

یرژی: منم همین‌طور.

[یرژی با آسودگی لبخند می‌زند. آرتور هم لبخند می‌زند. شب در یک بالکن سرد: دو برادر در سکوت به توافق رسیده‌اند.]

آرتور: بذار همون جاکه هستن، بمونن.

[یکی از اعضای گروه آرتور در بالکن ظاهر می‌شود.]

عضو گروه: آهای، ما داریم می‌زیم.

[ناپدید می‌شود.]

آرتور: نود و شصت، می‌شه صد و پنجاه. هفتاد تا می‌مونه. یه جوروی قرض می‌کنیم.

باشه؟

۱۶

[یرژی وسایل را روی باربند اسکودا می‌گذارد و با بیوترکوچولو خداحافظی می‌کند. زنش از خانه بیرون می‌آید.]

زن: هیچی برای خوردن توی یخچال نیست. همه چیز رو دارم با خودم می‌برم بیلاق.

یرژی: هرچی خواستم می‌خرم.

زن: ناراحت نشو، ولی همدی قفسه‌ها و کشوها را قفل کردم. دوست ندارم کسی توشون سرک بکشه.

یرژی: کسی این کار رو نمی‌کنه.

زن: لوازم آرایشم رو هم قائم کردم.

[حرقش را تمام می‌کند و سوار ماشین می‌شود. بلافاصله کمربند ایمنی را می‌بندد، برای انجام این کار دشوار از یرژی کمک نمی‌گیرد. ماشین به راه می‌افتد.]

[یک تاکسی جلوی بلوک آپارتمانی ما توقف می‌کند. آرتور پیاده می‌شود، یک ساک سنگین بزرگ را بیرون می‌آورد و رو به بالا نگاه می‌کند. دیر وقت است. چند چراغ در بلوک روشن است، ولی آرتور به چراغ خانه‌ی پدرش توجه می‌کند. باید کسی آن‌جا باشد. ساک را پای پلکان ورودی می‌گذارد و یک شاخه‌ی ضخیم بلند را از درختچه‌ای که دور بلوک روییده، جدا می‌کند. چند بار آن را در هوا می‌چرخاند، سپس ساک بردوش وارد بلوک می‌شود و ناپدید می‌شود.]

[آرتور سعی می‌کند در راه آرامی باز کند. وارد می‌شود، شاخه را بالای سرش نگه داشته است. یژوی پشت میز نشسته، سرگرم تماشای تمبرهاست. سرش را بالا می‌کند.]

یژوی: آرتور فکر کردم کسی اومده دزدی. [ساک را روی زمین می‌اندازد. یژوی با

تعجب به ساک نگاه می‌کند.] این‌جا داری چه کار می‌کنی؟

یژوی: فقط دارم نگاه می‌کنم.

آرتور: فکرتش را نمی‌کردم.

یژوی: دیروزم این‌جا بودم.

آرتور: چه ساعتی؟

یژوی: قبل از ناهار.

آرتور: عجیبه که همدیگه رو ندیدیم. من درست قبل از ظهر اومدم این‌جا.

یژوی: اون موقع من رفته بودم.

آرتور: ببین، من تمام مدت این‌جا می‌مونم.

[بلند می‌شود و محتویات ساک را روی تختخواب خالی می‌کند. پیراهن‌ها، تی‌شرت‌ها،

کفش‌های ورزشی، جوراب‌ها و ملافه‌ها یکی پس از دیگری پایین می‌افتند.]

یژوی: اخراجت کردن؟

آرتور: نه. فقط نگران این‌همه تمر بودم. این‌جا امن نیست، هر کسی می‌تونه بیاد

تو، درست مثل خودت. باید یکی این‌جا بمونه. به‌هر حال من اومدم.

یرژی:

خیلی خوبه، خیالم راحت شد. [آرتور ساکش را خالی می‌کند.] حلس یزن چی پیدا کردم. [به برادرش دو تمبر را نشان می‌دهد که یک صفحه از آلبومی را به خود اختصاص داده‌اند.] تنها سری موجود در لهستانه — ولی ناقصه. [تصویر چاپ‌شده‌ی سری کامل را در کاتالوگ به آرتور نشان می‌دهد.] آئی، زرد — صورتیه گم شده. این رو قبلاً دیدی؟ [حالا یرژی تعداد زیادی یادداشت منظم را به او نشان می‌دهد. ورقه‌ای را پیدا می‌کند که بالایش نوشته شده: «مرکوری ۱۸۵۱».] «مرکوری صورتی اتریشی ۱۸۵۱، بعد از جنگ توسط زد. مخفی شد، توسط ک. ب. آر ردیابی شد، در دزدی مشهور سال ۶۵ به سرقت رفت، یک بار در مجموعه‌ی جی. در کراکف دیده شده، در ۱۹۶۸ قبل از خروج جی. از لهستان فروخته شده (یا معاوضه شده)، در دانمارک از جی. سؤال شده ولی او گفته که نام خریدار را به یاد نمی‌آورد، فقط می‌داند که این فرد به طور منظم به کراکف سفر می‌کند و توسط ک. دبلیو. که در ۱۹۷۱ فوت کرده، با این فرد آشنا شده است. اطلاعات دریافتی از ک. ب. آر: تمبرها در لهستان است، جایی در جنوب، شاید پیش ام. دبلیو؟ آماده‌ی دریافت اطلاعات هتم. انعام در کار نیست.» تصف دفترچه یادداشت با همین جور داستان‌ها پر شده. بعضی‌هاشون... خیلی نامفهومه. ساعت‌ها مشغول خوندنشون بودم.]

آرتور:

مرکوری صورتی اتریشی... حتماً کنار این دوتای دیگه قشنگ بوده. [حالا شب است. هر دوی آن‌ها دور میز روبه‌روی هم نشسته‌اند و یک ذره‌بین و چند موچین در دست دارند؛ آلبوم‌ها و کاتالوگ‌ها اطراف آن‌ها را احاطه کرده است. یادداشت‌های پدرشان را رد و بدل می‌کنند. یرژی به آلبوم باز اشاره می‌کند؛ صفحه‌ای خالی است.] بدون اون‌ها دیگه قشنگ نیست. اسم عجیبی داشتن — زپلین.

یرژی:

احمق کوچولو؛ فکر کنم خیلی بهشون علاقه داشته.

آرتور:

روش کار می‌کنم.

[سحر. آرتور در بالکن خستگی در می‌کند؛ پس از بی‌خوابی شبانه احساس سرما می‌کند.]

روی بالکن خم می‌شود و بانگرانی یرژی را صدا می‌کند. هر دو با هم روی بالکن خم می‌شوند و به طبقات بالای سر خود نگاه می‌کنند، بلوک در برابر آسمان روشن مثل سایه‌ای قد برافراشته است.].

آرتور: هر کسی می‌تونه از بالای طناب بندازه این‌جا. فقط سه طبقه بالای سرمونه —راحت می‌آن تو.

یرژی: باید ترده بکشیم.

آرتور: یکی توی بالکن، یکی دور پنجره. بابا پنجره‌ها رو میخ‌کاری کرده، ولی یه فشار می‌تونه به راحتی شیشه رو بشکنه. کاری نداره.

یرژی: یه چیزی رو می‌دونی؟ حس می‌کنم که انگار بقیه‌ی مشکلاتم دیگه مهم نیستن. ناپدید شدن، به کلی.

آرتور: باید احساس خوبی باشه.

یرژی: آره خوبه، خیلی.

آرتور: شایدم اصلاً وجود نداشتن. شاید همه چیز توی ذهن باشه؛ اگه بهشون فکر نکنی، وجود ندارن.

یرژی: دربارش یه آواز بنویس.

آرتور: باشه؛ بعد از این که مردم رو به گناه تشویق کردم. یه فکری به ذهنم رسیده. بیا یه تمبر پیدا کنیم که حدود ۱۰۰ هزار تا بیارزه. یعنی به طور رسمی و قانونی قیمتش ۱۰۰ هزار تا باشه.

[به داخل خانه برمی‌گردند و کاتالوگ‌ها را زیر و رو می‌کنند.]

۱۹

[مغازه‌ی کوچک تمبرفروشی در خیابان وسپولنا. صاحب مغازه، با کراوات متفاوتی، از پشت پرده ظاهر می‌شود. لبخند مؤدبانه‌ای به عنوان خوش‌آمدگویی می‌زند. آرتور، با ریش تراشیده و موهای بلند و زاکت سبز، به اطراف نگاه می‌کند تا مطمئن شود که تنها هستند. کیفش را روی پیشخوان می‌گذارد و کیف پولش را بیرون می‌آورد. تمبری را جلوی صاحب مغازه قرار می‌دهد.]

۳۴۲

آرتور: چیزهای خوبی درباره تون شنیدم. شنیدم که درباره‌ی این تمبرها
یه چیزهایی می‌دونین.

صاحب مغازه: طبیعتاً، یه چیزهایی می‌دونم.

آرتور: دیروز به این تمبر کوچیک برخوردم. خیلی می‌ارزه؟

صاحب مغازه دستش را به طرف کاتالوگ دراز می‌کند و آن را ورق می‌زند. بدون این که
چشم‌هایش را بلند کند یا آرتور صحبت می‌کند. آرتور درمی‌یابد که صاحب مغازه با
اولین نگاه تمبر را شناخته است.]

صاحب مغازه: کجا پیداش کردین؟

آرتور: توی خونه.

صاحب مغازه: خونه‌ی خودتون؟

آرتور: دقیقاً که نه.

صاحب مغازه: ۱۵ هزار تا می‌ارزه. ۳ هزار تا می‌خرمش.

آرتور: ۵ هزار تا.

صاحب مغازه: ۴ هزار تا. این تمبر، دزدیه.

آرتور: باشه، قبوله.

صاحب مغازه دستش را به طرف صندوق دراز می‌کند و ۴ هزار زیلوت برمی‌دارد. آرتور
پول را می‌شمارد، ولی تمام مدت مشغول تماشای صاحب مغازه است و به محض این که
می‌خواهد تمبر را بردارد، آن را می‌قاید.]

صاحب مغازه: چه کار می‌کنی...؟

آرتور روی صندلی کوچکی می‌نشیند. دستی روی پیشخوان می‌کشد و یک ضبط صوت
را از کیفش بیرون می‌آورد. نوار را عقب می‌برد و نگه می‌دارد.]

آرتور: می‌شه روشش کنم؟ بذار ببینم چیزی ضبط شده یا نه...

صاحب مغازه: چی می‌خوای؟

آرتور به طرف پروانه‌ی کار اشاره می‌کند؛ همانی که دیروز صاحب مغازه با اشتیاق زیاد
به پرژی نشان داده بود.]

آرتور: یه چیزی... پروانه باید این روزها معادل وزنش، طلا بیارزه.

صاحب مغازه: درسته. حالا چی می‌خوای؟

آرتور: سه تا تمبر زلپین — آلمانی، مال سال ۱۹۳۱. ۴ هزار زیلوت و یه نوار نو
بهت می‌دم. مارک BASF. چند دقیقه روش ضبط شده ولی نوارش نود
دقیقه‌ست.

صاحب مغازه: خیلی زرنگی! وقتی اومدی تو، حدس زدم که مشکوکی.

آرتور: باید همون موقع حدست رو باور می‌کردی.

صاحب مغازه: دیروز یه کسی این جا بود...

آرتور: اون موقع از جزئیات باخبر نبود. چیزی درباره‌ت نمی‌دونست.

صاحب مغازه: شماها یه پول علاقه دارین یا به تمبرها؟

آرتور: به تمبرها.

صاحب مغازه: معلومه. شما پرهای...؟

آرتور: چرا.

صاحب مغازه: حدس می‌زدم. [یک جعبه‌ی فلزی را بیرون می‌آورد: شبیه بقیه‌ی

جعبه‌های موجود در کابینت‌های پدر است؛ آن را باز می‌کند. سه تمبر

پوشیده شده در سلوفان نازک را بیرون می‌آورد. قیل از این که آن‌ها را به

آرتور بدهد لبخند دوستانه‌ای می‌زند.] می‌دونم که این یه مسأله‌ی

شخصیه، ولی شما می‌خواهین مجموعه‌ی پدرتون رو بفروشین یا

می‌خواهین نگهش دارین؟

آرتور: نگهشون می‌داریم. [به انگلیسی:] «برای نگه‌داری»، به قول انگلیسی‌ها.

[صاحب مغازه باز هم لبخند می‌زند. از آرتور خوشش آمده است.]

صاحب مغازه: چیزی از تمبر سرتون می‌شه؟

آرتور: همون طور که می‌بینین، ما تازه کاریم.

[صاحب مغازه تمبرها را به آرتور می‌دهد و به سرعت ۴ هزار زیلوت و نوار کاست را

می‌گیرد.]

صاحب مغازه: شاید بهتون پیشنهادی بدم.

آرتور: ما وسیع‌النظریم. این روزها وسیع‌النظر بودن مُده.

[دور بالکن و پنجره‌ها زده کشی شده است. آرتور خانمی پدرش را به مکان راحتی برای خود بدل کرده است؛ می‌توانیم یک گیتار، ورقه‌های پخش و پیلای نُت و ابزار آلات موسیقی را ببینیم. آرتور روبه‌روی یک سگ بزرگ نشسته، سوسیسی را جلوی دماغ او گرفته است.]

آرتور: از دست راست نه. نه! [این را وقتی می‌گوید که سگ می‌خواهد دماغش را نزدیک تر بیاورد، سگ سرش را می‌چرخاند، خود را به بی‌علاقه‌گی محض می‌زند. آرتور سوسیسی را در دست چپ می‌گیرد. سگ به سرعت آن را می‌بلعد. آرتور سرش را نوازش می‌کند؛ پیداست که سگ از کار خودش راضی است. از پله‌ها صدای پا می‌آید.] کی اون جاست؟ [سگ گوش‌هایش را تیز می‌کند و غرش بلندی می‌کند. آرتور دستوری صادر می‌کند.] پرو بگیرش! [در یک لحظه سگ به پشت در می‌رسد، با صدای بلند پارس می‌کند؛ دندان قروچه‌ی شدیدی می‌کند.] به، بشین!

[به محض اتمام سرو صدای راهرو، سگ ساکت می‌شود. به اتاق برمی‌گردد و کنار کابینت‌های فلزی می‌نشیند. به سختی نفس می‌کشد، زبان درازش آویزان است؛ به چشم‌های آرتور نگاه نافذی می‌اندازد.]

[یرژی در خانه‌اش مشغول قدم زدن است. از بالکن بیرون می‌آید و در را می‌بندد و سپس به اتاقی می‌رود که از بقیه‌ی ساختمان جداست. کتش را در می‌آورد، روی تختخواب می‌اندازد و به اتاق پسرش می‌رود.]

یرژی: آرتور زنگ نزد؟

پیوترکوچولو: کسی زنگ نزد.

یرژی: مامان ناراحته؟

پیوترکوچولو: نه. می‌گه حالا اوضاع بهتر شده. ببین برام چی خریده. [پیوترکوچولو به یک جفت بند شلوار آبی قشنگ اشاره می‌کند. توضیح می‌دهد که چگونه

باید آن‌ها را وصل کند. [عالیه، مگه نه؟

یرژی: عالیه. از مدرسه چه خبر؟

پیوترکوچولو: نمره‌ی زبان روسیم بهتر شد.

یرژی: بهتر یعنی چی؟

پیوترکوچولو: یعنی خوب شد. ولی نمره‌ی ریاضیم خیلی خوب نیست...

یرژی: می‌تونم بهت کمک کنم.

پیوترکوچولو: ماما، می‌گه می‌تونه معلم خصوصی بگیره. می‌گه روی تو نمی‌شه حساب کرد.

یرژی: خُب، پس رومن حساب نکن. [از اتاق خارج می‌شود؛ کمی پریشان است.

درِ اتاقی را می‌زند که زنش در آن نشسته است. [اشکالی نداره از تلفن

استفاده کنم؟

زن: راحت باش!

یرژی شماره‌ای می‌گیرد. زنش کف دستش را طوری نگه می‌دارد که یرژی حتماً آن را ببیند. یرژی شگفت‌زده است. [

یرژی: چی شده؟

زن: ببین، انگشت...

یرژی: حلقه‌ی ازدواج؟ حلقه‌ی ازدواج کو؟ گمش کردی؟

زن: فروختمش.

یرژی: چرا؟

زن: با چی می‌خواستم پول تعمیرات رو بدم؟

یرژی: باید برم اون جا. باید آرتور رو ببینم. کسی تلفن رو بر نمی‌داره.

زن: پس دیگه وقت نیست صحبت کنیم.

یرژی: متأسفم.

[یرژی سعی می‌کند تا در خانه‌ی پدرش را باز کند، ولی کلید، با این‌که فکر کرده بود با کلیدها آشنا شده، مال این قفل نیست. صدای غرش وحشتناک سگی را می‌توان از پشت در شنید. آرتور قفل را باز می‌کند. دهان سگ کف کرده است.]

آرتور: برو کنار حیوون!

[می‌توان صدای آرتور را شنید که حیوان خشمگین را از کنار در دور می‌کند. حالا صدای پارس سگ از انتهای خانه شنیده می‌شود.]

آرتور: [...] توی دستشویی.

یرژی: این‌جا چه خبره؟ کلید به قفل نمی‌خوره.

آرتور: عوضش کردم. بهم توصیه کردن هر چند وقت یه بار قفل هارو عوض کنم. بیا، این کلیدهای جدید مال توئه.

یرژی: کی بهت توصیه کرد؟

آرتور: دوست‌هایی که توی این مسائل واردن.

یرژی: خُب لعنتی می‌تونستی بهم بگی. نمی‌تونستم پیدات کنم. تمام بعد از ظهر سعی می‌کردم با تلفن پیدات کنم.

آرتور: مگه چی شده؟ رفتم بیرون خرید و بعدش سگ رو بردم قدم زنی.

یرژی: هیچی نشده. چند ساعت کتابخونه بودم. باید ماهی‌ها رو بذاریم توی

آکواریوم. حدس بزن برای چی بابا اون‌ها رو این‌جا نگه می‌داشته؟ [دفترچه یادداشتی را در می‌آورد که پیداست در کتابخانه از آن برای

یادداشت برداری استفاده می‌کرده است.] «ماهی‌ها بهترین معرف‌های پاک‌ی هوا هستند. تنها در صورتی سالم می‌مانند که هوا از موادی که به محصولات

چایی، کتاب‌ها، تمبرها و غیره آسیب می‌رسانند عاری باشد.» خودم این رو از یه ماهنامه‌ی چکی ترجمه کرده‌م.

آرتور: چقدر باهوشی.

[هنوز صدای غرش سگ از داخل دستشویی به گوش می‌رسد.]

یرژی: همیشه همین طوره؟

آرتور: فقط وقتی که می‌بندمش. می‌خواهی بیارمش بیرون؟ می‌ترسم بیفته دنبالت.
یرژی: باید یه کاریش بکنی. باید یاد بگیره من رو بشناسه.
[آرتور از اتاق بیرون می‌رود و سگ را با یک قلاده‌ی کوچک بیرون می‌آورد. سگ را با احتیاط به اتاق می‌آورد. سگ، لب‌هایش را تکان می‌دهد تا دندان‌های بزرگ‌نیشش را نشان دهد].

آرتور: پسر، اون از خودمونه؛ از خودمون؛ نگاه کن! [قلاده را دور دستگیره‌ی در می‌اندازد و به طرف یرژی می‌رود. دست‌هایش را دور او حلقه می‌کند، او را به خود نزدیک می‌کند و می‌بوسد.] نگاه کن پسر، این یورکه! برادرمه، از خودمونه. یورک پیر عزیز! [سگ کمی ساکت می‌شود ولی هنوز با شک به یرژی نگاه می‌کند.] اون سگ خوبیه... [قلاده را از دستگیره‌ی در باز می‌کند. سگ بی‌حرکت است.] سعی کن نازش کنی؛ شروع کن... [یرژی دستش را دراز می‌کند. سگ بلافاصله دندانش را تکان می‌دهد و عصبانی می‌شود.] بهت عادت می‌کنه. شب بمون، شاید بهت عادت کنه! یه تخت‌خواب تاشو آوردم. از این‌که دو نفری روی یه تخت بخوابیم، متنفرم حتا وقتی یکمون دختر باشه.

[یرژی ورقه‌های نت را می‌بیند که روی میز پخش شده‌اند. آرتور سرگرم کارکردن روی آن‌ها بوده است.]

یرژی: آهنگ می‌سازی؟

آرتور: دارم سعی می‌کنم؛ در نمی‌آد. نمی‌تونم تمرکز کنم. سگ رو که برده بودم بیرون به همون یارویی برخوردم که بابا بهش بدهکار بود. داشت این طرف‌ها پرسه می‌زد.

یرژی: ولی ما که پولش رو دادیم.

آرتور: می‌گفت خونه‌ی دوستش همین اطرافه.

یرژی: حتاً باید سگ رو ببری بیرون؟ نمی‌تونی تو خونه یه گودال ماسه‌بازی براش درست کنی؟

آرتور: سگ گنده‌ایه. حداقل روزی یه بار باید بدوئه.

یرژی: شاید لازم بشه یه سگ دیگه هم بگیریم؛ یکی برای من، یکی برای تو.
این جوری می‌تونیم یه نوبت بیریمشون بیرون.
آرتور: شاید مجبور بشیم. [تلفن زنگ می‌زند.] الو؟

۲۳

[یک اتاقی زیبا در مغازه‌ی کوچک تمبرفروشی در خیابان وسیولنا. صاحب مغازه در دو
فنجان کوچک قهوه ریخته است. به دلیل کمبود جا، مهمان‌ها روی صندلی‌های راحتی
کوچکی نشسته‌اند و صاحب مغازه روی لبه‌ی پنجره نشسته است. او لبخند می‌زند و
متظاهراً شکر تعارف می‌کند.]

صاحب مغازه: همین طور اتفاقی با موضوع مرکوری صورتی اتریشی برخورد کردین؟
[یرژی هنوز از آخرین ملاقاتشان دلخور است.]

یرژی: بله. به نظر می‌رسه که خیلی به این موضوع علاقه‌مندین.

صاحب مغازه: ما تمبربازها دوست داریم با همدیگه آشنا بشیم. می‌دونین چقدر می‌ارزه؟
آرتور: می‌دونیم که یکیش توی لهستانه.

صاحب مغازه: بله؛ و من می‌دونم مال کیه.

[برادرها به یکدیگر نگاه می‌کنند. آرتور به آرامی کبریتی را، که مشغول جویدن آن بوده،
از دهانش بیرون می‌آورد.]

آرتور: یه خورده پول کم داریم. برادرم ماشینش رو فروخته، ولی...

صاحب مغازه: آقایون؛ در این مورد خاص پولش مهم نیست.

یرژی: خُب، پس مشکل چیه؟

صاحب مغازه: مشکلش... اول باید بدونم واقعاً چقدر به این تمبر علاقه دارین.

آرتور: خیلی زیاد.

یرژی: خیلی زیاد.

صاحب مغازه: می‌دونین، آقایون! مایلم برای بحث در این باره یه دفعه‌ی دیگه همدیگه
رو ببینیم. ولی برای این که ملاقات بعدی براتون مفید باشه، لازمه یه
چک - آپ پزشکی انجام بدین.

یرژی: چک - آپ؟

صاحب مغازه: گروه خونی، سدیماتاسیون گلبول‌ها، آزمایش ادرار...

یرژی: می‌خواهی مریضمون رو خوب کنی یا می‌خواهی بهمون تمبر بفروشی؟

صاحب مغازه: این تمبر، فروشی نیست؛ و فقط من می‌دونم مال کیه. پدرتون با این که

واقعا کشته مرده‌ی این تمبر بود، ولی بعد از سال‌ها جست‌وجو باز

نتونست پیداش کنه. بنابراین، اگر خیلی به این تمبر علاقه دارین...

آرتور: می‌شه به چک - آپ انجام داد؛ خیلی سخت نیست.

یرژی: نظر منم همینه.

۲۴

[یک پارک حفاظت محیط زیست، پراز مردم. احتمالاً کسی سرگرم نواختن قطعه‌ی «درخت یدگریان» اثر شوین است.

آرتور به آرامی با پاهایش ضرب گرفته است؛ قبلاً هم این کار را از او دیده‌ایم. صاحب مغازه به نتایج چک - آپ پزشکی نگاه می‌کند. یرژی نگران است. آرتور لبخندزنان منظر است که ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد.]

صاحب مغازه: بله، همون طور که گفتم، مسأله پول نیست. کسی که مرکوری صورتی اتریشی رو داره توی تارنوف زندگی می‌کنه.

[برادرها به یکدیگر نگاه می‌کنند. همه چیز با یادداشت‌های پدرشان مطابقت دارد: تارنوف در جنوب لهستان است.]

یرژی: و اون چی می‌خواد؟

صاحب مغازه: به جاش به سری تمبر می‌خواد. به سری کوچیک که فقط شامل دوتا تمبره. این تمبرها فعلاً در اختیار به تمبرباز بزرگه که توی زچسین زندگی می‌کنه.

یرژی: به تمبرباز بزرگ؟

صاحب مغازه: سؤال خوبیه. این تمبرباز بزرگ دنبال به تمبر کوچیکه، که اصلاً معروف نیست و...

آرتور: ما داریمش. این به گروه خونی ما چه ربطی داره؟

صاحب مغازه: ... آقایون، شما ندارینش.

یرژی: پس کی داره؟

صاحب مغازه: من.

آرتور: بسه، دست از بازی بردار!

صاحب مغازه: باشه. می‌رم سر اصل مطلب. فقط تو مناسب این کاری.

[به یرژی اشاره می‌کند. که چنان متعجب است که تقریباً از صدلی می‌افتد.]

آرتور: چرا اون؟

صاحب مغازه: برای این که فقط اون گروه خونیش مناسبه. می‌دونین، آقایون! سرکوری

صورتی اتریسی حدود یه میلیون زیلوت می‌ارزه.

یرژی: دقیقاً تر بگیم — ۸۸۰ هزار زیلوت.

صاحب مغازه: دقیقاً. تقریباً می‌شه یه میلیون. گرچه به هر حال این تمبر، فروشی نیست.

همه‌ی حلقه‌های رابط این زنجیره خواهان معاوضه هستن، ولی من دنبال

معاوضه‌ی خاصی می‌گردم.

یرژی: چی رو معاوضه کنین؟ خون؟

صاحب مغازه: در واقع نه. یه کلیه. دخترم شونزده سالشه و خیلی مریض احواله.

نمی‌خوام بقیه‌ی عمرش رو روی دستگاه دیالیز بگذرونه. دنبال کسی

می‌گردم که آماده باشه... پدرتون، می‌دونین، خیلی پیر بود و به درد این

کار نمی‌خورد.

[آرتور به یرژی نگاه می‌کند و می‌خندد.]

آرتور: چه بد شد. حیفه که گروه خونی من به دخترتون نمی‌خوره.

صاحب مغازه: نه، مال شما نمی‌خوره.

[دوباره به یرژی نگاه می‌کند.]

[سگ کنار کابینت دراز کشیده ولی چشم‌هایش یرزی را دنبال می‌کند که عصبانی است.]

یرزی: لامسب... برای یه تمبر باید یکی از کلیه‌هام رو بدم؟

آرتور: برای یه تمبر نه، برای تمبر مرکوری صورتی اتریشی که مال ۱۸۵۱. ولی

حق با توئه. تو خانواده داری، یه پسر...

یرزی: از همه‌ی این‌ها گذشته، پای بخشی از وجود انسان درمیونه، بخشی از

وجود من.

آرتور: درسته. ولی اگه قرار بود من این کار رو بکنم، یه دقیقه هم معطل نمی‌کردم.

به هر حال اون یکی کلیه به چه دردم می‌خورد؛ ازش دو تا دارم. یکی رو

می‌شناسم که بیست ساله داره با یه کلیه زندگی می‌کنه و سر حال و قیراقه.

هیچ مشکلی نداره.

یرزی: مُرده‌شورش رو ببرن.

آرتور: به هر حال، بیا این جور یه قضیه نگاه کن: زندگی یه دختر رو نجات

می‌دی - یه دختر جوون. خیلی کار شریفیه.

یرزی: آرتور...

آرتور: من مجبورتم نمی‌کنم. کلیه مال خودته.

یرزی: ولی تمبر مال هر دو تا مونه.

آرتور: بشین!

[سگ بلند می‌شود و می‌نشیند. به آرتور و یرزی نگاه می‌کند، سپس با بی‌میلی، پس از

این که بدنش را تکان می‌دهد، دوباره دراز می‌کشد. لَدَلَه می‌زند، زبانش آویزان است.

یرزی، در حالی که مواظب سگ است، کنار پنجره خم می‌شود. دوباره ماهی‌های قرمز

بزرگ در حال شنا کردن در آکواریوم هتند. یرزی دستش را به طرف پاکت غذای

ماهی‌ها دراز می‌کند و مقداری غذا داخل آب می‌ریزد. ماهی‌ها به طرف سطح آب شنا

می‌کنند و با علاقه غذا می‌خورند.]

یرزی: عجب گره کوریه... شیطون‌های کوچولوی حریص. نگاهشون کن!

آرتور: کارشون کاملاً طبیعیه. می‌خوان زنده بمونن.

[گروه آرتور مشغول تمرین در یک سالن ورزشی هستند. آرتور اشاره می‌کند که نوازندگان شروع به نواختن کنند. اگر قرار بود این گروه رهبر داشته باشد، آرتور می‌توانست نقش رهبر را ایفا کند. یک پسر جوان، که تا حالا او را ندیده‌ایم، پشت میکروفون ایستاده است. موسیقی به جایی می‌رسد که خواننده‌ی اصلی باید شروع به خواندن کند.]

آرتور: حالا! [پسر جوان متوجه‌ی اشاره‌ی آرتور نمی‌شود.] واکی، واکی!
[گروه می‌نوازند، پسر جوان شروع به خواندن می‌کند، ولی اعتماد به نفس ندارد و سُئل می‌خواند.]

پسر جوان: نمی‌دونم. نمی‌دونم کی هستی
ولی چیزی نمی‌خوام ازت
چیزی نمی‌دم بهت

[نوازندگان از نواختن دست می‌کشند.]

نوازنده‌ی گیتار: غلط می‌خونه.

آرتور: آره — ولی عادت می‌کنه.

نوازنده‌ی گیتار: چرا خودت باهامون نمی‌آی؟ سالن کنسرتش محشره.

آرتور: نمی‌تونم. شاید بعد از تعطیلات باها تون پیام، یا شاید یه وقت دیگه.

[یرژی از ایوان به طرف اتاقش می‌رود. درها قفل شده‌اند. در می‌زند، سپس محکم به در می‌کوبد. زنش کنار پنجره ظاهر می‌شود.]

زن: چیه؟

یرژی: می‌خوام پیام تو.

[پس از لحظه‌ای کلیدی داخل قفل می‌چرخد. یرژی در را هل می‌دهد، وقتی در نیمه‌باز می‌شود، می‌تواند دو چمدان و یک ساک مسافرتی را ببیند. زنش کنار آن‌ها ایستاده است. ورقه‌ی کاغذی در دست دارد.]

زن: تقاضای طلاق کردم. این به نسخه شه. [زن در را بیشتر باز می‌کند. با استفاده از تعجب یرژی، که در حال خواندن گواهی طلاق است، چمدان‌ها و ساک را از خانه بیرون می‌برد و در ایوان می‌گذارد.] آگه بقیه‌ی وسایلت رو هم خواستی، باید تلفن کنی؛ ولی فقط بعد از دادرسی. فعلاً همین. [در را به هم می‌کوبد. صدای ضربی در یرژی را از حالت تعجب بیرون می‌آورد. با مشت به در می‌کوبد. در اندکی باز می‌شود — این بار به زنجیری وصل است.] دیگه چیه؟

یرژی: ما باید با هم صحبت کنیم... من باید تصمیم بگیرم... چی...
زن: یه دقیقه صبر کن! [زن ناپدید می‌شود و سپس بر می‌گردد تا کارت کوچکی را به او بدهد.] این شماره‌ی وکیلمه. آگه خواستی قبل از طلاق چیزی بهم بگی، بهش تلفن کن. بهم خبر می‌ده.

[صورت پیوتر کوچولو در پنجره منعکس شده است. سعی می‌کند در تاریکی پدرش را ببیند. چیزی نمی‌گوید؛ پیدا است که از مادرش می‌ترسد.]
یرژی: به درک!

۲۸

[یرژی روی چمدانش نشسته است. دیگر سگ به حضور او مشکوک نیست. آرتور تختخواب تاشو را برای او باز می‌کند، تختخواب به زحمت در اتاق جا می‌گیرد.]
یرژی: تصمیم خودم رو گرفتم.

[آرتور لبخند می‌زند و دستش را به طرف یرژی دراز می‌کند. یرژی دستش را می‌گیرد. آرتور او را بغل می‌کند و یکدیگر را برادرانه در آغوش می‌گیرند.]
آرتور: به هر حال، کلیه‌ها به چه دردی می‌خورن؟ مگه می‌خوای ترشی بندازیشون؟

یرژی: نه، شاید بشه باهاشون خورش درست کرد.
آرتور: گارسون! یه خورش کلیه، لطفاً! آخیش، چقدر خوشحالم.

[آرتور در راهروی یک بیمارستان می‌نشیند. دیر وقت است. با چشم‌هایش هر کسی را که رد می‌شود، تعقیب می‌کند. با دیدن یک پرستار جوان از جا بلند می‌شود.]

آرتور: ببخشید...

پرستار: بله.

آرتور: من منتظر...

پرستار: شما همون... خواننده‌ی گروه «شور شهر» هستین؟

[آرتور متواضعانه لبخند می‌زند.]

آرتور: بله خودشم.

پرستار: آه، یا مسیح...

آرتور: برادرم یه عمل داره. می‌خوان کلیشه‌ش رو در بیارن.

پرستار: عمل تموم شده. همه چی روبه راهه. ممکنه بهتون دست بزنم؟

آرتور: البته. واقعاً مطمئنین که همه چی روبه راهه؟

[با خجالت و ملایمت، تقریباً مثل نابینایان، صورت آرتور را لمس می‌کند.]

پرستار: همه چی روبه راهه. می‌دونین، شما خیلی محشرین. فکر می‌کردم یه چور

دیگه باشین. اگه مایل باشین می‌تونیم با هم منتظر بمونیم.

[آرتور به یرژی کمک می‌کند تا از پله‌های بیمارستان پایین بیاید. یرژی رنگ‌پریده و

ضعیف است ولی رفتارش عادی است. در عین حال، چهره‌ی آرتور تغییر کرده است؛

پیدااست اتفاقی افتاده است.]

آرتور: حالت چطوره؟

یرژی: خوب؛ خیلی حالم تغییر نکرده، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. تمبر رو گرفتی؟

[آرتور دستش را به طرف کیف پولش دراز می‌کند. می‌ایستد. تمبر را

درمی‌آورد، این بار به طور حرفه‌ای در سلفون پوشانده شده است؛ یک

مرکوری صورتی اتریشی زیبا.] یا مسیح! خودشه. چند وقته داریش؟

- آرتور: خُب — خُب، یه هفته‌ای می‌شه.
 یرژی: چرا بهم نشون ندادی؟ از فکرش بیرون نمی‌اومدم.
 آرتور: یورک! نمی‌تونستم.
 [یرژی به برادرش نگاه می‌کند و در صورتش حالت عجیبی را می‌بیند.]
 یرژی: چی شده؟
 آرتور: وقتی داشتن عملت می‌کردن و من توی بیمارستان بودم... یورک،
 تمبرهامون رو دزدیدن.
 یرژی: چی؟
 آرتور: ازمون دزدی کردن. همه رو دزدیدن.
 [آرتور، اشک در چشم، سرش را روی شانه‌ی برادرش می‌گذارد.]

۳۱

[سگ روی تختخواب دراز کشیده و کمترین توجهی به دو برادر ندارد. هیچ اثری از نیروی وحشتناک قلبی در او دیده نمی‌شود. یرژی خانه را واری می‌کند. نرده‌های بالکن خم و بریده شده‌اند. دقیق‌تر بگویم، بریدگی‌های دایره‌ای شکلی در پنجره ایجاد شده‌اند و قفل‌های ایمنی کابینت‌ها ااره شده‌اند. ورقه‌های کاغذ همه جا پخش شده‌اند. یرژی به سگ خیره شده است.]

- یرژی: و این حیون؟
 آرتور: توی دستشویی بستنش.
 یرژی: بهت گفتم که به درد نمی‌خوره. بیا پایین! [سگ، در حالی که دمش بین پاهایش قرار دارد، از تختخواب پایین می‌آید و به کنار پنجره می‌رود.
 یرژی با چشم‌هایش او را تعقیب می‌کند و متوجه‌ی ماهی‌های آکواریوم می‌شود: آن‌ها دوباره روی سطح آب قرار گرفته‌اند.] اون‌ها مردن.
 آرتور: یادم رفت بهت بگم. حالا دیگه فرق نمی‌کنه هوا چه جووری باشه.
 یرژی: تو توی بیمارستان چه غلطی می‌کردی؟ فکر می‌کردی دکترها بدون تو نمی‌تونن کاری بکنن؟ [آرتور سرش را پایین می‌اندازد.] — پلیس‌ها

چی می‌گن؟

[زنگ در]

آرتور: بفرمایین تو.

[یک افسر پلیس با لباس معمولی وارد می‌شود. جوان و ورزشکار است. با آرتور احوال‌پرسی می‌کند و به یرژی نگاهی می‌اندازد.]

افسر: شما...؟

آرتور: برادرمه. امروز مرخص شد.

افسر: حالتون چطوره؟

یرژی: چطوری باید باشه؟ می‌دونین چقدر می‌ارزیدن؟

افسر: نکته‌ی جالبیه. مجبورم ازتون خواهش کنم تا با هم بریم به اداره‌ی پلیس.

یرژی: با کمال میل. از اون‌ی که سگ رو به برادرم فروخته، بازجویی کردین؟ کی

می‌تونسته سگ رو توی دستشویی ببندد؟

[سگ احساس می‌کند که مشغول صحبت درباره‌ی او هستند؛ سرش را بلند می‌کند، دوباره با غرش ضعیفی به خواب می‌رود.]

افسر: سراغش رفتیم. شما اشتباه می‌کنین — سگ رو یکی از همکارهای قبلی

خودمون تربیت کرده. تلفنمون رو می‌دم خدمتون. [یک کارت ویزیت را

درمی‌آورد و به یرژی می‌دهد.] برگردیم سر اصل مطلب... برادرتون

نی‌دونست... که سیستم آژیر خطو پنجره‌ها و بالکن قطع شده. منظورم از

داخل خونه‌ست. شما در این باره چیزی می‌دونین؟

[افسر پلیس یک صندلی را جلو می‌کشد و تکه‌یمی را به یرژی نشان می‌دهد که از

جمعیه‌ای زیر سقف آویزان است. آرتور نگاه پرسشگرانه‌ای به یرژی می‌اندازد.]

یرژی: وقتی داشتم زده‌ها رو می‌کشیدم، قطعش کردم تا بتونیم پنجره‌هارو باز

کنیم. فکر می‌کردم زده‌ها کافی باشن.

افسر: می‌فهمم. برادرتون مطمئن نبود. باهاتون در تماس هستم. یا می‌تونین

خودتون تماس بگیرین.

آرتور: تو درباره‌ی آژیر چیزی بهم نگفتی.

یرژی: یادم رفت. ولی قطعاً باید دربارهی...
 آرتور: یادم نمی‌آد. [آرتور به نگاه پرسشگرانه‌ی خود ادامه می‌دهد، یرژی
 شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.] فقط همین برامون مونده. [تمبر را از کیف
 پولش بیرون می‌آورد.] آگه سلیمان بود بهمون دستور می‌داد نقش کنیم و
 بعد می‌دادیمش به اون‌ی که دلش نمی‌اومد نقش کنیم. ولی این مربوط به
 زمان‌های قدیمه... [تمبر را به یرژی می‌دهد.] باشه مال تو، به جاش کلیهت
 رو دادی. من که نمی‌خوامش.

[بلند می‌شود و ژاکتش را می‌پوشد. حالا وضعیت معکوس می‌شود. یرژی با دقت و تردید
 به آرتور نگاه می‌کند.]

یرژی: کجا داری می‌ری؟
 آرتور: شب برمی‌گردم. توی کافه با یکی قرار دارم.
 [یرژی صبر می‌کند تا آرتور از خانه خارج شود، سپس به سراغ تلفن می‌رود و شماره‌ای
 می‌گیرد.]

یرژی: الو... اداره‌ی پلیس؟ می‌خوام با جناب...

۳۴

[افسر به یرژی می‌پیوندد، که در کافه منتظرش بوده است.]

افسر: مثل این که می‌خواستین من رو ببینین.

یرژی: سلام.

افسر: در خدمتم.

یرژی: می‌دونین، واقعاً نمی‌دونم چه جور ی بگم...

افسر: متوجه‌م.

یرژی: مسکنه فکر کنین آدم پستی هستم...

افسر: نگران فکر من نباشین.

یرژی: یه نوشیدنی میل دارین؟

افسر: نه، متشکرم.

۳۵۸

یرژی: فکر کردم شاید لازم باشه برادرم رو زیر نظر بگیرین. [افسر واکنشی نشان نمی‌دهد. با دقت گوش می‌دهد.] اون سگه — هیچ کس نمی‌تونست بهش نزدیک بشه. ولی یکی توی دستشویی بسته‌ش. برادرم می‌گه موقع عمل من توی راهروی بیمارستان نشسته بوده...

افسر: درست می‌گه. بعدش، توی اتاق استراحت پرستارها دراز کشیده بوده.

یرژی: نمی‌گم کار اون بوده، ولی اون دوست‌های جورواجور زیادی داره، کنسرت‌های زیادی می‌ده...

افسر: متشکرم. خیلی کمک کردین.

۳۳

[افسر کافه را ترک می‌کند و سوار ماشینی می‌شود که منتظرش بوده است. ماشین به راه می‌افتد. به طرف چپ به داخل خیابان یاستا می‌پیچد. سپس جلوی سینما آتلانتیک در یک مکان شلوغ پارک می‌کند. افسر وارد کافه‌ای در انتهای فروشگاه مرکزی می‌شود.]

۳۴

[افسر در کافه دنبال کسی می‌گردد. لبخند می‌زند و به طرف پیشخوان کافه می‌رود. آرتور همان‌جا نشسته است.]

افسر: مثل این که می‌خواستین من رو ببینین.

آرتور: سلام. من دیوونه‌م، درسته؟

افسر: نه، چرا؟

آرتور: آخه بعد از این که چندین ساعت با هم صحبت کردیم، یه دفعه ازتون می‌خوام که همدیگه رو توی یه کافه ببینیم.

افسر: محض احتیاطه. به این امر عادت دارم.

آرتور: دقیقاً. درسته که خیلی با هم صحبت کردیم ولی تمام مدت یه چیزی ذهنم رو مشغول کرده — واقعاً نمی‌دونم چطوری بهتون بگم.

افسر: حالا می‌تونین بگین؟

آرتور: شاید اشتباه کنم. در واقع مطمئنم که اشتباه می‌کنم. من... من نگرانم که نکته
یرژی، برادرم، توی این کار دست داشته باشه. اون سیستم آژیر خطر — چرا
بهم نگفت که قطعش کرده؟ با عمل کلیه موافقت کرد، می‌دونست که توی
بیمارستان بستری می‌شه. از همه مهم‌تر... ولی کل ماجرا خیلی عجیبه.
وقتی تمبر رو بهش دادم، که عامل همه چیز بود، اون اصلاً خوشحال نشد.
خیلی کمک کردین.

آرتور: این جمله رو توی فیلم‌ها می‌گن.

افسر: ولی خُب شما خیلی کمک کردین. متشکرم.

۳۵

[یرژی پس از خروج از کافه به طرف خیابان مارژالکوسکا به راه می‌افتد. در طرف دیگر
خیابان، همان پسر عینکی را می‌بیند که دماغش را پیچانده بود. جلوی دفتر پستی
می‌ایستد، لحظه‌ای تردید می‌کند و سپس داخل می‌شود. آن‌جا مطابق معمول، شلوغ است.
یرژی باجه‌ای را که مسئول دریافت نامه‌هاست پیدا می‌کند. چندین تمبر با نوار چسب به
شیشه‌ای چسبیده است که مشتری‌ها را از کارمندان جدا می‌کند. یرژی به آرامی نزدیک
می‌شود و تمبرهای معمولی لهستانی را، که تازه به گردش افتاده، واریسی می‌کند. صبر
می‌کند تا کارمند، تومک (که احتمالاً او را از داستان ۶ به یاد داریم)، از مهر زدن دسته‌ای
از پاکت‌های سفارشی فارغ شود.]

یرژی: تازگی‌ها... تمبری منتشر نشده؟

تومک: اون‌ها. [به تمبرها اشاره می‌کند.] قصر سلطنتی ۶ زیلوت، سری بی، آر. ا. این
که به ترتیب ۶، ۲۵ و ۶۰ زیلوتن.

[تومک مؤدب است. چه کسی دلیل آن را می‌داند؟]

یرژی: در مجموع می‌شه...

تومک: ۱۰۱ زیلوت.

[یرژی کیف پولش را درمی‌آورد و می‌بیند که ۵۰ زیلوت دارد. جیب‌هایش را زیر و رو
می‌کند و کمی پول خرد پیدا می‌کند. با دقت تمام سکه‌ها را می‌شمارد. کسی از کنارش رد

۳۶۰

می‌شود، یرژی سرش را بلند می‌کند و می‌بیند که آرتور جلویش ایستاده است. او نیز به همان تمبرها خیره شده است. پس از لحظه‌ای، آرتور بر می‌گردد. دو برادر، با تعجب و تردید، به یکدیگر نگاه می‌کنند.

یرژی: فکر نمی‌کردم بیای این‌جا.

آرتور: منم همین‌طور. می‌خواهی بخریشون؟

یرژی: ۳۵ تا کم دارم.

[آرتور دست در جیبش می‌کند. چند سکه بیرون می‌آورد و می‌شمارد.]

آرتور: بگیر، ۴۰ تا است.

[همه‌ی پولش را به یرژی می‌دهد.]

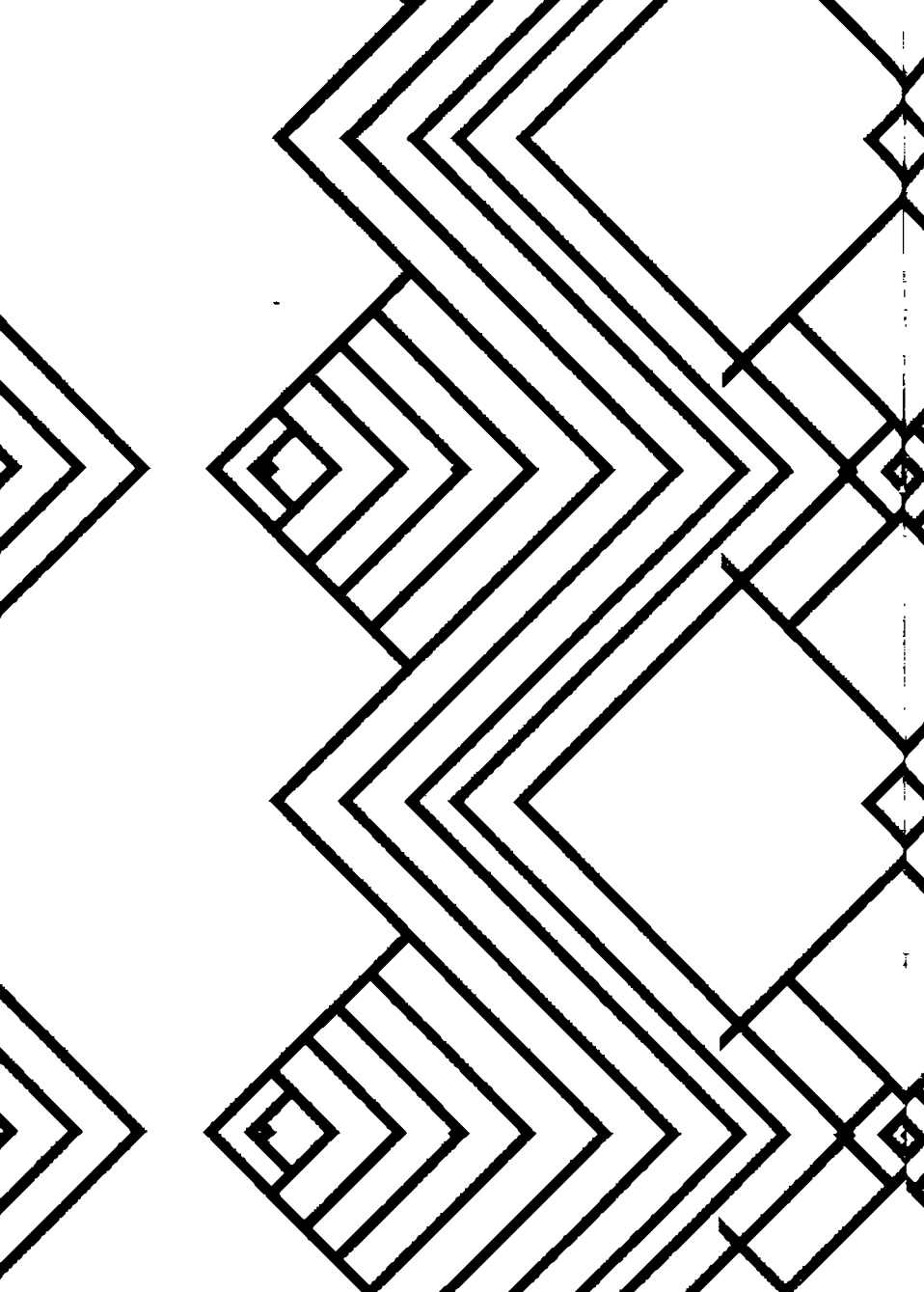


10

Commandments

Krzysztof Kieślowski

Translated by
Erfan Sabeti





Mahriz
Publica-
tions

شماره‌ریز

ISBN 978-964-7049-20-7

Rls. 92.000

www.mahriz.com